

چشم سوم

(دربارهٔ عرفان تبتی)

لبسانگ رامپا



ترجمه: فرامرز جواهری نیا



تهران، ۱۳۷۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

THE THIRD EYE

BY LOBSANG RAMPA

15th Corgi edition reprinted 1973



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام - شماره ۲۶۲

تلفن ۳۰۲۵۳۳

انتشارات مجید: ده متری ثقی - شماره ۲۸ - تلفن ۵۴۴۸۵۹

چشم سوم

لبسانگ رامپا

ترجمه فرامرز جواهری‌نیا

چاپ اول: ۱۳۷۰

حروف چینی: گنجینه

چاپ: چاپخانه تقویم

لیتوگرافی: لادن

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

تبت: سرزمین زر و تنگدستی، پیچیدگی و
سادگی روح، جایی که به شماری اندک توانایی
آن داده می‌شود که با یک نگاه ژرف
درونی‌ترین اندیشه‌های اشخاص را خوانده،
شادیا و خشم‌های آنان - و حتا بیماری‌هایشان را
دریابد. این چنین است قدرت چشم سوم.

لبسانگ رامپا خود جراحی دردناکی را که به
گشوده شدن چشم سومش انجامید، تاب
آورده است. او در این کتاب می‌گوید که
چگونه، در پایه پسرکی ۷ ساله، خانه‌اش را
پشت سر گذاشته، به لاما کده چاک پوری، معبد
پزشکی تبت، راه یافت و در آنجا زیر دست
بزرگترین استادان به آموختن هنرهای روانی
روشن‌بینی، فراافکنی اختری، کایت‌پروازی
و... پرداخت.

به خواهر خوبم: م.ف.

خیزش نرم و دردناک ساقه‌ای پرت افتاده و تنها
از بستر سرد و تاریک مردابی بیروح و غم‌بار
رنج و سرمستی، حق.

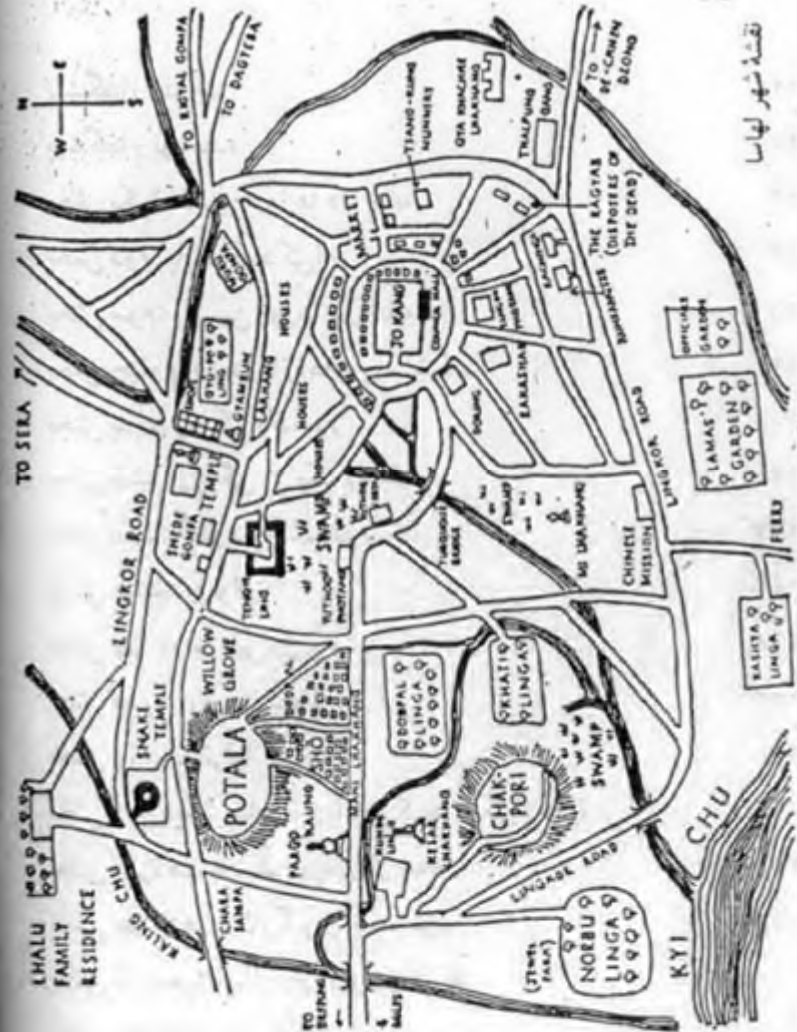
دست بر سینه و پر ز مهر، گسترده دامان سپید خویش را
یکی نیلوفر - پری خونگرم و سربزیر، تا مگر بیاراید
چهره تنها بامداد واپسین بهار غوکی تنها را.

فهرست

۱۱	پیشگفتار مترجم
۲۰	پیشگفتار نویسنده
۲۲	بخش یکم: نخستین روزها در خانه
۵۳	بخش دوم: پایان کودکی ام
۷۱	بخش سوم: واپسین روزها در خانه
۸۳	بخش چهارم: در دروازه های پرستشگاه
۱۰۵	بخش پنجم: زندگی یک چلا
۱۲۴	بخش ششم: زندگی در یک لاما کده
۱۳۷	بخش هفتم: گشودن چشم سوم
۱۴۶	بخش هشتم: پوتولا
۱۶۸	بخش نهم: در پرچین رز وحشی
۱۸۳	بخش دهم: باورهای تبتیان
۲۱۰	بخش یازدهم: تراپا
۲۲۲	بخش دوازدهم: گیاهان و بادبادک ها (کایت ها)
۲۵۸	بخش سیزدهم: نخستین دیدار از خانه
۲۷۱	بخش چهاردهم: بکارگیری چشم سوم
۲۹۰	بخش پانزدهم: شمال راز آمیز - ویتی ها
۳۰۷	بخش شانزدهم: منش لامایی
۳۳۵	بخش هفدهم: آشناسازی واپسین
۳۴۵	بخش هجدهم: خدا نگهدار - تبت!

دربارهٔ تبت و دین‌های آن

تبت سرزمین راز و جادو همواره یک چیستان بوده است. مسافرانی که از این بام دنیا گذشته اند، درباره طبیعت دست نخورده و شگفت انگیز این سرزمین چیزها نوشته اند، اما هیچ زبانی نتوانسته آن را بدرستی باز نماید و اثری را که به آدمی می نهد برشمارد. می بایست آنجا بود، بلندی اش را دریافت، هوای پاک و بسیار خشکش را فرو داد، دره ها و کوه های پنهان و پنهان را به چشم دید و خاموشی ژرفش را گوش فرا داد. این سرزمین همانگونه که می تواند آرام باشد، گاه می تواند چنان توفانی و پرخروش گردد که به آدمی پندار پایان یافتن جهان دست دهد: زمین لرزه هایی که با گشودن زمین روستاها را به کام خود فرو می برند، سیلاب هایی که در زمانی بس کوتاه دامنه ها را می شویند و هر زیونده بی پناهی را با خود می برند. توفان و سروصدای باد فرا رسنده گاه چنان تن آدمی را قرا می گیرد که هر چیز دیگر را از یاد می برد. دشوار می توان در چنین سرزمینی زیست و فریفته زیبایی و گیرایی ژرفش نشد.



آرامش و زیبایی و خاموشی شکوهمند این سرزمین آدمی را چنان به شگفتی و ستایش وامی‌دارد که باور کردن باورهای تبتیان دربارهٔ ارواح طبیعت آسان می‌نماید. شگفت نیست مردم روزگاران پیشین این پهنه که در برابر نیروهای طبیعی آن‌تها و بی‌پناه بودند، طبیعت را خداوندگار و فرمانروای هستی خویش دانسته باشند. آیین بودا شناخت بیشتری دربارهٔ جهان به بومیان تبت بخشید و ایشان را یاری داد تا در برابر این نیروها بایستند و خود را با آنها سازگارتر کنند. پیش از آمدن بودیسم، مردم تبت چاره‌ای نداشتند جز آنکه در برابر نیروهای طبیعت سرفرو آرند. باورهای آنان ساده بود. در نزد آنها نیروهای طبیعت خدایان گردیدند و کوه‌ها، رودها، چشمه‌ها و درخت‌ها جایگاه ویژهٔ خدایان محلی گوناگون بشمار آمدند. بدرستی می‌توان گمان کرد که این خدایان در آغاز نیک باید پنداشته نمی‌شدند و باور بر این بود که تنها می‌توانند بیافرینند یا نابود کنند؛ به انسانها یاری رسانند یا زبانی فرود آرند. گذشتن از راههای بلند کوهستانی، کناره‌های برآمده و حتا زمین‌ها و درختانی که جایگاه این خدایان بشمار می‌آمدند، بدون پیشکش کردن هدایایی چند برای خشنود ساختن این خدایان ناشدنی می‌نمود. بنابراین، اندک اندک برای قراخواندن نیکویی و دورراندن آسیب این خدایان آیین‌ها و روشهای گوناگونی پدید آمد و شمن‌ها که زندگی‌شان را یکمک نیروهای روانی ویژهٔ خود در راه سوی بخشی به نیروهای طبیعت می‌گذراندند، پایگاه ویژه‌ای یافتند.

در تاریخ تبت به دو دین بزرگ برمی‌خوریم. آیین بُن (Bön) را نخستین دین تبت شمرده‌اند، هرچند که زمان پیدایش آن هنوز بدرستی اشکار شده است. این آیین را شاید بتوان گونه‌ای از آیین شمن‌های

آسیای میانه شمرد که ارواح طبیعت و ارواح نیاکان خود را پرستش می‌کرده‌اند. سپس به آیین بودا برمی‌خوریم. با چشم‌پوشی از برخی از نوشتارهای کوتاه و پراکنده یافت شده. در آسیای میانه، می‌توان پی برد که آیین پیش از بودای تبت برای آنکه بتواند با ساختار آئینی پس استوارتر بودیسم رویارویی کند، ناگزیر به پذیرفتن دگرگونی‌های بسیار بوده است. آیین بودا نخستین بار در سدهٔ چهارم پس از مسیح از راه کشمیر و نپال به تبت راه یافت و در سدهٔ هفتم در پایهٔ دین دریاری تبت برگزیده شد. اما تنها پس از آمدن استاد بزرگ هندی، پدما سنبوه^۱، بود که بودیسم در پایهٔ یک دین مردمی مایهٔ بیم پیروان آیین بُن گردید. پدما سنبوه چنان در برشماری آمیزه‌ای از آیین بودا و برخی از باورهای تانتراپی هندو کامکار گردید که او را بنیان‌گذار لاماییزم دانسته‌اند. لامانامی است که به رهروان بالاتر آیین بودایی تبتی داده شده و لاماییزم، یا آیین لاماها، گونه‌ای از آیین مه‌ایانه^۲ است که امروزه نه تنها در تبت که در مغولستان و سیکیم و بوتان و برخی دیگر سرزمین‌های آسیای میانه گسترده است. سرانجام، پس از آنکه آیین‌های بودا و بُن سخت از یکدیگر دگرگونی پذیرفتند، آیین بُن تا آنجا دستخوش «نوآرایی»ها گردید که روی هم رفته چهرهٔ بودایی به خود گرفت و امروزه به شاخه‌ای از آیین بودا می‌ماند. برای نمونه، بسیاری از نوشتارهایی که امروزه بنام نوشتارهای آئینی بُن در دسترس است، پس از راه یافتن آیین بودا به تبت نگاشته شده‌اند. از سویی دیگر، برخی ویژگی‌های آیین بودایی تبتی-همچون یاری گرفتن از پیشگویان و تسخیر ارواح و برخی باورهای ویژه دربارهٔ روح و روان-برگرفته از آیین بُن هستند.

آیین بودا در تبت رو به پیشرفت گذارد تا آنکه در سدهٔ دهم با

آرامش و زیبایی و خاموشی شکوهمند این سرزمین آدمی را چنان به شگفتی و ستایش وامی‌دارد که باور کردن باورهای تبتیان دربارهٔ ارواح طبیعت آسان می‌نماید. شگفت نیست مردم روزگاران پیشین این پهنه که در برابر نیروهای طبیعی آن‌تها و بی‌پناه بودند، طبیعت را خداوندگار و فرمانروای هستی خویش دانسته باشند. آیین بودا شناخت بیشتری دربارهٔ جهان به بومیان تبت بخشید و ایشان را یاری داد تا در برابر این نیروها بایستند و خود را با آنها سازگارتر کنند. پیش از آمدن بودیسم، مردم تبت چاره‌ای نداشتند جز آنکه در برابر نیروهای طبیعت سرفرو آرند. باورهای آنان ساده بود. در نزد آنها نیروهای طبیعت خدایان گردیدند و کوه‌ها، رودها، چشمه‌ها و درخت‌ها جایگاه ویژهٔ خدایان محلی گوناگون بشمار آمدند. بدرستی می‌توان گمان کرد که این خدایان در آغاز نیک باید پنداشته نمی‌شدند و باور بر این بود که تنها می‌توانند بیافرینند یا نابود کنند؛ به انسانها یاری رسانند یا زبانی فرود آرند. گذشتن از راههای بلند کوهستانی، کناره‌های برآمده و حتا زمین‌ها و درختانی که جایگاه این خدایان بشمار می‌آمدند، بدون پیشکش کردن هدایایی چند برای خشنود ساختن این خدایان ناشدنی می‌نمود. بنابراین، اندک اندک برای قراخواندن نیکویی و دورراندن آسیب این خدایان آیین‌ها و روشهای گوناگونی پدید آمد و شمن‌ها که زندگی‌شان را یکمک نیروهای روانی ویژهٔ خود در راه سوی بخشی به نیروهای طبیعت می‌گذراندند، پایگاه ویژه‌ای یافتند.

در تاریخ تبت به دو دین بزرگ برمی‌خوریم. آیین بُن (Bön) را نخستین دین تبت شمرده‌اند، هرچند که زمان پیدایش آن هنوز بدرستی اشکار شده است. این آیین را شاید بتوان گونه‌ای از آیین شمن‌های

«فرقهٔ درستکاران»^{۱۱} را بر خود گرفت. این دسته تا پیش از دست‌اندازی چینی‌ها بر تبت نیرومندترین سازمان تبت بشمار می‌آمدند و نموده‌های^{۱۲} دالایی لاما همگی از میان آن بر می‌خاستند.

در میانهٔ دبستان سخت نوآرایی پذیرفتهٔ تسونگ کاپا و دبستان نوآرایی نپذیرفتهٔ کلاه سرخ‌ها از دبستان دیگری می‌توان یاد کرد که آن را نیمه نوآرایی شده بشمار می‌آورند. دبستان کارگیوت-پا^{۱۳} امروزه بیشتر در نپال و سیک کیم و خم^{۱۴} یافت می‌شود و رهروان آن آیین‌هایی نه به خشکی آیین‌های کلاه زردها، لیک سخت‌تر از آیین کلاه سرخ‌ها را گردن می‌نهند و زمان بیشتری را به اندیشه‌گری می‌گذرانند.

تاریخ نگاران تبت نخستین دالایی لاما را برادرزادهٔ تسونگ کاپا شمرده‌اند، لیک نخستین جانشینی که نام دالایی (به زبان مغولی به معنای «اقیانوس»)، بر خود گرفت، دالایی لامای سوم بود که مغولها را به دین بودا در آورد و در سال ۱۵۶۸ سالار مغولها نام او را بدین پسوند آراست. دالای لامای پنجم که لباسانگ نام داشت، توانست با یاری گرفتن از مغولها فرمانروای آیین بن را شکست دهد و فرمانروایی تبت را ویژهٔ خود گرداند. کوشک با شکوه پوتولا که آن را برخی واتیکان لاماییزم نامیده‌اند، در زمان همو ساخته شد. دالایی لاما را نمود اولوکی تشو^{۱۵} که از بدی ستوه^{۱۶} هاست می‌شمردند و مردم تبت او را در پایهٔ رهبری آسمانی ارج می‌نهند و از دل و جان به این فرمانروای دینی-سیاسی خود سرسپرده‌اند، دوم بلندپایهٔ کشوری تبت پانچن لاما^{۱۷} نام دارد، در باخترا او را از آن رو که در لاما کدهٔ تاشی-لومپو^{۱۸} پایگاه دارد، بنادرست تاشی لاما^{۱۹} می‌خوانند. در سال ۱۶۴۰، دالایی لامای پنجم که بکمک مغولها فرمانروایی دینی-کشوری تبت را

پای گرفتن دوبارهٔ آیین بن کم و بیش از این کشور رانده شد. لیک، با آمدن استاد دیگری از هند به سال ۱۰۴۲، این آیین جان دوباره گرفت. آتیسا^{۲۰}، استاد فرهیخته و ژرف‌اندیش هندی، بکمک شاگردانش دست بکار بر گرداندن نوشتارهای بزرگ آیین‌های مه‌ایانه و وجره‌یافته^{۲۱} به زبان تبتی گردید و با نوآرایی‌های دینی خود آیین بودا را در تبت پایداری بخشید. او زناشویی نکردن را میان رده‌های روحانی آن زمان بایسته گرداند و با بنیاد نهادن دبستان کهدم-پا^{۲۲}، بمعنی، «آنانکه فرمانبردار آیین هستند»، آیین‌های خوی و رفتار (اخلاقیات) ردهٔ خویش را پایهٔ بالاتری بخشید. لیک، پس از گذشت چند سده، بار دیگر به نوآرایی نیاز آمد و این بار این کار را تسونگ کاپا^{۲۳} در سدهٔ پانزدهم با بازگرداندن خویشکاری (انضباط) سخت دینی به میان دهر و کده‌ها^{۲۴} انجام داد. تسونگ کاپا که از نامدارترین بزرگان تبت بشمار می‌آید، از اوان جوانی دست بکار بازسازی آیین بودایی تبت گردید. او نوآرایی چندان بزرگی نکرد اما خویشکاری را در میان رهروها فرونی بخشید، نوشیدن الکل را نابایسته کرد، جلوی جادوگری و کشیدن نگاره خدایان را گرفت و در برابر فرقهٔ کلاه سرخ‌ها^{۲۵} که در زمان پدمه سمبوه پدید آمده بود و آیین‌های آزادتری داشت (برای نمونه، کلاه سرخ‌های می‌توانستند زناشویی کنند)، فرقهٔ کلاه زردها^{۲۶} را بنیاد نهاد که از آیین‌های خشک رهروی پیروی می‌کردند و ناگزیر به پوشیدن رده‌های زرد رنگ بودند. او همچنین برای شاگردانش آیین نامه‌ای بنام لم-ریم^{۲۷} نوشت که تا امروز در پایهٔ یک نوشتار بنیادی دبستانی که پدید آورد پابرجا مانده است. دستهٔ کلاه زردها اندک اندک پیروان بیشتری بدست آورد تا آنجا که گونهٔ پیشرفته‌تر آن در آیین بودایی تبتی پایگاه ویژه‌ای بدست آورد و نام

تنبجور^{۲۴} (بمعنی رساله‌های برگردان‌شده) که نوشته‌های آموزگاران و فرهیختگان هندی را دربرمی‌گیرد. کنبجور در نزدیک با ۱۰۸ جلد و تنجور در ۲۲۵ دفتر نگاشته شده است. مهمترین بخش‌های این نوشتارها را می‌توان دربارهٔ خویشتکاری رهروانی وینایه^{۲۵}، تکامل بخشیدن به دانایی (پرجنیاپرمتیا)، سوره‌های مه‌ایانه، و تانتراها (در پیوند با وجره‌یانه) شمرد. از میان اینها، تانتراها نزد بوداییان تبت جایگاه ویژه‌ای دارند. تانتراها گرد آمده‌ای هستند که دربارهٔ ایزدان بزرگ و حلقه‌های جادویی آنها (مندالا) سخن می‌گویند و وردهایی (منترا) بدست می‌دهند که بکمک آنها می‌توان خدایان را فراخواند. آنها آموزش می‌دهند که جهان کوچک تن آدمی برآستی با جهان بزرگ یکی است و هر انسانی می‌تواند چنانچه راهش را بداند، بکمک برخی آیین‌های ویژهٔ پاکیزه گرداندن تن و جان و گونه‌ای آیین یکی شدن^{۲۶} جنسی، در درازای یک زندگی (و نه در درازای زندگی‌های پی‌درپی، بنابه باور بوداییان) به پایهٔ بودایی رسد و بودا گردد. سرشت مایهٔ آیین وجره‌یانه را می‌توان بکارگیری انگاره‌های ذهنی خدایان شمرد که همزمان نمایندهٔ ۵ بخش سازندهٔ هستی آدمی (= کالبد خاکی، احساس، بینش، اراده و آگاهی)، ۵ سوی فضا (میانه و چهار گوشه)، ۵ بدی (حماقت، خشم، کامجویی، رشک‌ورزی و بدخواهی) و ۵ دانایی (دانایی پاک مطلق، آینه‌گون، تمیزدهنده، بخش‌نشده و پویا) می‌باشند. این خدایان بیشتر زمانها با ۵ بودا بنامهای روشن‌گر، تباهی‌ناپذیر، گوهر-زاد، فروغ‌بی‌پایان و شکست‌ناپذیر، نمایانده می‌شوند. این گرد آمده‌های ۵ گانه که از یک سو نمایندهٔ منش آدمی و از سوی دیگر بی‌کرانی فضا هستند، همراه با باور ناپایدار و دروغین بودن هستی نمایان و این که بوداها نماد پاکی

بدست آورده بود، آموزش دهندهٔ خود را آوازهٔ پانچن (برگرفته از واژهٔ پاندیت بمعنی دانشمند و فرهیخته) لاما بخشید و برایش رهرو کدهٔ ناشی لومپو را ساخت. تبتیان پانچن لاما را نمود آمیتابه^{۲۷} می‌شمردند. بد نیست بیفزاییم که دولت انگلیس در سال ۱۹۱۳ دالایی لاما را دلگرم کرد تا خود را ناوابسته به کشور چین اعلام دارد، اما پانچن لاما همچنان فرمانرو چین بجای ماند تا آنکه ارتش چین کمونیست در پاییز ۱۹۵۰ تبت را گرفت و پس از آنکه دالایی لاما درپایهٔ رهبر روحانی موقت تبت به رسمیت شناخته شد و تبت بخشی از خاک چین گردید، با دامن‌گیری شورشیان مردمی و در پی آن گریختن دالایی لاما به هند در سال ۱۹۵۹، دولت چین پانچن لاما را در پایهٔ رهبر دست‌نشاندهٔ خود به فرمانروایی تبت گمارد. لیکن مردم تبت او را در سال ۱۹۶۴ از کشور بیرون راندند.

از برجستگی‌های آیین لاماها شمار رهروهاست. گفته می‌شود که از هر ۴ مرد تبتی یکی به رده‌های رهروانی وابسته است. ۳ لاما کدهٔ پیرامون لها سا بیش از ۲۰ هزار رهرو را در خود جای داده بودند. دربونگ^{۲۸} با بیش از ۱۰ هزار رهرو شاید بزرگترین رهرو کدهٔ جهان بوده باشد. در تبت، همچنین، برای زنان رهرو کده‌های ویژه‌ای یافت می‌شد و زنان تبت الگوهایی از زنان روشن‌شدهٔ فرهنگ خویش را پیش رو داشتند.

نوشتارهای دینی تبت را که گرد آمدهٔ بزرگی از ادبیات بودایی هستند، به دو دسته می‌توان بخش کرد. نخستین دسته که کنبجور (بمعنی واژهٔ برگردان‌شده) نام دارد، آیین‌نامه رسمی دین تبت است و دربارهٔ کارهای بودای تاریخی، سکیمه‌مونی^{۲۹}، و نیز برخی از برخی بوداهای آسمانی و ایزدان تانترايي سخن می‌گوید. دومی گزارش‌هایی است بنام

مطلق هستند، درون مایه همگی باورهای تانترایی را می سازند.

بررسی آیین ها و باورهای لاماهاى تبتى نیاز به دفتري بزرگ و پژوهنده ای بس کارآمدتر از این مترجم ناچیز دارد. تبت بویژه در ایران ناشناخته مانده و درباره اش چیز چندانی نگاشته شده است. و این، با نگرش با سرمایه بزرگ مینوی و دانش پرارزشی که درباره هستی آدمی و جهان دیدنی و نادیدنی پیرامون او لابلای ادبیات کم شناخته و عرفانی (رمزورانه) تبت جای گرفته است، مایه دریغ و افسوس اندیشمندان و راه جویان کشور ماست. امروزه آشکار شده که سرزمین پر رمز و راز تبت اثری بس بیشتر از آنچه پنداشته می شود بر فرهنگ ها و تاریخ جهان داشته و دارد.^۱ در اهمیت دست کم مادی این سرزمین همی بس که کارل هاوسهوفر، استاد دانشگاه مونیخ و بنیان گزار نظریه ژئوپلی تیک که برخی او را استاد هیتلر دانسته اند، براین باور بود که تبت از سرزمین های کلیدی جهان است و هر کشوری که آن را داشته باشد، می تواند فرمانروای دیگر کشورهای جهان باشد.

کتاب کوچکی که خوانندگان گرامی پیش رو دارند، کوشش ناچیزی است که این نگارنده در راه شناساندن این سرزمین شگفت و عرفانی به خوانندگان ایرانی کرده است. لبسانگ رامپا، نویسنده کتاب، که به گفته خودش یک لامای تبتی است، در این نوشتار که نخستین کتاب اوست (نگارنده ۱۷ کتاب از نویسنده یاد شده در دست دارد و از میان آنها تنها چندتا را در خور ترجمه می داند)، به زبانی شیرین خواننده را با برخی ویژگی های طبیعت و مردم تبت (چند بخش

نخست کتاب) و نیز آیین هایی بسیار شگفت و گاه باورنکردنی رده لامایی آن آشنا می سازد و از رازهای کاهنان بودایی پرده برمی دارد. داوری درباره راست یا نادرست بودن سخنانی که نویسنده درباره چگونگی بازشدن «چشم سوم» خود در بخش هفتم کتاب می گوید، کار ساده ای نیست و با نگرش به نوشته های دیگر این مرد که درباره زمینه های گوناگون متافیزیکی سخن رانده است، نمی توان سخنانی را که درباره زندگی خودش می گوید بی چون و چرا و با آسانی پذیرفت. درباره شخصیت راستین نویسنده درباختر سخن بسیار بوده است. با این همه، چیزهایی که درباره تبت و مردم و آیین های لامایی آن نوشته، چیز تازه ای نیست و نمونه های آنها را می توان در ادبیات باخترزمین پیدا کرد. گویی کریشنا که از روشن شدگان هندی است، کتاب چشم سوم لبسانگ رامپا را یک «داستان خیالی» شمرده است. با این همه، منهای چیزهایی که نویسنده درباره خودش می گوید، در درستی گفته هایش شکی نیست و خوانندگان می توانند با استواری به آنها اطمینان کنند و بکمک آنها با سرزمین جادویی تبت بیشتر آشنا شوند. امید است که این برگردان خوانندگان را سودمند افتد.

فرامرز جواهری نیا

۱۳۶۹

۱ - رجوع کنید به مطالبی که در باختر درباره سرزمین افسانه گون و راز آمیز شبالا (Shambhala) واقع در کوه های هیمالیا نوشته شده است.

روشن‌شدگی می‌رود؛ کسی که هدفش نه تنها رسیدن به نیروانه، که بودا گردیدن و بنابراین، رهایی بخشیدن به بی‌شمار زیوندهٔ اسیر چرخهٔ زندگی‌های پردرد-می‌باشد.

Panchen lama (۱۷)

Tashilhumpo (۱۸)

Tashi lama (۱۹)

Amithaba (۲۰)، آمیتابه، بمعنی فروغ پیمایش ناپذیر، نام بودایی است که در سرزمین سوکاوتی (Sukhāvati) بسر می‌برد و از چهره‌های دینی آیین مهاییانه است. به باور پیروان این بودا، آنانکه با بزبان آوردن نام وی به او و به روشن‌شدگی بیندیشند و «ریشه‌های نیکی»، را پیورند، می‌توانند پس از مرگ به بهشت آمیتابه راه یابند و در آنجا به نیروانه رسند.

Drebug (۲۱)

Kanjur (۲۲)

Tanjur (۲۳)

Sakyamoni (۲۴)

vinaya (۲۵)

Prajna Paramitā (۲۶)

Sexual Union (۲۷)

یادداشت‌ها

Padma Sambhva (۱)، و یا به زبان تبتی، Lopon Rinpoche

Mahayana (۲)

Atisa (۳)

Vajrayāna (۴)

kah dam-pa (۵)

Tsong khapa (۶)

monastery (۷)

Nyingma-pa (۸)

Gelug-pa (۹)

Lam-rim (۱۰)

Virtuous sect (۱۱)

incarnation (۱۲)

kargyut-pa (۱۳)

kham (۱۴)

Avalokiteśvara (۱۵)

Bodhisattva (۱۶) بدی ستوه، بمعنی کسی که «هستی»، یا «سرشت»، او (sattva)، بدی (bodhi) است که همانا دانایی فراآمده از دریافت مستقیم راستی می‌باشد. در آیین بودایی مهاییانه بدی ستوه را کسی شمرده‌اند که روبه

آزادید، اما تبت کشوری است که برای دیگر کشورهای جهان ناشناخته است. مردی که، از کشوری دیگر، نوشت «مردم ما در دریا روی لاک پشت ها سواری می کنند»، تابه اندازۀ خوارداشت به مسخره گرفته شد. همین گونه، آنان که می گفتند ماهی «فسیل زنده» را دیده اند. با این همه، ماهی یادشده بتازگی کشف شده و نمونه ای از آن را امروز در آمریکا در یک هواپیمای سردخانه زیر بررسی دارند. این مردان را باور نکردند، اما سرانجام آشکار شد که دقیق و راستگو بوده اند. درباره من نیز همین گونه خواهد شد.

ت. لیسانگ رامپا

نوشته به سال بز چوبی

پیشگفتار نویسنده:

من یک تبتی هستم. یکی از اندک کسانی که به این دنیای شگفت غربی رسیده اند. ساختار دستور زبان این کتاب [منظور نویسنده، کتاب، پیش از ویرایش انگلیسی است. م. کاستی های بسیار دارد، اما من هرگز در زبان انگلیسی یک درس رسمی نگرفته ام. «آموزشگاه زبان انگلیسی» من اردو گاه یک زندان ژاپنی بود و من در آنجا چندان که توانستم از بیماران زندانی زن و مرد زبان انگلیسی آموختم. انگلیسی نویسی من از روش «آزمایش و خطا» مایه گرفته است.

امروزه کشور من - چنانکه پیشگویی شده بود - با یورش کمونیست ها به بند کشیده شده است. تنها از این روست که نام راستین خود و دوستانم را پنهان کرده ام. با کارهای بسیاری که بر ضد کمونیست ها کرده ام، می دانم اگر که هویتم آشکار شود دوستانم در کشورهای کمونیست به رنج بسیار دچار خواهند شد. از آنجا که هم در دست های کمونیست ها و هم در دست های ژاپنی ها گرفتار بوده ام، از آزموده های خود خوب آگاهم که شکنجه چه کارهایی می تواند بکند. اما این کتاب نه درباره شکنجه گری، که درباره کشوری آشتی جوی و عاشق آرامش نوشته شده که آن را دیرزمانی بد شناخته و بد نمایانده اند.

چنانکه بمن گفته اند، برخی از گفته هایی که در این نوشتار آورده ام باور کردنی نیستند. شما در باور کردن یا باور نکردن خود

را نداشتیم. کار من کار بسیار سخت ماندن روی استر بسیار سرکشم بود. ناک کیم، خواسته‌های دیگری در سر داشت، می‌خواست از سوارکار آزاد باشد، آزاد برای چریدن و غلتیدن و به هوا جفتک انداختن.

تزو ی پیر آموزشگری سخت گیر و بیزاری انگیز بود. زندگی گذشته‌اش پر از سختی و خشونت بود و اینک، در پایه پاسدار و آموزشگر پسر بچه‌ای چهار ساله، بسا که شکیبایی‌اش را از دست می‌داد. او از مردان خم^۲، بود و چون دیگران از بهر تنومندی و زورمندی‌اش گزیده شده بود. بدنی پهن و بلندی‌ای نزدیک به دو متر داشت و شانه‌های پهنش، پوشیده از بالشتک‌های پنبه‌ای کلفت، پهنای نمایان بدنش را افزایش می‌دادند. در خاور تبت سرزمینی هست که مردان در آنجا بگونه‌ای شگفت‌انگیز بلندبالا و نیرومندند. این مردان در همه‌لا ماکده‌ها در پایه راهبان^۱ پاسدار برگزیده می‌شدند. آنان شانه‌های خود را بالش پوش می‌کردند تا بزرگی بچشم آمدنی خود را افزایش دهند؛ روی خود را سیاه می‌کردند تا خشن‌تر بنمایند و چوب‌های دست می‌گرفتند که همواره آماده فرود آمدن بر تن بدکاران بخت برگشته بودند.

تزو در گذشته یک رهروی پاسدار بود، اما اکنون به خشکی از بزرگ‌زاده‌ای نورسیده پرستاری می‌کرد! او بهنگام پیاده روی‌های درازبگونه بسیار بدی می‌لنگید و از اینرو بیشتر گردش‌هایش پشت اسب انجام می‌شد. در سال ۱۹۰۴ ارتش انگلیس به فرماندهی سرهنگ یانگ هازبند دروازه‌های تبت را گشود و ویرانی فراوان ببار آورد. روشن است که آنها اندیشیدند ساده‌ترین راه برای بی‌گمان شدن از دوستی مردم ما این است که آنها را کشتار کنند و ساختمان‌ها مان را به



بخش یکم نخستین روزها در خانه

- «اوا، اوا، چهار ساله‌ای و هنوز نمی‌توانی روی اسب بمانی! تو هرگز یک مرد نمی‌شوی. از پدر بلندپایه‌ات نمی‌ترسی؟»
تزو ی پیر هنگام بزبان راندن اینها با چوبدستی‌اش سخت بر پشت ران استر و سوار بخت برگشته آن نواخت و روی زمین تف کرد.
بامها و گنبد‌های زرین پوتولا^۱ زیر پرتو خورشیدی می‌درخشیدند. کمی نزدیکتر، آبهای نیلگون دریاچه، پرستشکده مار، با گذشت یک مرغ دریایی به جنبش در آمد. کمی دورتر، از راه سنگی، فریاد و هیاهوی مردانی بگوش می‌رسید که بتازگی از لها سا بیرون آمده بودند و یاک^۲‌های کندروی خویش را بزور پیش می‌راندند. از جایی نزدیک، آوای ژرف و سینه لرزان شیپورهای بمی بگوش می‌رسید که رهروان نوازنده در جاهای دور از مردم می‌نواختند. لیک، من زمان پرداختن به این چیزهای همیشگی و پیش پا افتاده

توپ بیندند. تزو از پاسداران کشور بود و هنگام مبارزه بندگان پای چپش از ترکش آسیب دیده بود.

پدرم یکی از رهبران کشور تبت بود. خانواده او و خانواده مادرم در شمار ده خاندان بزرگتر تبت می آمدند و بنابراین، در کارگردانی کشور دستی بزرگ داشتند. از شیوه فرمانروایی کشورم کمی جلوتر بیشتر خواهم گفت.

پدر مرد تنومند و درشت اندامی بود که بلندی اش به یک متر و هشتاد سانت می رسید. زورش چندان بود که آدم می توانست درباره اش لاف بزند. در جوانی توانسته بود استری را از روی زمین بلند کند و از اندک کسانی بشمار می آمد که می توانستند با مردان خم کشتی بگیرند و سر بلند بیرون آیند.

بیشتر تبتی ها موی سیاه و چشمان قهوه ای تیره دارند. مانند پدر کم یافت می شد. او موی قهوه ای شاه بلوطی و چشمان خاکستری داشت. ما بیشتر زمانها، با انگیزه هایی که سردر نمی آوریم، با توفان ناگهانی خشمش روبرو می شدیم. پدر را چندان نمی دیدیم. تبت دوران پر آشوبی را گذرانده بود. انگلیس در سال ۱۹۰۴ کشور ما را گشوده و دالایی لاما پس از آنکه پدرم و دیگر هموندان (اعضاء) کابینه دولت را برای فرمانروایی بجای گذارد، به مغولستان گریخته بود. او در سال ۱۹۰۹ از راه پکن به لهاسا بازگشت. در سال ۱۹۱۰ چینی ها که از پیروزی انگلیسی ها دلگرم شده بودند، به لهاسا ریختند. دالایی لاما دوباره پس نشست و این بار به هند. چینی ها پس از آنکه بر مردم ما هر گونه تبه کاری هراس انگیزی روا داشتند، در سال ۱۹۱۱ بهنگام انقلاب چین از لهاسا بیرون رانده شدند. دالایی لاما در سال ۱۹۱۲ دوباره به لهاسا بازگشت. در سراسر دوران نبود وی، در همه آن

دشوارترین روزها، سنگینی بار کشورداری تبت بر دوش پدر و دیگر هموندان دولت بود. مادرم بیشتر زمانها می گفت که خوی پدرم از آن پس هرگز چون گذشته نشد. آشکار است که او زمان پرداختن به ما بچه ها را نداشت و ما هیچگاه از وی مهر پدری ندیدیم. چنین می نمود که من بویژه خشمش را برمی انگیزتم، از اینرو به دستهای نامهربان تزو سپرده شدم تا آنگونه که پدر می گفت، «مرا بسازد یا خرد کند». سستی ام روی استر را تزو چون خوارداشتی به خود می گرفت. در تبت پسر بچه های خانواده های بلند پایه، به سخنی، پیش از آنکه بتوانند راه بروند، سواری یاد می گیرند. چابکی در سواری پشت اسب، در کشوری که از شلوغی چرخدار نشانی ندارد و همه رفت و آمدها در آن پیاده یا پشت اسب انجام می گیرد، از بایسته هاست. بزرگزادگان تبتی روشهای اسب سواری را ساعت ها پس از ساعتها و روزها یکی پس از دیگری می آزمایند. آنها می توانند بر روی زمین باریک اسبی که می تازد بایستند و با تفنگ، سپس با تیرو کمان، به آماجی زنده تیراندازی کنند. گاه نیز سوارکاران ورزیده با آرایشی ویژه در دشت ها می تازند و با پرش از زمین به زمین دیگر اسب های خود را جایجا می کنند. و من در چهار سالگی هنوز مانند روی یک زین را دشوار می یافتم!

استرمن، ناک کیم، پشمالو بود و برای پرت کردن یک سوارکار راههای شگفت انگیزی می دانست. نیرنگ دلخواهش این بود که با شتاب چند گام کوتاه به جلو برداشته، سپس بایستد و سرخود را پایین آورد. همین که من بی پناه روی گردن و بسوی سرش سرازیر می شدم، با تکانی تند، سرش را بلند می کرد تا پیش از برخورد با زمین، گرد خودم پشتک بزنم. سپس، سر جایش می ایستاد و خرسند از خودش با سرخوشی مرا نگاه می کرد.

می کرد. بکارگیری این داربست ها که انسان بایست با دست و پا از آنها بالا می رفت، با بیم جانی بسیار همراه بود. این داربست ها با گذشت زمان براستی لغزنده می شدند زیرا که دستان آغشته به چربی یا ک روستاییان تیرک ها را چرب می کرد و دهقانی که اینرا از یاد می برد، با شتاب با اشکوب زیرین فرو می افتاد.

سال ۱۹۱۰، هنگام یورش چینی ها، بخشی از خانه ما آسیب دید و دیوار درونی اش فرو ریخت. بدستور پدر آن را چهار اشکوبه بازسازی کردند. ساختمان روبه میدان نبود و ما نمی توانستیم در دوران جلوگیری از بالا به دالایی لا ما نگاه کنیم؛ بنابراین گله ای در کار نبود. دروازه میانی خانه خان سنگین بود و سیاه از زمانه، سربازان چینی نتوانستند چوبهای نیرومند آن را بزور از جا بکنند. بجایش، دیواری را فرو ریختند. درست بالای این دروازه، سرای پیشکار جای داشت. او فرا می خواند و از کار بیکار می کرد، نگاهدار بود و چشم می داشت تا کارهای خانه شایستگی انجام گردد. گدایان لهاسا زمانی که شیپورهای شامگاهی در پرستشکده ها نواخته می شدند، به اینجا، کنار پنجره او می آمدند تا خوراکی گرفته، خود را با آن در تاریکی شب نگاهدارند. همگی بزرگان فرمانروا برای گدایان کوی خود خواروباری کنار می گذاشتند. بیشتر این گدایان بزه کاران زنجیر شده بودند زیرا در تبت زندانهای بسیار کمی یافت می شد و بزه کار شناخته شدگان در خیابانها سرگردان بوده، خوراک خود را گدایی می کردند. در تبت بزه کاران را خوار نمی کنند و با آنها به چشم رده پست نمی نگرند. ما دریافته ایم که بیشتر ما مردم، اگر که آشکار شود، بزهکار شناخته خواهیم شد. از اینرو، با آن دسته ای که تیره بخت بخردانه رفتار می شد.

تبتی ها هیچگاه یورتمه نمی روند زیرا استرها کوچ کنند و سوار کاران هنگام یورتمه رفتن تهی مغزانه می نمایند. بیشتر زمانها یک یورغه آرام تندی اش خوب است و چارنعل برای ورزش خوب است. تبت کشوری دین سالار بود. ما هیچ چشمی به «پیشرفته کردن» کشورهای دیگر نداشتیم و تنها خواستمان این بود که بتوانیم به اندیشیدن پردازیم و بر تنگی های تن خاکی خود چیره شویم. فرزنانگان ما از روز گاران گذشته می دانستند که جهان باختر به دارایی تبت چشم آزدوخته است و می دانستند که هرگاه بیگانگان با تبت راه یابند، آرامش و آشتی از آن رخت برمی بندند. امروزه راه یافتن کمونیست ها به تبت بخوبی درستی این باور کهن را نمایانده است.

در لهاسا خانه ام در بخش بزرگ نشین لینگ خور، کنار راه خمیده ای که گرد شهر را می گیرد، در سایه تارک کوه جای داشت. آنجا سه راه بود و راه بیرونی تر، لینگ خور، بیشتر رهروان را به خود می دید. هنگام زاده شدنم خانه ما چون همه دیگر خانه های لهاسا، روبه خیابان، دو اشکوبه بود. هیچکس نمی بایست از بالا به دالایی لا ما می نگریست. از اینرو بیشترین بلندی دو اشکوب بود. از آنجا که از بلندی خانه ها تنها در زمان ویژه ای از سال جلوگیری می شد، بسیاری از خانه ها، تا یازده ماه یا بیشتر، روی بامهای تخت خود ساختمانی چوبین داشتند که بآسانی سوار یا پیاده می شد.

خانه ما سنگی بود و از ساخته شدنش سالها می گذشت. خانه چهار گوش بود و آستانی گسترده داشت. جانورانمان در بخش هم کف می زیستند و خود در اشکوب بالای پلکان زندگی می کردیم. خوشبخت بودیم که رشته پلکانی سنگی داشتیم، چه در بیشتر خانه های تبت یک نردبان و در کلبه های دهقانان یک داربست، کار پلکان را

روبرو بودیم ناتوان و رنجور بود، ما را پیش از هفت سالگی بجا گذاشت و به «سرزمین پرستشگاههای بسیار» بازگشت. هنگام درگذشت او یاسو شش ساله بود و من چهارساله. هنوز بیاد می آورم که آنها چگونه برای بردن تن او، آن کالبد تهی، آمدند و «مردان مرگ» چگونه او را بردند تا تکه تکه شده، بنا به آیین، خوراک لاشخوران شود.

اینک که وارث خانواده بودم، آموزشم فزونی گرفت. چهار سال داشتم و از سوارکاری بیزار بودم. پدر براستی مرد سخت گیری بود و، در پایه یکی از بزرگان، بایسته می دید که فرزندش سخت خویشکاری (انضباط) آموزد و نمونه باشد که دیگران چگونه باید بار آیند.

در کشور من هرچه پایه خاندان یک پسر بالاتر باشد، آموزش سخت تر است. برخی از بزرگزادگان به این بینش رسیده بودند که پسرانشان باید زندگی آسوده تری داشته باشند، لیک، پدر من از آنان نبود. آیین او چنین بود: یک پسر بچه تهیدست به آسایش فردا امیدی ندارد؛ بنابراین، هنگام جوانی اش با وی مهر ورزید و دوستی نشان دهید. و پسر بچه ای که از خاندان بزرگ است، به دارایی و آسایش آینده چشم دارد؛ بنابراین، در کودکی و نوجوانی با او از همه روی خشن باشید تا سختی کشیدن را بیازماید و دیگران را دریابد. نا گفته نماند که روش رسمی کشور نیز همین بود. در این شیوه ناتوانان بجا نمی ماندند، اما آنانکه می ماندند می توانستند هر سختی ای را تاب آورند.

تزو در اشکوب زیرین که بسیار نزدیک دروازه بزرگ بود نشیمن داشت. او، در پایه یک راهب پاسدار، سالها توانسته بود همه گونه مردم را ببیند و اینک نمی توانست تن به گوشه گیری در دهد و از همه

در اتاق های دست راست سرای پیشکار دو رهرو می زیستند. اینان پرستاران ا کاهنان خانگی بودند که همه روزه برای خرسندی خداوند از کارها مان نیایش می کردند. بزرگان رده های پایین تر یک پرستار داشتند، لیک در خانه ما دو تن بایسته بود. پیش از هر رویداد مهمی با این پرستاران رای زده می شد و از ایشان می خواستند تا برای فراخواندن نیکویی خدایان نمازهایی بگزارند. آنها سال به سال به لاما کده ها باز می گشتند و جای خود را به ۲ تن دیگر می سپردند. در هر بر خانه ما یک نمازخانه جای داشت. در برابر مهراب چوب نگار این نمازخانه ها همواره کمره سوزهایی روشن نگاه داشته می شد. جامهای هفتگانه آب مقدس روزانه چندین بار تمیز و پر می گردیدند. آنها بایست پاکیزه می بودند، چرا که شاید خدایان می خواستند بیایند و از آنها بیاشامند. پرستاران از خوراک خوبی بهره مند بودند و از همان خوراک خانواده می خوردند تا بهتر نیایش کنند و به خدایان بگویند که خوراکشان خوب بوده است.

سوی چپ سرای پیشکار یک آیین شناس زندگی می کرد و کارش این بود که بیاید تا کارهای خانه بروش درست و بنا بر آیین پیش رود. تبتیان آیین ها را بس بزرگ می دارند و پدر بایست نمونه برجسته ای از بجا آورندگان آیین می بود.

ما فرزندان، من و برادرم پالجور و خواهرم یاسودهارا، در بخش تازه ای از خانه چار گوشمان که دور از راه بود زندگی می کردیم. سوی چپ مان نمازخانه ای جای داشت و سوی راست مان آموزگاهی (کلاس درس) بود که فرزندان نوکران نیز در آن آموزش می گرفتند. آموزه های ما دراز و گوناگون بودند. پالجور دیرزمانی در تن خاکی اش نزیست. او برای تاب آوردن زندگی سختی که هردو با آن

ندید. پدر پدیدار شد و سواران به جلو راندند، بله، تنها پنج تن از آنها. ششمی همچنانکه فریاد می زد اهریمنان وی را گرفته اند، پس کشیده شد. کمر بند پاره شد و من در این گیرودار توانستم ریسمان را کشیده، بگریزم و شناخته نشوم. از اینکار شادی بسیار جستم و در آینده توانستم بگویم: «پس تو هم، نتوک، نمی توانی روی یک اسب بمانی!»

روزهای ما از همه رو سخت بود و هرده ساعت از شبانه روز را بیدار بودیم. تبتی ها بر این باور بودند که بخردانه نیست انسان بهنگام روشنایی روز خفته باشد، زیرا اهریمنان روز می آیند و او را می گیرند. نوزادان بسیار کوچک هم بیدار نگاه داشته می شوند تا اهریمن زده نگردند. بیماران نیز بایست بیدار نگه داشته شوند و راهبی به اینکار می پردازد. هیچکس از این باور بدور نیست، مردم رو به مرگ نیز باید، تا آنجا که می شود، بهوش نگاه داشته شوند تا بتوانند راه درستی را که از سرزمینهای مرزی این جهان به جهان دیگر می انجامد شناسایی کنند.

در آموزشگاه دو زبان می آموختیم، یکی تبتی و دیگری چینی. زبان تبتی دو زبان گوناگون، «مردمی» و «ستایشی» را فرا می گرفت. ما زبان مردمی را برای گفتگو با نوکران و کسان پایین رده تر، و زبان ستایشی را هنگام گفتگو با کسان هم پایه یا بلندپایه تر بکار می بریم. اسب کسی بلندپایه تر نیز بایست شیوه ستایشی خوانده می شد. نوکرمان گربه خود کامه ما را که در سراسر زمین های خانه بدنبال کارهایی راز آمیز می خرامید، چنین می خواند: «آیا پاس پاس ارجمند نیکویی می کنند که بیایند و این شیر بی ارزش را بنوشند؟» با اینهمه، «پاس پاس ارجمند»، هر گونه که خوانده می شد، نمی آمد مگر

آنها دوری گزیند. وی در نزدیکی استبل هایی زندگی می کرد که پدر در آنها بیست اسب خود و دیگر استرها و جانوران کاری را نگاه می داشت. مهترها از دیدن تزو بیزار بودند، زیرا او آماده به کار بود و به کارهای ایشان سرمی کشید. هنگامی که پدر به سواری می رفت، بایست شش مرد با سازوبرگ جنگی کنارش می بودند. این مردان جامه ویژه می پوشیدند و تزو کنارشان اینسو و آنسو می رفت تا بی گمان شود که سازوبرگشان آراسته است.



به دلایلی خوی این ۶ تن چنین بود که اسبهای خود را در برابر دیواری بدارند و سپس، هنگام پدیدار شدن پدر روی اسب، سوی وی بشتابند. دریافتم که اگر از پنجره یک انبار خم شوم، می توانم دستم را به یکی از سواران که روی اسب خود نشسته بود برسانم. یکروز که بیکار بودم، هنگامی که او با سازوبرگ خود ورمی رفت، با هشیاری ریسمانی را گرد کرده از میان چرم سخت کمر بندش و چنگک کوچکی که بدیوار بود گذراندم. هنگام همهمه و گفتگوی سواران کسی مرا

زمانی که خودش می خواست.

آموزگاه ما کمابیش بزرگ بود و زمانی نهارخوری رهروان بازدیدکننده شمرده می شد، لیک، از زمانی که ساختمان تازه پایان گرفت، آموزشگاه خانه شده بود. رویه رفته نزدیک به شست کودک در آن آموزش می دیدند. ما چارزانو روی زمین یا چارپایه و یا بر نیمکت هایی به بلندی چهل و پنج سانتی متر می نشستیم. پشتمان به آموزگار بود، بگونه ای که نمی دانستیم او چه هنگام به ما می نگرد. اینگونه نشستن ما را وامی داشت تا همواره گوش بزنگ و سخت کوش باشیم. کاغذ در ثبت دست ساز و گرانهاست؛ بسیار گرانتر از آنکه بتوان آنرا بدست کودک کان تپاه کرد. برای نوشتن از تخته سنگهایی با درازا و پهنای سی و سی و ۵ سانت بهره می گرفتیم. مذامان گونه ای گچ سخت بود که از تپه های تسولا، در چند هزار متری فراز شهر لاهاسا که خود در ۳۶۰۰ متری بالای دریا جای داشت، گردآوری می شد. من می کوشیدم گچ هایی با رنگ سرخ بدست آورم، اما خواهر یاسو رنگ زرشکی روشن را بیشتر دوست داشت. می توانستیم گچ هایی به رنگهای سرخ و زرد و آبی و سبز نیز بدست آوریم. برخی از رنگهای اینگونه گچها، بگمان من، از کانی های نمک گچ مایه می گرفتند. آن رنگها از هرچه بودند، ما از داشتیشان شاد بودیم.

آموزه حساب مرا برآستی آزار می داد. اگر هفت سد و هشتاد و سه رهرو هریک در یک روز، پنجاه و دو فنجان که هر فنجان به اندازه یک چهارم لیتر گنجایش دارد، تسامپا بنوشند، برای آنکه نیازهای یک هفته آنان برآورده شود به دیگی با چه بزرگی نیاز است؟ خواهر یاسو می توانست اینگونه پرسشها را بی آنکه اندیشه کند پاسخ گوید، اما من، خوب، چندان باهوش نبودم.

هنگام آموزه کنده کاری به سرایم می آمدم. این آموزه را دوست داشتم و می توانستم آنرا کم و بیش خوب انجام دهم. در ثبت همه نگارش های چاپی روی تخته های چوبی انجام می شود و از این رو، کنده کاری یک دارایی با ارزش بشمار می آید. ما کودک کان نمی توانستیم چوبی برای تپاه کردن داشته باشیم؛ چوب بسیار گرانها بود و بایست از راه هندوستان به تبت می رسید. چوب تبت بسیار سخت بود و رگ های ناجوری داشت. ما کنده کاریهای خود را روی گونه ای سنگ گچ نرم انجام می دادیم که باسانی با کاردی تیز خط برمی داشت. گاهی نیز پنیر کهنه یا ک را بکار می بردیم!

چیزی که هرگز فراموش نمی شد، از برشمردن آیین ها بود. آنها را بایست هنگام وارد شدن به آموزگاه و بیدرنگ پیش از دریافت اجازه بیرون رفتن بر زبان می رانندیم. آن آیین ها چنین بود:

خوبی را با خوبی پاسخ دهید.

با مردم سربریزر مستیزید.

نوشتارهای پاک را بخوانید و دریابید.

همسایگان خود را یاری کنید.

آیین برای مستمندان نرم است تا به آنها مهر نشان دهد.

آیین برای توانمندان سخت است تا به آنها برابری و مردم داری

بیاموزد.

وام های خود را زود پردازید.

بنابراین، نمی توانستیم آیین ها را از یاد ببریم. آنها در هر چهار دیوار آموزگاه روی پرچم نگاشته شده بودند.

زندگی ما سراسر آموزش و تیره روزی نبود و به همان اندازه که

آموزش می دیدم، بازی نیز می کردیم. بازی هایمان همگی بگونه ای گزیده شده بود که ما را پرتوان سازند و بتوانیم تاب زنده ماندن در دماهای بسیار دگرگون شونده تبت را بیاوریم. در تابستان، بهنگام نیمروز، شاید دما به ۱۸ درجه سانتی گراد می رسید، لیک، در شبهای تابستان، بسا که دما به چهل درجه زیر صفر افت می کرد. در زمستان هوا بسیار سردتر از این بود.

تیراندازی، سرگرمی خوبی بود و ماهیچه هایمان را پرورش می داد. کمانهایمان را از چوب درخت سرخدار که از هندوستان می آمد درست می کردیم؛ گاهی هم از چوب تبتی کمان زنبورکی می ساختیم. از آنجا که بوداییان هیچگاه به آماجی جاندار تیراندازی نمی کنند، نوکرانی که خوب پنهان شده بودند، ریسمانی دراز را می کشیدند و با اینکار، آماجی جنبنده بتندی بالا و پایین می رفت. هیچگاه نمی دانستیم که باید چشم به چیز داشته باشیم. بیشتر دوستانم می توانستند هنگامی که روی زمین اسبی تازان ایستاده بودند، بر آماج تیر بیفکنند. من هیچگاه، برای دمی هم که شده، نتوانستم اینگونه روی اسب بمانم! اما بازی پرش با نیزه چیز دیگری بود. در این بازی دیگر اسبی نبود که از آن به دردسرافتم. تیری چهارونیم متری را بدست گرفته، با بیشترین تندی می دویدیم و سپس، هنگامی که شتابمان بس می شد، با آن پرش می کردیم. چه بسا می گفتم که دیگران از بس که به اسب چسبیده اند، توانی در پاهایشان نمانده، لیک من که ناچارم بجای اسب از پاهایم بهره برم، براستی می توانم بجهم. این بازی برای گذشتن از نهرها روش بسیار خوبی بود و من از دیدن آنهايي که در تلاش دنبال کردن یک پسر از دیگری بزیر آب فرو می رفتند، شادی بسیار می جستم.

با چوب پا راه رفتن یکی دیگر از سرگرمی های مان بود. جامه های بزرگ تن کرده، غول پیکر می شدیم و چه بسا بر روی چوب پاهایمان با یکدیگر می جنگیدیم. هر که زمین می افتاد، بازنده می شد. چوب پاهایمان را در خانه می ساختیم و اینگونه نبود که چرخ می بزیم و به نزدیکترین فروشگاه رفته، چنین چیزهایی را خریداری کنیم. تا آنجا که می توانستیم فروشندگان و بیشتر زمانها، پیشکاران را خرسند می کردیم تا بتوانیم تکه چوبهای بدست آوریم. بافت این چوبها بایست از همه رو یکنواخت و بی گره می بود. سپس باید تکه های خوب گوه ماندی برای جا پاها بدست می آوریم و از آنجا که چوب دوراندختنی کمیاب بود، بایست چشم به بخت خود می دوختیم و خواسته مان را در هنگام نیکو بزبان می رانیدیم.

دختران و زنان جوان به گونه ای بازی با گوی پردار می پرداختند. در این بازی تکه چوب کوچکی که در گوشه بالایی آن سوراخهایی پدید آورده و در آنها پر فرو کرده بودند، بکمک پاها در هوا ننگه داشته می شد. دخترک بازیکن دامن خود را بس بالا می زد تا آزادی لگدپرانی داشته باشد و سپس تنها از پاهایش یاری می گرفت. دست زدن به گوی، نشانه ناورزیدگی دخترک بود. یک دختر پرجنب و جوش می توانست پیش از آنکه در یکی از لگدپرانی هایش بلغزد، گوی را تا ده دقیقه همچنان در هوا نگهدارد.

ورزش دلخواه مردم در تبت، و یا دست کم در بخش یو^۶ که مرکز استان لهاساست، هوا کردن بادباک بود. این ورزش می توانست یک ورزش میهنی بشمار آید. ما تنها در زمانهای ویژه ای از سال می توانستیم از این ورزش کامیاب شویم. مردم ما سالها پیش دریافته بودند که اگر بادبادک ها در کوهها پرواز در آید، باران سیل آسا

می بارد و آنروزها پنداشته می شد که خدایان باران از اینکار به خشم آمده اند. از این رو، آیین شد که بادبادک بازی تنها در پاییز انجام شود که در تبت زمان خشکی است. مردان تبتی در زمانهای ویژه ای از سال به آوای بلند فریاد نمی کشند، زیرا پژواک آوای ایشان ابرهای بسیار بسیار باروری را که از هندوستان می آید برمی انگیزد تا بار خود را با تندی بیش از اندازه و بر زمینهای نابایسته ببارانند. در نخستین روز پاییز، بادبادک کی دراز از بام پوتولا به هوا فرستاده می شد. دیری نمی گذشت که بادبادک کهایی با همه اندازه و رنگ و روی بر فراز آسمان لها سا پیچ و تاب می خوردند و بالا و پایین می رفتند.

من شیفته بادبادک بازی بودم و می کوشیدم بادبادک کمی از نخستین بادبادک کهایی باشد که به پرواز درمی آیند. بادبادک کهای خود را بیشتر از چارچوب خیزران می ساختم و می توان گفت که آنها را همیشه با ابریشم نرم روکش می کردیم. فراهم کردن این پارچه گرانبها برایمان دشوار نبود، چه اینکه بادبادک باید از بهترین پارچه ها ساخته شود مایه سرفرازی خانواده شمار می آمد. چارچوب بادبادک را نیز بیشتر بگونه ای می ساختم که با سرترسناک ازدهایی بال و دم دار جفت شود.

جنگ هایی داشتیم که در آنها می کوشیدیم بادبادک های دیگر همبازیهای خود را پایین افکنیم. تکه های شکسته را به نخ بادبادک خود می چسبانیدیم و بخش هایی از بند آنها به چسب آمیخته با خرده شیشه آغشته می کردیم، به این امید که نخ بادبادک دیگران را پاره کند و ما بتوانیم بادبادک فرو افتاده را بچنگ آوریم.

گاه شبها پنهانی از خانه بیرون رفته، بادبادک های خود را، پس از جاسازی چراغهای کمره سوز درون سرونه آنها، به هوا می فرستادیم.

شاید که چشمهای بادبادک به رنگ سرخ می درخشیدند و تنه آن در پهنه سیاه آسمان شب رنگهای دیگری بخود می گرفت. از این برنامه بویژه هنگامی که چشم براه کاروانهای پاک راهی از سرزمین لو-دزونگ بودیم، خوشمان می آمد. با آن پاکدلی کود کانه، می پنداشتیم که بومیان نادان سرزمینهای دوردست از نوآوری های «مدرن» ی چون بادبادکهای ما چیزی نمی دانند. بنابراین دست بکار می شدیم تا بشوخی آنها را بترسانیم.

یکی از نوآوری هایمان این بود که سه صدف گوناگون را بگونه ای ویژه در بادبادک جاسازی می کردیم تا با وزیدن باد میان آنها، آوای شگفت شیون گونه ای پدید آید. آنها را به ازدهایی که جیغ زنان آتش از کام بیرون می دهد، مانند می کردیم و امیدوار بودیم که تأثیر دلخواه مان را روی بازرگانان بگذارد. هنگامیکه می پنداشتیم این مردان، اکنون که بادبادکهایمان بالا و پایین می روند، از ترس در بسترهای خود فرو رفته اند، از شادی در پوست نمی گنجیدیم.

هرچند آن هنگام این را نمی دانستم، لیک سرنوشت این بود که بازی ام با بادبادک، مرا در آینده که براستی با آن پرواز می کردم، آمادگی بیشتری بخشد. لیک، اینک اینکار تنها یک بازی بود و چه بازی پرشوری.

بازی دیگری نیز داشتیم که می توانست از همه روی گزند آفرین باشد: بادبادکهای بزرگی می ساختم، به بزرگی ۶ یا ۷ متر مربع و با بالهایی که از دو سوی آنها بیرون می زد. اینها را بیشتر روی زمین، نزدیک دره ای تنگ، جایی که جریان هوا رو به بالا نیرومند بود، می نهادیم. ته ریسمان بادبادک را گرد کمر خود گره زده، سوار بر استرها می شدیم و سپس، تا آنجا که در توان آنها بود، تاخت کنان

دور می‌شدیم. بادبادک در آسمان رو به بالا جهیده، دمامد بالا و بالاتر می‌پرید تا آنکه به آن تنوره ویژه می‌رسید. در این هنگام تکان نیرومندی رخ میداد و سوار کار یکر است به هوا بلند می‌شد؛ شاید نزدیک ۳ متر به هوا بر می‌خاست و سپس، با خیزی آرام، به زمین می‌نشست. برخی از بخت‌برگشتگان بیچاره که فراموش می‌کردند بهنگام پاهای خود را از جاپاها بیرون کشند، به سخی، دو تکه می‌شدند. اما، من که هیچگاه بخوبی روی اسب نمی‌ماندم، می‌توانستم همیشه خود را بیفکنم و از اینکه چیزی دوباره به هوا بلند می‌کرد، شادی بسیار جویم. از آنجا که بگونه ناخردانه‌ای ماجراجو بودم، دریافتم که اگر بهنگام برخاستن، ریسمان بادبادک را ناگهان بکشم، بالاتر می‌روم و سپس کشش‌های ناخردانه‌ام زمان پرواز را اندکی می‌افزاید. یکبار که ریسمان را با شور بسیار کشیدم، بادی تند وزید و من بناچار بروی بام تخت‌خانه یک دهقان که سوخت زمستانی‌اش را آنجا انبار کرده بود کشانده شدم.

زیستگاه دهقانان تبتی خانه‌هایی است با بامهای تخت و با شکاف‌هایی کوچک، ویژه نگاهداری تپاله خشک شده استرها که بیشتر بجای سوخت بکار می‌رود. در آن خانه، بجای سنگ که بیشتر بکار می‌رفت، خشت بکار رفته بود و در آن دود کشی هم یافت نمی‌شد. دود آتشی که در خانه افروخته می‌شد، بجای دود کش، از سوراخی که در بام بود بیرون می‌رفت. رسیدن ناگهانی به بام این خانه در ته ریسمان، توده تپاله را بر آشفته و، در پی آن، بر کف بام کشیده شدم و بیشتر تپاله‌ها را بسوی دهانه شکاف کشانده، از آنجا بر سرخانه‌نشینان بخت برگشته فرو ریختم.

از آنجا که مردمی نبودم، پدیدار شدن ناگهانی‌ام، هر چند که از راه

آن سوراخ بود، با فریادهای خشم آگین پذیرایی شد و پس از گردگیری صاحبخانه برافروخته، نزد پدر کشانده شدم تا یک «بهره آدم‌ساز» دیگر دریافت کنم. سراسر آنشب را با صورت چسبیده به زمین گذراندم!

در بامداد فردای آنروز، کار بیزاری انگیز رفتن به استبل‌ها و گردآوری تپاله یا ک‌ها بر دوشم بود و بایست آنها را به خانه دهقان برده، بر بام جای می‌دادم. و اینکار برای من که هنوز به شش سالگی نرسیده بودم، بسیار دشوار بود. لیک، جز خودم، همه از این پیشامد خشنود شدند: پسر بچه‌های دیگر حسابی خندیدند، دهقان دو برابر بیش از پیش سوخت بدست آورد، و پدر نشان داد که چه مرد دادگر و سخت‌رایی است. و من شب پس از آن را هم با روی چسبیده به زمین گذراندم و، گذشته از این، از اسب سواری هم دل چرکین نبودم!

شاید پنداشته شود که اینگونه رفتارها بسیار خشنونت‌بار بوده است، لیک باید دانست که تبت جایی برای ناتوانان ندارد. لها سا ۳۶۰۰ متر فراتر از دریاهاست و هوایی بسیار بسیار سرد دارد. دیگر سرزمین‌های این کشور بلندترند و زندگی کردن در آنها سخت‌تر است. از اینرو سست‌مایگی یک تن می‌تواند دیگران را گزند رساند تنها از این رو، و نه از روی سنگدلی، آموزش‌هایمان چنان سخت بود.

مردم سرزمین‌های بالاتر نوزادان تازه بجهان آمده خود را در نهرهای آب یخ فرو می‌برند تا دریابند آیا آنان چندان نیرومند هستند که تاب زندگانی دشوارشان را آورند یا نه. دسته‌هایی از مردم را دیده‌ام که بسوی چنین نهرهایی که شاید در ۵۱۰۰ متری فراز دریا بودند، می‌رفتند. گروه کنار نهری باز می‌ایستند و مادر بزرگ نوزاد را بدست می‌گیرد. پدر و مادر و خویشاوندان نزدیک نوزاد پیرامون

آنها گرد می آیند. کودک را برهنه می کنند و مادر بزرگ خم شده، وی را بگونه ای که تنها سر و دهانش بیرون باشد به زیر آب فرو می برد. کودک در آن سرمای گزنده سرخ می شود و سپس آبی، و آنگاه گریه اش بند می آید. گویی مرده است، لیک مادر بزرگ که در این گونه کارها بسیار آزموده است، وی را از آب بیرون کشیده، خشک می کند و می پوشاند. اگر کودک زنده ماند، بنا برخواست خدایان بوده و اگر بمیرد، از رنج زیستن روی زمین آسوده شده است. در یک چنین کشور یخ زده ای اینکار برآستی مهر آمیزترین راه یاری رسانی است. بسیار بهتر است که چند کودک بمیرند تا آنکه در آینده در کشوری که یاری رسانی پزشکی کمیاب است، زمین گیرانی بیچاره باشند.

با مرگ برادرم بایست سخت تر آموزش می دیدم، زیرا هنگامی که هفت ساله می شدم باید در زندگی هر آن روشی را پیش می گرفتم که اختربینان پیشنهاد می کردند. در تبت رای همه کارها، از خرید یک پاک گرفته تا گزینش روش زندگی یک تن، بکمک اختربینی گزیده می شود. اینک زمان اینکار فرا می رسید و، درست یکروز پیش از زادروزم، مادر میهمانی برآستی بزرگی برپا می کرد و همه بزرگان و بلندپایگان را بدان فرا می خواند تا پیش گویی اختربینان را بشنوند.

مادر، خود خواسته فربه بود. او چهره ای گرد و گیسوانی مشکی داشت. زنان تبتی شبکه ای از چوب به سرشان می بندند و در کنار آن موهای خود را می پیچند تا آنها را، چندانکه می توانند، آرایش کنند. این چهارچوبها بسیار استادانه ساخته می شدند، بیشتر به رنگ سرخ لاکه بودند و رویشان سنگهای نیمه گرانبها و یشم سبز و مرجان نشاند می شد. آنها، همراه با موهای خوب چرب شده، نمایی بسیار درخشان به سر بانوان می بخشیدند.

زنان تبت جامه های به رنگهای بسیار روشن را همراه رنگهای سرخ و سبز و زرد قام بسیار بکار می بردند و بسیاری از ایشان پیش دامنی تکرنگی می پوشیدند که نواری روشن با رنگ ناهمگون ولی هماهنگ، از این سربه آن سر کشیده شده بود. گوشواره ای نیز به گوش چپ می کردند پانزده سانت داشت. ما براین باور بودیم که زنان باید از همه روی با مردان برابری داشته باشند، لیک، مادر در گرداندن کارهای خانه از آنهام فراتر می رفت و خود کامه ای بود گفتگو ناپذیر، زورگویی که می دانست چه می خواهد و همیشه آنها بدست می آورد.

شلوغی و جنب و جوش زمینه سازی و آماده ساختن خانه و محیط برای میهمانی برآستی با نهاد وی جور درمی آمد. بایست دستورهایی داده می شد، سازمان دهی انجام می گرفت و برنامه هایی ریخته می شد که همسایه ها شگفت زده شوند و زبانشان باز ایستد. او که به همراه پدر به هندوپکن و شانگهای گردش های دور و درازی کرده بود، از نوآوری های بیگانه نیز بهره داشت و اینگونه کارها را بسیار خوب انجام می داد.

پس از آشکارشدن روز میهمانی راهبان نویسنده، بر روی کاغذهای دست سازی که همیشه برای نوشته های بسیار بسیار سنگین بکار می رفتند، دعوت نامه هایی نوشتند. هر نامه نزدیک به سی سانت پهنا و شست سانت درازا داشت و مهر خانوادگی پدر روی آن بود؛ و چون مادر هم در شمار ده خاندان بزرگتر تبت بود، مهر او هم بایست به آنها افزوده می شد. پدر و مادر یک مهر دو نفره نیز داشتند و این مهر، شماره مهرها را به سه می رساند. روی هم رفته، این دعوت نامه ها نوشتارهای بسیار بسیار باارزشی بودند. چون دریافتم این همه هیاهو تنها برای من است، بیم برم داشت. اگر بمن می گفتند که شکوهمندی

هرچه بیشتر این میهمانی به خانواده ام بزرگی بسیار می بخشد، باز هم از این گفته چیزی دستگیرم نمی شد و همچنان بیم زده می ماندم. برای رساندن این نامه ها، پیام بران ویژه ای را بکار می گرفتیم. هریک از ایشان سوار بر اسبی که خوب سیر شده بود، چوب بلند شکافداری بدست می گرفت که میان آن دعوت نامه ای جای گرفته بود. این چوب دراز را با پارچه ای که نشان های خانوادگی ما بر آن نگاشته شده بود و می پوشاندند. چوبها، بگونه ای پرشکوه، با نیایش های چاپ شده ای که در باد پیچ و تاب می خورد آراسته می شدند.

چون پیام بران همگی با هم آماده رفتن شدند، در آستان خانه مان هیاهو پیا شد. نوکران با درشتی فریاد می کشیدند، سگ های لب و گوش آویخته بزرگ دیوانه وار پارس می کردند و اسبها شبیه می کشیدند. مردان که داشتند آبجوی تبتی را از گلو پایین می دادند، پیش از آنکه آبجو خوری ها را با شلوغی بسیار بزمین گذارند، دروازه سنگین، تغ تغ کنان، گشوده شد و آنگاه سواران با فریادهای ددخویانه به بیرون تاختند.



در تبت پیام بران همراه با یک پیام نوشته، یک پیام گویشی را هم می رسانند که شاید سراپا یا نوشته درون نامه دو گانگی داشته باشد. در

روزگاران گذشته راهزنان در کمین پیام رسانان می نشستند و بنا بر نوشته پیامها دست به کارهایی چون تاراج خانه ها و روستاها می زدند. از اینرو، آیین آن شد که در نامه ها پیغامی گمراه کننده که بیشتر زمانها راهزنان را با پای خودشان بدام می انداخت نوشته شود. این آیین رساندن پیام های نوشته و گویشی، از گذشته های دور بجا مانده بود. با این همه، اکنون نیز گاه دو پیام از یکدیگر گوناگون بودند، لیک همواره پیام گویشی درست پنداشته می شد.

درون خانه همه چیز در شلوغی و آشوب بود. دیوارها پاکیزه و بار دیگر رنگ آمیزی گشتند و کف پوش ها تراشیده و تخته های چوبی درخشان شدند، بگونه ای که راه رفتن بروی آنها براستی بیم انگیز شد. در سراهای بزرگ، مهراب های چوبین پرنگار بار دیگر لاک الکل خورده، درخشش یافتند. کره سوزها نیز نو شدند، برخی از این چراغها از زر و برخی از سیم بودند، لیک همه شان چنان درخشش یافته بودند که باز شناختن شان از یکدیگر دشوار بود. مادر و پیشکار بزرگ پیوسته اینسو و آنسو می دویدند، اینجا سرزنش می کردند، آنجا دستور می دادند و، رویهمرفته، نوکران بخت برگشته را از جان سیر می کردند. در آن هنگام ما پنجاه نوکر داشتیم و شمار دیگری نیز برای این زمان بکار گرفته شده بودند. آنها را بکار گرفته بودند، اما همگی به خواست خودشان کار می کردند. زمین خانه هم تراشیده شد، تا جایی که سنگهای آن چنان درخشش یافتند که گفتی بتازگی از کان بیرون کشیده شده بودند. شیارهای بین آنها نیز با چیزهای رنگین پر شد تا به نمای شکافها افزوده شود. پس از پایان رسیدن همه اینکارها، نوکران بیچاره به نزد مادر فراخوانده شدند و دستور گرفتند که تنها تمیزترین جامه های خود را بتن کنند.

در آشپزخانه جنب و جوش چشمگیری بود. خوراک به اندازه‌های بسیار فراهم می‌شد. تبت یک یخچال طبیعی است و خوراک را در آن پس از آماده کردن می‌توان تا زمان بسیار درازی نگهداری کرد. آب و هوا بسیار بسیار سرد است و، از این گذشته، خشک نیز می‌باشد. لیک، اگر هم دما بالا رود، هوا باز بخوبی خوراک را نگه می‌دارد. گوشت نزدیک یکسال خوردنی می‌ماند، و دانه‌های خوراکی صدها سال می‌مانند.

بوداییان دست به کشتن جانوران نمی‌زنند، از این رو تنها گوشت خوردنی از جانورانی بدست می‌آید که از خرسنگها پایین افتاده و یا از پیشامد کشته شده‌اند. انبارهای خوراکی ما با اندوخته‌خوبی از این گونه گوشتها پر شده بودند. در تبت کشتار گرانی نیز یافت می‌شوند، اما آنها از رده نجساند و خانواده‌های درستکار بهیچروی با ایشان سروکار ندارند. مادر بر آن شده بود که از میهمانان بگونه‌ای گران و چشمگیر - با غنچه‌های نگهداری شده گل خرزهره - پذیرایی کند. هفته‌ها پیش از آن، نوکرانی به کوهپایه‌های هیمالیا، جایی که بهترین غنچه‌ها یافت می‌گردید، فرستاده شده بودند. در کشور ما درخت این گل به اندازه‌های بسیار بزرگ و با رنگ‌ها و بوهای گوناگون می‌روید. غنچه‌هایی که هنوز خوب شکوفا نشده بودند، چیده و با بیشترین نگرش، شسته شدند. اینکار با نگرش بسیار انجام شد، چرا که اگر کوچکترین خراشی به آنها می‌رسید، نمی‌شد آنها را نگه داشت. سپس هر گل، با نگرش ویژه‌ای که برای جلوگیری از راه یافتن هوا انجام گرفت، در تنگی شیشه‌ای، در آمیزه‌ای از آب و انگبین، فرو برده شد. سرپوش تنگ گذاشته شد و اندرون آن چند هفته‌ای آفتاب دید و گهگاه چرخانده شد؛ بگونه‌ای که همه بخشهای گل بس روشنایی

دیدند. با این کارها گل با آرامی می‌شکفتد و با شهدی که از آمیزه آب و انگبین می‌کشد پر می‌شود. برخی‌ها دوست دارند گل را چند روز پیش از خوردن در برابر هوا گذارند تا خشک و، بی آنکه بو یا نمای خود را از دست دهد، کمی ترد شود. آنان کمی هم شکر به گلبرگها می‌پاشند تا آنرا نمای برف بخشند. پدر درباره هزینه این کار غرولند می‌کرد و می‌گفت: «با پولی که تو بیای این گل‌های زیبا ریخته‌ای، می‌توانستیم ده یا یک را همراه با گوساله‌هاشان بخریم. پاسخ مادر هم نمونه‌ای از پاسخهای زنانه بود: بی مغز نباش! ما باید نمایش دهیم و وانگهی، «تو» را با کارهای خانه چکار؟!»

باله کوسه هم از خوراکی‌های خوشمزه مان بود. آنرا بگونه بریده بریده از چین می‌آوردند و از آن سوپ درست می‌کردند. شنیدم که کسی می‌گفت: «سوپ باله کوسه بهترین پذیرایی از شکم است». این چیز پدیده من هراس آور بود و بویژه زمانی که به تبت می‌رسید. فرودادنش جانکاه بود، زیرا بدام اندازنده کوسه هم نمی‌توانست آنرا باز شناسد! اگر بخواهم از آن با نرمی یاد کنم، باید بگویم که کمی «دوراندختنی» بود. لیک، برخی‌ها می‌پنداشتند که مزه خوراکی‌ها را بهتر می‌کند!

خوراکی که من دوست داشتم، جوانه آبدار نهال خیزران بود که همچنین از چین آورده می‌شد. این جوانه‌ها به روشهای گوناگونی پخته می‌شدند، لیک من خام آنها را، تنها با کمی نمک بیشتر دوست می‌داشتم. آنهایی را می‌پسندیدم که ته زرد - سبزشان بتازگی رو به شکفتن بود. نمی‌دانم چه می‌شد که بسیاری از جوانه‌ها پیش از پخته شدن ته خود را از دست می‌دادند، بگونه‌ای که آشپز نه می‌توانست در این باره گمانی بزند و نه می‌توانست پاسخی آورد! کمی جای افسوس

بود، چونکه آشپز هم آنها را همانگونه می‌پسندید.

در تبت آشپزها مردند. زنها برای بهم‌زدن یا ساختن آینده درست تسامپا خوب نیستند. آنها با یکدست مشتی از این برمی‌دارند و با دست دیگر به تکه‌ای از آن سیلی می‌زنند، سپس چاشنی زده آرزو می‌کنند که خوب از کار درآید. مردان هشیارتر، کاری‌تر و، از اینرو، آشپزهای بهتری‌اند. زنها برای خاک‌گیری، چانه‌زدن و آری برای چند کار دیگر خوبند، لیک بدرد درست کردن تسامپا نمی‌خورند. تسامپا خوراک همه روزه تبتی‌هاست. برخی از مردم ز گهواره تا گور با تسامپا و جای زندگی می‌کنند. این خوراک از دانه‌های جو بو داده که به رنگ قهوه‌ای زرین دلپذیری خشک شده‌اند درست می‌شود. سپس جو دانه‌ها کوبیده و آرد و آنگاه دوباره بوداده می‌شوند. اکنون پس از ریختن این آرد بدرون یک کاسه، بدان چای داغ چرب شده با کره می‌افزایند و آمیزه بدست آمده را بهم می‌زنند تا سرشت خمیر بخود بگیرد و سپس، برای مزه‌بخشیدن، به آن چاشنی نمک و بورا کس و کره یا ک می‌افزایند. تسامپای بدست آمده می‌تواند به گونه‌ی کلوچه درآید، چون پیچک غلتانده شود و یا حتا به قالب‌های زیبا ریخته شود. تسامپا بتنهایی خوراکی است یکنواخت لیک فشرده و پرمایه، که به انسانها در هر بلندی و هر روزگاری زندگی می‌بخشد.

هنگامی که برخی از نوکران سرگرم درست کردن تسامپا بودند، برخی دیگر کره درست می‌کردند، روشهای کره‌سازی ما چندان بهداشتی نبودند. خیک‌های کره‌سازی ما کیسه‌های بزرگی از پوست بز بودند که درون‌شان آکنده از مو بود. این کیسه‌ها با شیر پاک و یا بز پر می‌شدند، سپس گلوگاهشان پیچانده و فشرده می‌شد و گره می‌خورد تا دهانه کیسه بخوبی بسته شود. آنگاه کیسه بی‌الا و پایین

پرتاب می‌شد تا آنکه کره بدست می‌آمد. ما برای کره‌سازی زمین ویژه‌ای داشتیم که کف آن دارای برآمدگی‌هایی سنگی به بلندی چهل و پنج سانت بود. کیسه‌های پر از شیر را بلند کرده، بروی این برجستگیها که «کره گیر» بودند می‌انداختند. دیدن و گوش سپردن به دهها نوکر که ساعتها این کیسه‌ها را بلند کرده به زمین می‌کوفتند، کار خسته‌کننده‌ای بود. هنگامی که کیسه از روی زمین بلند شد، آوای «آه‌آه» و هنگامی که فرو می‌افتاد آوای له‌شدن «زونک» از آن برمی‌خاست. گاه یک کیسه کهنه یا کیسه‌ای که بدان خوب نپرداخته بودند، می‌ترکید... نوکر برآستی تنومندی را بیاد می‌آورم که می‌خواست زور خود را نمایش دهد. او دوبرابر تندتر از دیگران سرگرم کار بود و رگهای گردنش برجسته شده بودند. کسی به شوخی گفت: «تیمون، داری پیر می‌شی، کم کم کند کار می‌کنی». تیمون از روی خشم غرید و گردن کیسه را با دستهای نیرومندش گرفته، آنرا بلند کرد و بزمین زد. بله، زور او کار خودش را کرد، چرا که کیسه بر زمین افتاد، لیک تیمون هنوز دستهای خود و نیز گردن کیسه را در هوا داشت. کیسه درست برروی برآمدگی سنگی پهن شد. توده‌ای از کره آماده شده به بالا پریده و یگراست به روی تیمون شگفت‌زده باشید. دهان، چشمها، گوشها و موهای سرش را فراگرفت و سپس از سرش به پایین سرازیر شده، بدنش را با ۴۵ تا ۵۰ لیتر آبگونه‌ی زرین پوشانید.

مادر که از شلوغی کنجکاو شده بود، به آنجا شتافت. این تنها باری بود که او را خاموش یافتم. شاید از برای خشم از دست دادن کره بود، شاید هم پنداشت که مردک بیچاره پوزخند می‌زند، هرچه بود، پوست پاره‌شده بز را از جا کند و با فشار بر سر تیمون بیچاره فرو

برد. او هم جای پای خود را بر روی زمین لغزنده از دست داد و بمیان کره آبکی پخش شده روی زمین فرو افتاد.

کارگران بی دست و پایی چون تیمون می توانستند کره را خراب کنند. اگر که آنها بهنگام پرت کردن کیسه ها بروی برجستگی های سنگی نمی پاییدند، چه بسا موی درون کیسه شل و کنده می شد و با کره می آمیخت. هیچکس از بودن یک یا دو دوجین مو در میان کره دلخور نمی شد، لیک این مایه آن می شد که خورندگان کره پیوسته بدنبال مو بگردند. این چنین کره ای کنار گذاشته می شد تا در چراغها بکار رود و یا بین گدایان پخش گردد. گداهای آن را گرم کرده، با فشار از میان یک تکه پارچه می گذرانند. همچنین، خوراکی های «خراب شده» در آشپزخانه برای گدایان کنار گذاشته می شد. اگر خانواده ای می خواست به همسایه ها نشان دهد که در خانه آنها چه خوراکی های گرانبهایی خورده می شود، خوراکی های براستی خوبی آماده می کرد و بجای خوراکی «خراب شده» به گدایان می داد. این آقایان شاد و خوب سیر شده، سپس به دوروبر خانه های دیگر پرمه می زدند و می گفتند که چه خوراکی های خوبی خورده اند. همسایه ها هم، با کوشش به دادن خوراکی های خوب به گدایان، واکنش نشان می دادند. درباره شیوه زندگی یک گدا در تبت گفتنی بسیار است. آنها هیچگاه کسب و ندارند و با بهره جویی از «شکرگردهای کاری» خویش، می توانند زندگی بسیار خوبی داشته باشند. گدایی کردن در بیشتر کشورهای خاوری مایه ننگ نیست. بسیاری از مردان بر سر راه خود از یک لاما کده به لاما کده دیگر گدایی می کنند. این یک روش شناخته شده است و می توانیم بگوییم که از هیچ روی از روش گردآوری یارانه (صدقه) در دیگر کشورها بدتر نیست گمان براینست که کسانی

که به رهروان رهگذر خوراک می دهند، کار نیکی انجام داده اند. گدایان هم آیینهای ویژه خود را دارند و اگر مردی به یک گدا چیزی دهد، آن گدا از سر راه او بکنار می رود، و تا زمانی، دیگر نزد بخشاینده نمی آید.

دو پرستار پیوسته به خانواده ما نیز در سامان دادن میهمانی آینده کار ویژه ای داشتند. آنها به سراغ لاشه های جانورانی که در انبارهای خوراکی خانه ما بودند می رفتند و برای روانهایی که زمانی در آن بدنهای جای داشتند، نیایشهایی برگزار می کردند. به باور ما اگر جانوری کشته شود - گرچه از روی پیشامد باشد - و خورده شود، انسانها به زیر وام آن جانور می روند. اینچنین وامهایی با گماردن یک پرستار به نیایش پرداخته می شود و او به امید آن به نیایش می پردازد که جانور در زندگی آینده ای که بر روی زمین دارد، در پایه بالاتری از هستی تن بپذیرد. در لاماکده ها و پرستشگاهها برخی از رهروانی در سراسر زندگی خود به کار نیایش برای جانوران می پردازند. اسبان ما هیچگاه تا دور روز پشت سرهم بکار گرفته نمی شدند و اگر از اسبی یک روز سواری گرفته می شد، روز پس از آن بایست می آسود. و آنها هم این را می دانستند! اگر اسبی که روز پیش سواری داده بود، بنابر پیشامد، برای سواری برگزیده می شد، بی جنبش برجای خود می ایستاد و از رفتن سرباز می زد. هنگامی که زین از روی او برداشته می شد، سرش را تکام می داد و دور می شد، انگار که می گفت: «خوب، سرانجام آن بیداد برداشته شد!» الاغها بدتر بودند. آنها درنگ می کردند تا بخوبی بار شوند، سپس دراز کشیده، می کوشیدند بر روی بار خود غلت بزنند. ما سه گربه داشتیم و آنها همواره سرگرم کارهای خویش بودند. یکی در استبل زندگی می کرد و بر موشها انضباط خشنی روا می داشت.

یک موش برای آنکه همچنان یک موش بماند و بکام گربه نرود، بایست بسیار زیرک می بود. در آشپزخانه گربه دیگری زندگی می کرد. او سالمتر بود و اندکی خام اندیش. مادر او، در سال ۱۹۰۴، از بانگ تفتگهای لشکریان یانگ هازبند (بله، درست است آن سرهنگ یانگ هازبند، بمنی شوهر جوان، نامیده می شد) بیم زده شده، وی را زودتر زاییده بود. او تنها بچه گربه ای بود که زنده ماند. گربه سومی که با ما زندگی می کرد، کدبانویی آبرومند بود. زندگی او نمونه ای از مادرمنشی بود و او بیشترین کوشش خود را بکار می بست که از شمار گربه ها کم نشود. حتا زمانهایی که سرگرم پرستاری از بچه های خود نبود، باز هم خویشکاری مادرانه اش را با گردش از این سرا به سرای دیگر انجام می داد. او کوچک اندام و سیاه رنگ بود و با آنکه اشتهایی نیرومند داشت، بدیده چون استخوانی جنبیده می نمود. جانوران تبتی نه جانوران دست آموز خانگی اند و نه دربند بسر می برند. آنها زیوندگانی هستند که در پی آرمان سودمندی می کوشند، زیوندگانی که حقوقی دارند، همانگونه که انسانها حقوقی دارند. بیاور بوداییان همه جانوران، و راستی که همه زیوندگان، روان دارند و پس از مرگ، پی در پی در پایه های بالاتری از هستی بر روی زمین زندگی دوباره می یابند.

بزودی پاسخ دعوت نامه ها فرارسید. مردان، همچنانکه چوبهای شکافته پیام دار را در هوا تاب می دادند، تاخت کنان از دروازه های خانه بدرون آمدند. پیشکار برای ارج گزاردن به آورندگان پیام بزرگان از سرای خود بیرون شتافت. مردک پیام رسان بتندی پیام خود را از میان شکاف چوب برمی گرفت و نفس نفس زنان پیام گویشی را بر زبان می راند. سپس، با یک آزمودگی نمایشی استادانه، زانوان خود را

خم می کرد و به زمین می نشست تا نشان دهد که همه نیروی خود را بکار رساندن پیام به خانه ما گرفته است. نوکران هم نقش خود را با گرد آمدن بدور او و گفتن «مردک بیچاره»، خودش را چون باد بدینجا رسانده، بی گمان از اینهمه شتاب دل خوش را ترکانده است، بیچاره، همکار آزاده ما!» بازی می کردند. یکبار نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و با گفتن «اوه، نه، او نکرده است. خودم دیدمش که چندی آسود تا آنکه بتواند در پایه آخرین کس پاداش بگیرد»، خود را از همه روی از چشم دیگران انداختم. بهتر است خاموش شوم و از پی آمد غم انگیز این سخنم چیزی نگویم.

سرانجام آئروز فرارسید. روزی که از آن بیم داشتم. روزی که راه زندگیم را، بی آنکه هیچگونه آزادی گزینش داشته باشم، برایم خامه می زدند. نخستین پرتوهای خورشید داشتند بر فراز کوههای دوردست رخ می نمودند که نوکری شتابان خود را بدرون سرایم انداخت. «چی؟ هنوز از رختخواب بلند نشده ای سه شنبه لبسانگ رامپا؟ خدای من، تو هنوز در رختخواب دراز کشیده ای، ساعت چهار است و اینهمه کار در پیش است، تکان بخور بلند شو!»

پتو را کنار زده، روی پاهایم برخاستم. این روز برایم نشاندهنده راه زندگی بود. در تبت به هر کس دو نام داده می شود، نام نخست نام روزی است که او در آن زاده شده. من روز سه شنبه بدنیا آمدم، پس سه شنبه نام نخست بود. آنگاه لبسانگ بدنبال می آید که داده پدر و مادرم است. لیک، اگر بنا باشد پسری به لاما کده راه یابد، به او می بایست یک نام دیگر، یک «نام رهروانی» نیز داده شود. آیا آئروز بایست نامی دیگر نیز می گرفتم؟ تنها گذشت زمان این را آشکار می کرد. در هفت سالگی دلم می خواست کلک رانی باشم که بر رودخانه تسانگ پو، در ده

فرسنگی خانه‌ام، روی خیزابه‌ها می‌غلطید و بالا و پایین می‌رفت. لیک، بگذارید ببینم، آیا اینکار را می‌کردم؟ کرجی رانان از رده‌ای پست‌اند، زیرا کرجی‌هایی بکار می‌برند که از چرم یا ک کشیده شده بر روی لایه‌های چوب ساخته شده‌اند. پذیرای چنین رده‌ای پستی باشم؟ نه! دلم می‌خواست کارم پرواز دادن بادبادک باشد. آری این بهتر بود، به آزادی پرندگان بودن بسی بهتر از بسربردن در یک کرجی شناور کوچک و پوستی است. بله، یک پروازدهنده بادبادک، این چیزی است که خواهم بود؛ و بادبادک‌هایی شگفت‌انگیز، با سرهای بسیار بزرگ و چشمان خیره‌خواهم ساخت. بگذار امروز اختربینان هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. شاید هم اینکار را برای کمی دیرتر می‌گذاشتم، اکنون نمی‌توانستم از پنجره بیرون روم و بگریزم. پدر بزودی مردانی را برای بازگرداندنم بسیج می‌کرد. نه، گذشته از اینها، من یک رامپا بودم و بایست دوره‌های آیینی را می‌گذارندم. شاید اختربینان خود می‌گفتند که من باید یک پروازدهنده بادبادک شوم. تنها می‌توانستم چشم بدارم و ببینم.



بخش دوم پایان کودکی‌ام

- «اوه، یولگای، داری سرم را از جا می‌کنی! اگر دست برنداری، به کچلی یک راهب می‌شوم.»
- «آرام باش، سه‌شنبه لباسانگ. گیس بافته‌تو باید راست باشد و خوب چرب شود، و گرنه مادرت پوست سرم را خواهد کند.»
- «اما یولگای، او نمی‌خواهد که تا این اندازه خشن باشی، تو داری کله‌ام را می‌پیچانی.»
- «اوه من نمی‌توانم در این باره به خود چندان در دسر دهم، باید شتاب کنم.»

بله، من آنجا بودم، نشسته بر روی زمین؛ و نوکری نیرومند، داشت مرا هم با گیس‌هایم گره می‌زد. سرانجام آن گیس تیره‌روز، چیزی از کار در آمد به سختی یا کی یخ‌زده، و به درخشندگی ماه روی دریاچه. مادر گردخود می‌چرخید، چنان تند این سو و آن سومی رفت که

من بسختی در شگفت بودم چند تا مادر دارم. واپسین دستورها بایست داده می‌شد. واپسین فراهم آوری‌ها و گفتگوهای پرشور نیز انجام گرفت. یا سو که تنها دو سال از من بزرگتر بود، مانند زنی چهل ساله این سو و آن سو می‌رفت و شلوغ می‌کرد. پدر خود را در سرای ویژه‌اش پنهان کرده بود و بخوبی از شلوغی بدور بود. آرزو می‌کردم که کاش می‌توانستم به او پیوندم!

مادر بی‌بهره‌هایی کارها را چنان سازمان داده بود که بتوانیم به جو - کانگ^۷، پرستشگاه بزرگ لها سا، برویم. آشکار بود که بایست به آیینهای پیش رویمان هوای دینی می‌بخشیدیم. در ساعت ده (زمان در تبت چندان با نگرش سنجیده نمی‌شود) زنگی سه آهنگه بنوا در آمد تا ما را برای براه افتادن گرد یکدیگر آورد. همگی، پدر، مادر، یاسو و پنج تن دیگر که من بسیار بیزار یکی‌شان بودم، سوار بر استرهایمان شدیم. از راه لینگ خور گذشتیم و در دامنه پوتولا به چپ پیچیدیم. پوتولا کوه خانه‌هاست، کوهی است به بلندی ۱۲۰ و درازای ۳۶۰ متر. دهکده شو و پهنه کیی چو را پشت سر گذاشتیم، و پس از نیم ساعت، در برابر جو - کانگ ایستادیم. گرداگرد این پرستشگاه چندین خانه و فروشگاه کوچک، و نیز غرفه‌هایی برای پول در آوردن از بازدید کنندگان، پراکنده بود. ۱۳۰۰ سال است که این پرستشگاه بزرگ کمر به خوشامدگویی پارسایان راست کرده است. درون آن سنگهای کف زمین از گذر انبوه بی‌شمار نمازگزاران پیرامون چند اینچ گود شده‌اند. رهروان، ارج گزارانه، گرد آستان درونی می‌گردند و پی در پی ورد «اوم! مانی پدم هوم»^۸ را به زبان آورده، هنگام گذر، سدها چرخ نیایش را بچرخش درمی‌آورند.

اشکوب پرستشگاه را ستونهای چوبی بسیار بزرگ و سیاه از زمانه

نگه می‌داشتند و بوی سنگین عودهای پیوسته سوزان، مانند ابرهای تابستانی فراز کوهها، همواره به هر سو می‌پراکند. در گوشه و کنار دیوارها، تندیس‌های زرین خدایان کیش مان جای داشت. پنجره‌های آهنی نیرومندی که برای نبستن راه دید مردم سوراخدار بودند، تندیس‌ها را از دسترس کسانی که از مال‌اندوزی برحس ارج‌گزاری‌شان می‌چربید دور می‌داشتند. بیشتر تندیس‌های آشناتر زیرسنگها و گوهرهای گرانبهایی که دینداران حاجت‌خواه از گوشه و کنار رویشان پرتاب کرده بودند، پنهان بودند. در شمعدان‌ها که از زرسخت بودند، شمع‌هایی بچشم می‌خورد که پیوسته می‌سوختند و فروغشان در هزاروسی‌سدسال گذشته هرگز از خاموش نشده بود. از گوشه‌های تاریک پرستشگاه آوای زنگ‌ها و زنگوله‌ها و نوای کاهش‌یابنده شیپورهای صدفی بگوش می‌رسید. در اینجا بنابر آیین رده بستیم.

نمازها گزارده شدند و آنگاه راهی بام تخت پرستشگاه شدیم. تنها شمار اندکی از نورچشمی‌ها می‌توانستند از اینجا دیدن کنند، پدر، در پایه یکی از سرایداران، همیشه به اینجا می‌آمد.

شاید بد نباشد که در اینجا از گونه‌های کشور داری مان (بله، گونه‌ها) نیز سخنی بمیان آرم. در سر کشور و پرستشگاه و دادگاه عالی کشور، دالایی لاما جای داشت. در کشور همه می‌توانستند از او داد بخواهند. اگر درخواست یا دادخواست بجا بود، و یا اگر بیدادی انجام گرفته بود، دالایی لاما چشم می‌داشت که درخواست برآورده شود و یا بیداد از میان برود. نابخردانه نیست اگر بگویم که شاید بی‌کم و کاست تک‌تک مردم کشور او را ارجمند شمرده و یا به وی مهر می‌ورزیدند. او فرمانروایی خود کامه بود و از نیرو و توانش بهره

می برد، لیک هرگز از اینها به سود خویشتن بهره نمی گرفت و آنها را تنها برای بهبود کشور بکار می بست. او از ویرانگری آینده کمونیست ها و از رخت بر بستن آزادی آگاه بود، هر چند که این رویداد در سالهای آینده رخ می داد. برای همین بود که شمار اندکی از ما آموزشهای ویژه ای دیدند تا هنرهای پرستاران فراموش نشود.

پس از دالایی لاما دو انجمن کشور را می چرخاندند، برای همین بود که از «گونه های کشورداری» سخن گفتم. نخستین این انجمنها، انجمن روحانیون بود که از چهار پرستار با رتبه لاما درست می شد. آنها، زیر دست «درونی ترین کس»^۱، همه کارهای لاما کده ها و راهبه کده ها را می چرخاندند و کارهای دینی زیر دست شان می آمد.

دومین انجمن، انجمن وزیران بود. این انجمن چهار نماینده داشت، سه تن از میان توده مردم و یک تن کارمند. آنها رویهمرفته با کارهای کشور سروکار داشتند و کارشان یکپارچه کردن پرستشگاهها و کشور بود.

دو تن بلندپایه که بدرستی می توان آنان را نخست وزیر نامید، پیوندزنده این دو انجمن بودند و بینش های آنان را بگوش دالایی لاما می رساندند. این دو تن در گیرودار نشست های نادر «انجمن مردم» از ارزش های بسیاری برخوردار بودند. انجمن نامبرده از پنجاه مرد که نماینده همه خانواده های بلندپایه و لاما کده های لهاسا بودند پدید می آمد. آنها تنها در زمانهای بسیار بایسته، همچون سال ۱۹۰۴ که دالایی لاما به مغولستان رفت و یا هنگامی که انگلیس بر لهاسا پیروز شد، گرد هم می آمدند. در این باره بسیاری از باختریان بگونه ای شگفت پنداشتند که «درونی ترین کس دارد می گریزد». نه، او نگریخت. جنگهایی را که در تبت روی می دهند، می توان به بازی شترنج

مانند کرد. هنگامی که شاه گرفته شود، بازی پایان می رسد. دالایی لاما «شاه» ما بود و بدون او چیزی برای جنگیدن نبود. او «بایست» به جای پناه داری می رفت تا بتواند کشور را یکپارچه نگهدارد. کسانی که او را بناروا ترسو خوانده اند، آشکار است که نمی دانند از چه سخن می گویند.

شماره هموندان انجمن مردم، هر گاه که همه نمایندگان استانها بدان می پیوستند، می توانست به ۴۰۰ تن افزایش یابد. تبت ۵ استان دارد: پایتخت که بیشتر به استان لهاسا گفته می شد، در استان یو-تسانگ^۱ بود. شی گاتس^۱ در همان بخش است و گارتوک^۲ در باختر تبت، و چانگ در شمال کشور است، حال آنکه خم و لو-دزونگ استانهای خاوری و جنوبی اند. دالایی لاما با گذشت زمان توان خود را افزایش داد و هرچه بیشتر بدون دستیاری انجمنها فرمانروایی کرد؛ و هرگز بر کشور بهتر از دوران او فرمان نرفت.

چشم انداز بالای پرستشگاه بسیار بسیار فریبا بود. جلگه لهاسا، سبز و پر آب و نقطه چین از درختها، به سوی خاور کشیده شده بود. آب از لابلاي درختان می درخشید. رودهای لهاسا برای پیوستن به رود تسانگ پو در دره فرستگی آنجا، پیش می خروشیدند. در استان شمال جنوب رشته کوه بسیار بزرگی جای داشت که دره مان را فرا می گرفت و ما را از دیگر جاهای جهان جدا می ساخت. لاما کده ها در پهنه های زیرتر بغراوانی پراکنده بودند. کمی بالاتر، اتاقک های رهروان گوشه نشین بگونه ای بیم انگیز رزی شیب های تند پرتگاهها آشیان داشتند. در سوی باختر، تیرگی بزرگ کوههای دوتایی پوتولاو چاک پوری^۱ که دومی بنام «پرستشگاه پزشکی» آوازه داشت، نمایان بود. در میانه این کوهها دروازه باختری زیر پرتو کم فروغ آن بامداد سرد

رخ می نمود. آسمان به رنگ زرشکی سیر بود و رنگش با سپیدی یکدست رشته کوههای دوردست سیرتر می نمود. ابرهای سبک دسته دسته بر فراز آسمان ره می سپردند. بسیار نزدیکتر، در خود شهر، به تالار انجمن شهر که در برابر دیوار شمالی پرستشگاه بزرگ آشیان گرفته بودم فرو نگرستم. گنجینه داری بسیار نزدیک بود و گرد آنرا خوانهای بازرگانان و فروشگاههایی گرفته بودند که در آنها، به سخنی، هرچه آدم می خواست یافت می شد. باز هم نزدیکتر، کمی رو به خاور، نشستگاه «زنان چشم بر گرفته از جهان» به بخش «مرده رها کنندگان»^{۱۵} تنه می زد.

درون پرستشگاه بزرگ، که از مقدس ترین جاهای راه بوداست، پرگویی های بازدید کنندگان پایانی نداشت. این پیچ ها از رهروانی بود که از راههای دور به اینجا آمده، به امید دریافت خجستگی، ارمغانهایی با خود آورده بودند. برخی، جانورانی را که از دست کشتار گران رهایی داده و با پولی کمیاب خریده بودند، به اینجا آورده بودند. آزاد کردن زیوندگان، چه جانور و چه انسان، پاداش بزرگی دارد و از این کار پاداش آن جهانی بسیار بدست می آید.

همچنان که ایستاده، به چشم انداز دیرینه اما همیشه تازه روبرومان خیره شده بودیم، کاستی و فزونی آوای رهروان سرودخوان، آوای بم و پرآهنگ مردان سالمندتر و آوای بلند زیر نودین آموزان (طلبه ها) جوان به گوشمان می رسید: از آنجا آوای بوم بوم و غرش کوس ها و آوای زرین شیپورها نیز بگوش می رسید. آوای جیغ جیغ و تپیدنهای خفه، و احساس گرفتارشدن در دامی هیپنوتیکی از احساسات.

رهروها، سرگرم رسیدگی به کارهای گوناگون خود، این سو و آن سو می رفتند. برخی ردای زرد بتن داشتند و برخی ردای زرشکی.

پوشینه بیشترین شان برنگ سرخ خرمایی بود، اینان رهروان معمولی بودند. آنهایی که جامه زرین داشتند و آنهایی که ردای گیلای رنگ بتن داشتند، مردم پوتولا بودند. شاگردان دین آموز با جامه هایی برنگ سفید، و راهبان پاسدار در جامه هایی برنگ زرشکی تیره این سو و آن سو می رفتند. در جامه های همگی آنها، بگذریم از اینکه هر کدام چه اندازه نو یا کهنه بودند، چیزی یکسان بچشم می خورد. می توان گفت که جامه ها همگی پینه دار بودند و این پینه ها نموداری از پینه های ردای بودا بشمار می آمدند. بیگانگانی که رهروان تبتی و یا نگاره های آنان را دیده اند، گاه از «نمای پینه دار» جامه های آنها سخن می گویند. چنانکه گفته شد، این پینه ها بخشی از جامه هستند. راهبان دویست ساله لاما کدهن-سر^{۱۶} این کار را بجا انجام می دهند و بر جامه شان پنبه هایی با زمینه روشن تر دارند!

رهروان، بنابر رده های خود، ردهای سرخ رنگ گوناگونی بتن می کنند. بنابر روشهایی که جامه های پشمینه رنگ می شدند، سایه های بسیاری از رنگ سرخ، از زرشکی تا سرخ آجری، یافت می شد. برخی از راهبان کارمند که تنها در پوتولا کار می کردند، روی ردهای سرخ خود روپوش های زرین بی آستینی می پوشیدند. زر در تبت فلزی است مقدس، زیرا رنگار نمی پذیرد و از اینرو همواره بی آلایش می ماند، از این گذشته، رنگ آیینی دالایی لاما نیز زرین است. برخی از رهروان و یالاماها ی بلند پایه، هنگام دیدارهایی که بتهایی با دالایی لاما داشتند، می توانستند بر روی جامه های سرخ همیشگی خود ردهای زرین بپوشند.

از فراز بام جو-گانگ که پیاپی می نگرستم، توانستیم شمار بسیاری از این زرین پوشها و کمتر یکی از بلندپایگان کشوری را بینیم.

پرچمهای نیایش پریپیچ و تاب و گنبدهای درخشان پرستشگاه بزرگ را نگریستم. آسمان زرشکی رنگ با لکه‌های اینسو و آن سو توده شده ابرها زیبا می‌نمود، گویی نگارگری با قلم‌موی آغشته برنگ سپید با بوم آسمان رنگ پاشیده بود. مادر جادو را شکست و گفت: «خوب، ما داریم بیهوده زمان می‌گذرانیم. از پندار اینکه نوکران اکنون سرگرم چه کارند بخود می‌لرزم. باید بشتاییم!»

پس، سوار بر استرها، تلخ تلخ کنان، راه لینگ خور را در پیش گرفتیم؛ راهی که هر گام آن مرا به چیزی که «شکنجه» می‌نامیدم ولی مادر آنرا، «روز بزرگ» خودش می‌شمرد نزدیکتر می‌کرد.

پس از بازگشت به خانه، مادر واپسین نگاههای تیزبینانه خود را بر همه کارهای انجام شده افکند و سپس خوراک خوردیم تا در برابر رویدادی که در پیش داشتیم نیرو بگیریم. بخوبی می‌دانستیم که در چنین زمانهایی میهمانان بخوبی سیر و خرسند می‌شوند، لیک خداوند بیچاره خانه شیرهاش کشیده می‌شود، دیری نمی‌گذشت که دیگر زمانی برای خوردن نمی‌یافتیم.

راهبانان نوازنده با تلخ تلخ سازهایشان از راه رسیده، به باغها راهتمایی گردیدند. آنها خود را با شیپور هاوونی هاوکوس‌ها و زنگوله‌ها بار کرده، سنج‌ها را دور گردشان آویخته بودند. با همه بسیار درون باغ‌ها رفتند و، برای اینکه خوب سرحال آیند، درخواست آبجوی تبتی کردند. تا نیم ساعت پس از آن، که این راهبان سرگرم آماده ساختن سازهای خود بودند، آواهای ناهنجار غاز و آوای خشن و بلند یع یع از شیپورهای آنان گوش می‌رسید.

با نمایان شدن نخستین گروه میهمانان که در میان دسته‌های مسلح سوارکاران همراه با پرچمهای ویژه پیش می‌آمدند، غرش سازها

خاموش شد. دروازه‌ها به بیرون پرتاب شدند و دو ستون از نوکران برای خوشامدگویی میهمانان در دو سو رده بستند. پیشکار هم با دو دستیار خود آماده بود و این دستیاران شال گردنهای ابریشمینی را که در تبت برای درودگویی بکار برده می‌شوند در دست داشتند. شالها ۸ گونه بودند و تنها گونه درست آنها بایست پیشکش می‌گردید، و گرنه چه بسا درشتی شمرده می‌شد! دالایی، لاما تنها بهترین گونه را می‌گیرد و می‌دهد. ما این شالها را «خاتا»^{۱۷} می‌نامیم و روش پیشکش کردن آنها چنین است: اگر بخشنده شال همپایه گیرنده آن باشد، با دستهای باز گشوده کناری می‌ایستد. گیرنده هم با دستهای باز شده، در دوری یسنده‌ای می‌ایستد. بخشنده کرنش کوتاهی می‌کند و شال را روی میج دست گیرنده می‌گذارد که او هم، در برابر، خم می‌شود، شال را از میج دستش برمی‌دارد، به نشانه آری می‌چرخاندش و سپس به نوکری می‌سپارد. اگر که بخشنده بخواهد به کسی با پایه بسیار بالاتر شالی بدهد، او چه مرد باشد و چه زن، با زبان کشیده (گونه‌ای درودگویی تبتی، مانند برداشتن کلاه) زانو می‌زند و خاتا را روی پاهای گیرنده می‌گذارد. گیرنده نیز در چنین زمانهایی شال خود را بر گردن پیشکش کننده می‌نهد. در تبت پیشکش‌ها نیز همچون درودنامه‌ها باید همواره با خاتای شایسته همراه باشند، دولت بجای شالهای سفید همیشگی، شالهای زردرنگ را بکار می‌برد. دالایی لاما اگر می‌خواست سرفرازی بسیار بزرگی به کسی ببخشد، خاتایی را روی گردن او می‌گذاشت و نخی ابریشمین را به گره بدان پیوند می‌زد. اگر او در همین هنگام کف دست خویش را هم رویه بالا می‌نمود، آن کس براستی بزرگ داشته‌شده بود. ما تبتی‌ها سخت براین باوریم که سرگذشت زندگی هر کس بروی کف دستش نوشته شده، و دالایی لاما با اینگونه نمایاندن

دستهایش، از گرم‌ترین درودهایش سخن می‌گفت. در سالهای آیند، من دوبار اینگونه سرفراز شدم.

پیشکار با دو دستیار کناری‌اش در آستان‌خانه می‌ایستاد. به تاز، از راه رسیدگان کرنش کرده، خاتا‌های آنان را می‌پذیرفت و با دستیار دست چپ خود می‌سپرد. در همان هنگام، دستیار دست راستی، شالی از گونه‌ی درست را در دست وی می‌گذاشت تا او هم، در برابر، درود را پس دهد. وی شال را می‌گرفت و بر می‌گردرد میهمان (بنابر پایه‌ی او) می‌گذاشت. این شالها همگی بارها بکار می‌رفتند.

سرپیشکار و دستیارانش رفته رفته شلوغ می‌شد. میهمانان به شماره‌های بسیار از راه می‌رسیدند. آنها از زمینهای همسایه، از شهر لهاسا و از سرزمین‌های دورافتاده همه‌ی کنان در درازای راه لینگ خور پیش می‌آمدند تا در سایه‌ی کوه پوتولا به کالسه‌ی ویژه‌ی مارستند. زنانی که راه درازی را سواری کرده بودند، ماسکی چرمین بر چهره داشتند تا پوست و سیمایشان از شن‌های روان آسیب نبیند. بر روی ماسک‌های آنها نگار چهره‌هایشان بنمایش درآمده بود و بیشتر این نگارها با چهره‌های راستین ایشان مانندگی ناهنجاری داشتند. همواره فریفته‌ی این صورتکها می‌شدم، چه هرچه زنها پیرتر و زشت‌تر بودند، سیمای ماسکهایشان زیباتر و جواناتر بود!

درون خانه جنب و جوش بسیاری بچشم می‌خورد. بالش‌های نشستنی هر دم بیشتر و بیشتر از انبارها آورده می‌شوند. ما در تبت چارپایه بکار نمی‌بریم و بجایش با پاهای چلیپایی (چارزانو) روی بالشهایی به اندازه‌ی پیرامون نیم متر مربع و کلفتی نزدیک به ۲۵ سانتی‌متر می‌نشینیم. برای خوابیدن نیز از همین بالشها بهره می‌بریم و شماری از

آنها را کنار یکدیگر می‌گذاریم. این بالشها برای ما بسیار آرام‌بخش‌تر از چارپایه‌ها و یا تخت‌های بلندند.

میهمانان تازه رسیده جای کره‌دار داده می‌شد و ایشان را به سرای بزرگی که اکنون نهارخوری شده بود راهنمایی می‌کردند. اینجا می‌توانستند نوشیدنی یا خوردنی‌ای گزینند تا پیش از آغاز میهمانی بزرگ بدانان نیرو بخشد. نزدیک به چهل زن از خانواده‌های بزرگ کشور همراه با کنیزان خود به میهمانی آمده بودند. برخی از بانوان را مادر خود پذیرایی می‌کرد و دیگران گوشه و کنار خانه پرسه می‌زدند و به بازرسی اثاث پرداخته، بهای آنها را گمان می‌زدند. گویی خانه بزییر تاخت و تاز زنانی به همه گونه چهره و اندازه سن رفته بود. آنها از نابایست‌ترین جاها سردر می‌آوردند و از پرسش از نوکران که این چیز چه بهایی دارد یا آن چیز چند می‌ارزد، دمی باز نمی‌ایستادند. به سخن کوتاه آنها درست بمانند زنان دنیای بیرون رفتار می‌کردند. خواهر یاسو با جامه‌های بسیار نوى خود و موهایی که بدیده‌ی خودش بنابر آیین روز آرایش شده بودند - ولی بچشم من ترسناک می‌نمودند - در گوشه و کنار خانه خودنمایی می‌کرد. من همیشه هنگامی که پای زنان بمیان می‌آمد جبهه می‌گرفتم. بی‌شک آنها آن روز از مرز خود فراتر آمده بودند.

گروه دیگری از زنان نیز بودند که کارها را پیچیده‌تر می‌کردند. در تبت انتظار می‌رود که زنان بلندپایه انبارهای بسیار بزرگی از پوشاک و جواهرها داشته باشند. او بایست اینها را بنمایش می‌گذاشت و از آنجا که اینکار نیازمند پوشیدن‌ها و درآوردن‌های بسیار بود، دختران ویژه‌ای، دختران چانگ، برای بازی کردن نقش مانکن بکار گرفته می‌شدند. آنها با جامه‌های مادر در گوشه و کنار

روی می نمودند، می نشستند و فنجانهای بی شماری چای کره دار می خوردند. سپس می رفتند و جامه ها و جواهرهای دیگری بتن می کردند. آنان با میهمانان می آمیختند و از همه روی در پذیرایی از آنها دستیار مادر بشمار می آمدند. این زنان شاید در درازای روز پنج یا شش بار جامه های تازه می پوشیدند.

مردان از سر گرمی های درون باغها بیشتر خوششان می آمد. دسته ای از آکروبات بازان آورده شده بودند تا بر خرمی این میهمانی بیفزایند. سه تن از آنان تیری به بلندی ۴/۵ متر را سرپا نگه می داشتند و آکروبات باز دیگری از آن بالا می رفت و با سر، نوک آن می ایستاد. آنگاه دیگران تیر را از زیر سر او بیرون کشیده، وی را رها کردند تا فروافتد، بچرخد و همچون گربه روی پاهایش فرود آید. چند پسر بچه که این برنامه را تماشا کرده بودند بیدرتنگ به بیرون، به جایی دور افتاده شتافتند تا با آکروبات ها هم چشمی کنند. آنها تیری به بلندی ۲/۵ تا ۳ متر یافته، آنرا استوار نگهداشتند و دلیرترین شان بالا رفت و کوشید روی سر خود بایستد. سپس از آن بالا با آوای گرومب ترسناکی یگراست بروی دیگران فرود آمد. اما، سر آنها پوست کلفت بود و، بجز آماس هایی باندازه یک تخم مرغ، آسیب چندانی ندید.

مادر که دیگر زنان را برای تماشای سر گرمی های درون باغ و نیز گوش کردن موسیقی راه می نمود، پدیدار شد. اینک نوازندگان پس از نوشیدن آبجوی تبتی فراوان، براستی گرم شده بودند.

مادر آنروز جامه ای زیبا و گزیده بتن داشت. دامنی بزرگ سرخ خرمایی پوشیده بود که از پشم یاک بود و به نزدیکی میچ پایش می رسید. چکمه های بلندش که از نم تبتی ساخته شده بودند، از سپیدی به برف می مانستند و کف تخت آنها خونین رنگ بود. پیرامونشان نیز

با خطوط سرخ راه راه آراسته شده بود.



روپوش کوتاه و جلو باز او برنگ زرد سرخ فام و تا اندازه ای هم رنگ رهروانی پدر بود. در سالهای آینده که آموزش پزشکی می دیدم، این رنگ را «رنگ ید ریخته شده روی بانداز» می خواندم. او زیر روپوشش پیراهن ابریشمی گشاد و زرشکی رنگی پوشیده بود. این رنگها به هم می آمدند و برای نمایش گونه گونه جامه های رهروان گزیده شده بودند. نواردیبای گلدار که روی شانه راست مادر بود، در سوی چپ کمرش گرد چنبر زرین بزرگی پیچ می خورد. این نوار از شانه تا گره کمر برنگ سرخ خونی بود ولی از آنجا تا لبه دامن، از زرد لیمویی به رنگ ارغوانی می گرایید.

پیرامون گردنش مادر گردنبند زرینه ای داشت که از آن ۳ کیف کوچک قلسم دار آویزان بود. او این کیف ها را هرگز از خودش دور نمی کرد. آنها را روز زنانشویی با پدر به وی داده بودند. یکی را

اینها تنها برای گرم کردن میهمانی پیش از فرارسیدن برنامه آینده بود، برای هنگامی که کاهنان اختر بین آینده ام را و راهی را که بایست در زندگی پیش می گرفتم پیشگویی می کردند. راه زندگی ام به آنها بستگی داشت.

هرچه روز بپایان نزدیکتر می شد و سایه ها تندتر می خزیدند، جنب و جوش میهمانان کمتر می شد؛ آنان از سرگرمی ها خسته شده، آماده پذیرش رویداد پیش رو بودند. چون از توده خوراکی ها کاسته می شد، نوکران خسته خوراکی های بیشتری می آوردند که آن نیز با گذشت زمان ناپدید می شد. سرگرم کنندگان برای آسودن و بدست آوردن آجوی بیشتر یکی یکی به آشپزخانه لغزیدند.

نوازندگان هنوز سرخوش بودند؛ در شیپورها می دمیدند، سنج ها را بهم می کوفتند و با خوشدلی چوبهای خود را روی دهل ها می کوبیدند. پرندگان با این همه هیاهو از آشیانه های روی درختان می گریختند. تنها پرندگان نبودند که می رمیدند؛ گربه ها نیز در آن رسیدن نخستین دسته میهمانان پرهای و هوی به جاهایی دور از دسترس شیرجه رفتند. سگهای سیاه بزرگ هم که از خانه نگهبانی می کردند خاموش بودند و آوای ژرف عووشان در خواب باز شنیده نمی شد. به آنها چندان خورنده و خورنده بودند که دیگر نمی توانستند بیشتر بخورند.

با تاریکتر شدن هوا پسر بچه ها که کره سوزها را تکان داده، عود سوزها را دود آلود می کردند، همچون کوتوله ها به خرمی میان درختان پرورش یافته جستند و گاه از روی شاخه های زیرین درختان می پریدند.

در گوشه و کنار باغ عود سوزهای برنجی نقطه چین بودند و دود

خانواده خودش به وی داده بود، یکی هم پیشکشی خانواده پدر بود. دیگری سرفرازی شگفتی بود که دالایی لاما به وی بخشیده بود. او گوهرهای بسیاری بتن داشت، زیرا زنان تبتی گوهرها و زیب و زیور را بنابر پایه زندگی خود بکار می برند. از یک شوهر انتظار می رفت که هرگاه پایه کاری اش بالاتر رود، گوهرها و چیزهای آرایشی بخرد.

مادر از چند روز پیش سرگرم آرایش کردن موهایش با ۱۰۸ گیس بود. این گیس ها هریک به کلفتی یک ریسمانی تازیانه بودند. شماره ۱۰۸ بدیده تبتی مقدس است و زنانی که به شماره آن گیس داشته باشند، خوشبخت ترین زنان بشمار می آیند. مو که از میانه سر باز می شد، بروی شبکه ای چوبی که همچون کلاه روی سر گذاشته می شد جای می گرفت. این شبکه چوبی لاک سرخ می خورد و بر روی آن الماس، یشم و پاره های زر نشانده می شد. موهای بانوان از روی این شبکه چوبی، همچون رزهای سرگردان که از نرده روی ایوان به پایین می آویزند، فرومی آویخت.

از گوش مادر رشته ای مرجان آویخته بود. این رشته چنان سنگین بود که او آنرا بکمک بند سرخرنگی که پیرامونش گوشش بود نگه می داشت، و گرنه شاید نرمه گوشش پاره می شد. من شیفته آن بودم که بینم او چگونه می تواند سرش را به چپ بچرخاند!

میهمانان به هر سو رو می آوردند، باغچه ها را ستایش می کردند و با گفتگوهای مردمی سرگرم بودند. «آره، دلبندم، خانم دوریگ می خواد روی سنگریزه های کف ایوان خونه شون رو با کف پوشهای سنگی بسیار درخشانی ببوشونه.»

- «شنیدی که اون لامای جوان که پیش خانوم را کاشا بود...»

با اینهمه، همگی چشم به فرارسیدن رویداد بزرگ داشتند. همه

خوشبو به بالا می فرستادند. رسیدگی به آنها کار پیرزنی بود که چرخ های تغ تغ کننده نیایش را هم می چرخاند و با هر بار چرخاندن هریک، هزاران نیایش به آسمان می فرستاد.

پدر پیوسته می ترسید! باغ های پرچین دار او که در سراسر کشور به داشتن گیاهانی و بوته های فرا آمده از کشورهای دیگر پر آوازه بودند، اکنون بدیده اش چون باغ وحش هایی بهم پاشیده می نمودند. هرگاه که برخی از مهمانان باز می ایستادند و دست به سوی غنچه ها دراز می کردند، او با مشت های گره کرده این سو و آن سو می رفت و زیر لب ناله های کوتاه خشم سر می داد. بویژه برای درختان هلو و گلابی و نیز درختان کوچک و کوتوله سیب او بیم گزند می رفت. درختان بلندتر و بزرگتر تبریزی و یید و سرو و غان و عرعر با پرچمهای نماز که بآرامی در نسیم شامگاهی پیچ و تاب می خوردند آذین بسته شده بودند.

سرانجام با فروشدن خورشید در پس چکادهای دوردست هیمالیا، روز مرد، از لاما کده ها آوای شیپورهایی که گذشت یکروز را آگاهی می دادند بگوش رسید و، همزمان با آن، سدها کره سوز روشن گردیدند. پژواک آواز شیپورها به شاخه های درختان در آویخت و بر پیش آمد گیهای لبه بامها چرخ زده چندی نیز بر فراز آبهای آرام «دریاچه خوشی» شناور شد و در آنجا هم تراز زمین گردید، بسان کرجی ها بر روی ماسه ها، بر روی سوسن های آبی، و از آنجا بسوی قوهایی که در جزیره آن نزدیکی ها پی پناهگاه می گشتند.

آوای ژرف آهنگ یک زنگ بگوش رسید و همه برای تماشای دسته ای که از راه می رسید روگرداندند. پیش از این، در باغ چادر بسیار بزرگی برپا شده بود که یک سوی آن سراپا باز بود. در این

چادر سکوی شاه نشینی از زمین برخاسته بود که روی آن چهار نشیمن تبتی جای داشت. اینک دسته به سکو رسید. چهار نوکر تیرهای سرپایی بدست داشتند که نوک آنها فروزانه های (مشعل) بزرگی افروخته شده بود. آنگاه چهار شیپورنواز، بوق زنان، با شیپورهای سیمین خود از راه رسیدند. پدر و مادر پشت سر آنها به سکو آمدند و بر آن گام نهادند، به نزد دو مرد پیر، بسیار پیر، که از لاما کده پرستشگاه پیشگویی استان آمده بودند. این دو مرد آمده از نچانگ^{۱۸}، ورزیده ترین اختریینان کشور بودند. آنها هفته گذشته برای پیشگویی نزد دالایی لاما فراخوانده شده بودند. اینک بنا بود که همان کار را برای پسر بچه ای ۷ ساله انجام دهند. آنها چند روز گذشته را سخت درگیر شمارش ها و نمودارهای خود بودند. گفتگوهای آنان درباره زبانزدهای اختربینی چون سه گوشه ها^{۱۹}، گرفت ها^{۲۰}، یک برابر و نیم چارک ها^{۲۱}، و یا برآیند نیروهای این یا آن اختر بر دیگری دیرزمانی بدرازا انجامیده بود. درباره اختربینی جلوتر چیزهای بیشتری خواهم آورد.

دولاما یادداشتها و نمودارهای اختریینان را آوردند، دوتن دیگر به جلو گام نهاده، آینده بینان پیر را در بالارفتن از پله های سکو یاری دادند. بسان دو تندیس کهن مرمرین، یکی در کنار دیگری ایستاد. ردهای چینی باشکوه زرد رنگ و زری دوزی شده آنان برازنده سن شان بود. بر سر کلاه کاهنی داشتند و گردنهای چروکیده شان زیر سنگینی سرهاشان پژمرده می نمود.

مردم گرد آمده، روی زمین بر بالش هایی که نوکران آورده بودند نشستند. چون آنها گوشهای خود را تیز کردند تا آوای زیر و جیغ آلود اختریین بزرگ را بشنوند، همه پرگویی ها باز ایستاد.

- «لها - در - می - چو - نانگ - چینگ ۲۲» -

او گفت: «خدایان، اهریمنان، و انسانها چون یکدیگر رفتار می کنند»، و با گفته شدن اینها، آینده می توانست گفته شود. ساعتی وزوز کرد و سپس ده دقیقه آرام گرفت. ساعتی دیگر به برشمردن فرازونشیبهای سرنوشتم پرداختم. پس از آن، شنوندگان شگفت زده فریاد برآوردند: «ها - له! ها - له!» (چه شگفت! چه شگفت!)

بدین سان، پیش گویی انجام گرفت. یک پسر ۷ ساله به لاما کده راه می یابد، پس از تاب آوردن سختی های بسیار، در پایه یک پرستار جراح آموزش می بیند. از سختیهای جانکاه پشت سرگذشتن زادوبوم و رفتن به میان مردم بیگانه رنج می کشد. همه چیز خود را از دست می دهد و ناگزیر می شود از نو آغاز کند؛ و سرانجام کامیاب می گردد.

اندک اندک دسته های مردم پراکنده شدند، آتھایی که راه درازی آمده بودند، بامدادان از ما جدا می شدند. دیگران با همراهان و فروزانه هایی که برای روشن کردن جاده همراه داشتند، براه خانه های خود می رفتند. با سروصدای بسیار سم ها و با فریادهای خشن مردان، آنان در آستان خانه گرد آمدند و بار دیگر دروازه های بزرگ باز شد و مردم از آنها بیرون ریختند. آوای کلاپ کلاپ اسبان و نیز آوای پرگویی ایشان، با کوچکتز و کوچکتز شدنشان، همچنان بگوش می رسید، تا آنکه در نبودشان بار دیگر خاموشی شب رخ نمود.



بخش سوم واپسین روزها درخانه

در خانه هنوز جنب و جوش بسیاری بچشم می خورد، چای هنوز فراوان نوشیده می شد و چون خوشگذرانان، در آستانه پایان رسیدن میهمانی، شکم های خود را در برابر شب فرارسنده نیرو می بخشیدند، خوراکی ها نیز بتندی ناپدید می شدند. سراها همگی پر بودند و برای من جایی یافت نمی شد. با پریشانی این سو و آن سو پرسه زدم و با بیهودگی به سنگها و هرچه سرراهم بود، لگد گرفتم، لیک، این کار هم آرامشم نبخشید. هیچکس به من چشم نمی انداخت، میهمانان شاد و خسته بودند و نوکران مان خشمناک و کوفته. زیر لب بخود گفتم: «اسبها بیشتر احساس دارند، می روم و با آنها می خوابم.»

استبل ها گرم بودند و کاهها نرم؛ با این همه، چندی خواب به چشمانم نیامد. هر بار که بچرت فرو می رفتم، اسبی تکانم می داد یا خروش ناگهانی آوایی از درون خانه بیدارم می کرد. اندک اندک

آواها خاموش شدند. بر روی یک آرنجم بلند شدم و به بیرون نگریدم. چراغها یکی پس از دیگری به خاموشی می گراییدند. بزودی تنها فروغ آبی سرد مهتاب را می دیدم که بروشنی از کوههای سرپوشیده از برف باز می تافت. اسبها، برخی ایستاده و برخی بر کنارهای خود، خفتند. من نیز بخواب رفتم.

بامداد پسین روز، با تکانی نیرومند و آوایی که می گفت: «راه بیفت، ۳ شنبه لسبانگ، من میروم اسبها را آماده کنم و تو باید تا آن زمان آماده رفتن باشی» از خواب بیدار شدم. بناچار از جایم برخاستم و به جستجوی خوراکی، راهم را سوی خانه کج کردم. جنب و جوش بسیاری به چشم می خورد. مردم آماده رفتن می شدند و مادر برای واپسین یاوه گویی ها از این گروه به آن گروه می رفت. پدر سرگرم گفتگو درباره بهسازی خانه و باغچه بود. او به یکی از دوستان دیرینه اش می گفت که می خواهد شیشه فرا آمده از هندوستان بخرد تا خانه مان پنجره های درخشان داشته باشد. در تبت شیشه نبود و این ماده در کشور ساخته نمی شد. از ایشرو، آوردن آن از هند برآستی پول هنگفتی می خواست. پنجره های تبتی چارچوبهایی داشتند که بر روی آنها کاغذهای درخشان نیمه شفاف - و نه درون پدید - کشیده می شد. بیرون پنجره ها کرکره ای چوبی و سنگین جای می گرفت. این کرکره ها نه تنها برای دورنگداشتن دزدان، که بیشتر برای جلوگیری از راه یافتن ریگهای روان از بادهای نیرومند بکار می رفتند. ریگهای روان (که گاه به سنگریزه می مانند) هر پنجره یی سپری را پاره می کنند و دست و روو جاهای روباز بدن را ژرف می خراشند. گردش کردن هنگام وزش بادهای نیرومند برآستی بیم آور بود. مردم لباسا هشیارانه چشم به تارک کوهها می دوختند و هرگاه نمای این چکادها در پس

مهی سیاهرنگ پنهان می شد، همگی پیش از آنکه باد تازیانه زن و خون آور فراشان گیرد، خود را بسوی پناهگاهها پرتاب می کردند. تنها انسانها گوش بزننگ توفان نبودند، جانوران نیز هشیار بودند و دیدن اینکه اسبها و سگان انسانها را با شتاب بسوی پناهگاه می برند، مایه شگفتی نبود. گربه ها هیچگاه در طوفان گیر نمی کردند و یا کها هیچروی از آن به رنج نمی افتادند.

پس از رفتن واپسین میهمانان نزد پدر فراخوانده شدم. او گفت: «ببازار برو و آن چیزهایی را که نیاز داری بخر. ترو می داند چه چیزهایی بایسته است». به چیزهایی که نیاز داشتم، اندیشیدم: یک کاسه چوبی تسامپا، بندی مهره ستایش (تسبیح) و یک فنجان. فنجان سه تکه داشت: یک پایه، خود فنجان و یک درپوش. این فنجان باید سیمین می بود و مهره های ستایش، چوبین، با ۱۰۸ مهره خوب پرداخته و درخشان. شماره ۱۰۸، همچنین، شماره چیزهایی است که یک رهرو بایست همواره بیاد داشته باشد.

براه افتادیم، ترو روی اسب خودش، و من براسترم. پس از پشت سرنهادن دروازه خانه بسوی راست پیچیدیم و پس از گذشتن از راه «رینگ» دوباره به راست پیچیدم تا به بازار رسیدیم. به دوروبر خود نگریدم. انگار نخستین بار بود که شهر را می دیدم. ترسم از این بود که مبادا واپسین باری باشد که شهر را می بینم! فروشگاهها پر از بازرگانانی بود که بتازگی به لباسا رسیده بودند و چانه می زدند. برخی شان از چین چای آورده بودند و برخی از هندوستان، پوشاک. راه خود را بسوی فروشگاههایی که می خواستیم ببینیم کج کردیم. کهمگاه ترو به چند دوست دیرینه خود باوای بلند درود می فرستاد. بایست ردایی برنگ سرخ خرمایی می خریدم، آنهم اندازه بزرگ

چیزها یک جفت سندل با تخت چرم یا ک، یک کیسه چرمی کوچک برای جو بوداده، یک کاسه چوبی تسامپا، یک فنجان چوبی - نه! از فنجان سیمین که امیدش را داشتم، نشانی نبود - و یک کارد کنده کاری بودند. اینها، همراه با یک بند مهره ستایش بسیار ساده که خود بایست مهره های آنرا می پرداختم، بنا بود که تنها دارایی من باشند. پدر با داشتن زمینهایی گسترده در سراسر کشور، و با داشتن زر برآستی هنگفت، چندین بار از میلیونر هم بالاتر بود. و من، تا هنگامی که آموزش می دیدم، تا هنگامی که پدر زنده بود، بایست رهروی بسیار تهدست می بودم.

دوباره به خیابانها نگاه کردم، به آن ساختمانهای دو اشکوبه و لبه های دراز و برجسته پشت بامهای آنها. بار دیگر به فروشگاههای نگریستم که باله کوسه می فروختند و روکش های زین فروشی خود را بروی بساط های سایبان دار بیرون در گاهشان بنمایش گذاشته بودند. یکبار دیگر به شوخیهای خوشروییانه بازرگانان و خریداران که با خوشخوبی بر سر بهای پرداختی چانه می زدند گوش فرادادم. خیابان هیچگاه زیاتر از این یچشم نمی آمد. و به خوشبختی مردمی اندیشیدم که آنرا روزانه می بیند و باز هم می بینند!

سگهای ولگرد دوروبر می پلکیدند، اینجا و آنجا را بومی کشیدند و خرخرکنان با یکدیگر گفتگو می کردند. اسبان که بشادی چشم براه آمدن خداوندان خود بودند، با آرامی به یکدیگر شیهه می کشیدند. یا کها هنگام پیچ و خم خوردن در میان انبوه رهگذران، از ته گلو ناله برمی آوردند. چه رازهایی پشت آن پنجره های پوشیده از کاغذ نهفته بود. چه انبارهای شگفتی از خوراکی های فرا آمده از سراسر جهان از آن درهای چوبی ستبر گذشته بودند. و اگر این کرکره های پشت

آنرا، نه تنها از آن رو که داشتم بزرگ می شدم، که به بهانه ای همان اندازه سودمند، در تبت مردان ردهای گشادی می پوشند که سخت بدور کمر ایشان گره می خورد. بخش بالایی این جامه ها کشیده شده، گونه ای جیب می سازد که نگهدار همه آن چیزهایی است که یک مرد تبتی با خود بردنش را بایسته می یابد. برای نمونه می توان گفت که یک رهرو میانه در جیب خود یک کاسه تسامپا، یک فنجان، یک کارد، چندین تلمس گوناگون، بندی مهره ستایش، کیسه ای جو بوداده، و چه بسا، کیسه یبشینه ای تسامپا دارد. بیاد داشته باشید که یک رهرو همه دارایی این جهانی اش را همراه خود می گرداند.



خریده های کم و سوزانگیزم از نگاه تیزبین ترو می گذشتند و او هم تنها می گذاشت بی آرایش ترین چیزهای بایسته و آنهایی را که از درجه میانه درخور یک «نودین آموز بدبخت» بودند خریداری کنم. این

پنجره می توانستند سخن گویند، چه داستانها برای گفتن می داشتند.

به همه اینها چنان می نگریستم که گویی به دوستی دیرینه می نگرم. از پندارم نمی گذشت که همیشه و دوباره، هر چند بسیار اندک، این خیابانها را خواهم دید. به کارهایی اندیشیدم که دوست می داشتم انجام دهم، و به چیزهایی که دوست داشتم بخرم. در این هنگام رشته اندیشه های پوچم، تا آستانه خرد شدن، گسیخته شد. دستی گزاف و بیم دهنده بر سرم فرود آمد و گوشت را گرفت و پیچاند. در این زمان ندای تزو که بر جهانیان بانگ می زد بگوشت رسید که می گفت: «زود باش سه شنبه لبسانگ، رو پاهات مردی؟ نمی دونم در این دوره زمونه چه پسرهایی دارن سبز می شن، آن زمانها که من بچه بودم هیچ این جور نبود.»

چنین نمی نمود که اگر من بدون گوشه هایم برجای می ماندم و یا با دنبال کردن تزو آنها را نگه می داشتم، برای تزو بهایی می داشت. بجز گردن نهادن به «راه بیفت» چاره دیگری نبود. تزو سراسر راه خانه جلوتر از من راند؛ زیر لب غرغر می کرد و درباره بچه های امروزی می گفت: «بچه های امروزی، هان! واسه هیچی خوبند، کله پوکهایی اند که این درو آن در می زنند و در گیج زندگی می کنند». هنگامی که بسوی لینگ - خور پیچیدیم، با باد بسیار گزنده ای روبرو شدیم، اما، اندام سترگ تزو که پیشاپیشم بود، مرا در پناه گرفت.

در خانه، مادر نیم نگاهی به چیزهایی که خریده بودم انداخت. به اندوه و رنجش بسیار من، او گفت که خریده ایمان بس خوبند. دل به این امید بسته بودم که تزو را نکوهش کند و بگوید که باید چیزهای بهتری می خریدیم. از این رو، بار دیگر امیدهایم برای داشتن پیاله ای سیمین بر باد رفتند و بایست از این پس با گونه چوبی آن که در

بازارهای لهاسا روی دستگاه چوب تراش دستی چرخ خورده بود می ساختم.

بنابود که در واپسین هفته دوران خانه نشینی ام تنها گذارده شوم. مادر مرا به دیگر خانه های بزرگ لهاسا کشاند تا بتوانم سپاهای خود را بجا آورم، نه آنکه من احساس سپاس می کردم! مادر در این گردش بهنگام گفت و شنودهای مردمی و یاوه - درایی های هر روزه خوش می گذرانند. من سخت دلگیر بودم. بدیده ام اینها همه یک شکنجه روانی راستین بودند، زیرا که من به هیچ روی با ویژگیهایی که انسان را به رنج می افکنند و به دیگران بهانه می دهند تا وی را بشادی دست بیندازند، زاده نشده بودم. دلم می خواست واپسین روزهای مانده را در هوای آزاد سرکنم و از هستی ام شادی جویم. بجای آنکه همچون یک جایزه ای به اینسو و آنسو کشانده شوم و به پیرزنان شلخته ای که در سراسر روز کاری جز نشستن بر بالشی ابریشمی و فراخواندن نوکران برای فرونشاندن کوچکترین هوسهایشان نداشتند نشان داده شوم، دلم می خواست به بیرون رفته، بادبادکهایم را هوا می کردم، یا با تیرهای چوبی ام می جستم و تیراندازی می کردم.

لیک، تنها مادر نبود که آنچنان دلم را به آتش کشید. پدر بایست از لاما کده در بونگ دیدن می کرد و من هم بایست با وی می رفتم. در بونگ با ده هزار رهرو خود و با پرستشگاههای بزرگ و خانه های کوچک و ساختمانهای ایوان دار پله پله و دامنه ای اش بزرگترین لاما کده جهان است. این آبادی، چون شهری دیوار کشیده و بسان هر شهر خوب دیگر، خود بسته بود. در بونگ بمعنی «پشته برنج» است و از دور، با کوشک ها و گنبدهای درخشان، چون پشته بزرگی از برنج می نماید. در آن هنگام خویم چنان نبود که بتوانم زیباییهای

رویدادهای خاندان ما از سده‌های گذشته تا کنون به نگارش درآمده بود. این نوشتار نخست نام بنیان گزاران خاندان ما را می‌آورد و سپس خردترین کارهایی را که ایشان را به بزرگی رسانده بود، به درازا برمی‌شمرد. در آن همچنین کارهای بزرگی که ما برای کشور و فرمانروایانمان انجام داده بودیم، نگاشته شده بود. بر گهای کهنه و زردشده آن دفتر نمودار تاریخ سرزمینمان بود. اینک این دفتر برای دومین بار برایم گشوده شد، نخستین بار برای نگاشتن آبستنی مادر و زایشم باز شده بود. در اینجا ریزه‌هایی جای داشت که اختربینان از روی آنها پیشگویی خود را انجام داده بودند. اصل نمودارهایی که رونوشت‌ها از آنها آماده شده بودند نیز در اینجا بچشم می‌خورد. اینک بایست این دفتر را امضاء می‌کردم زیرا فردا، هنگامی که به یک لاما کده پا می‌نهادم، زندگی نوینی برایم آغاز می‌شد.

روکشهای سنگین و کنده کاری شده دفتر با آرامی نو گذاری شدند و سگک‌های ظریفی که برگه‌های کلفت و دست‌ساز کاغذ درخت عرعر را بهم می‌فشردند بهم آمدند. آن دفتر سنگین بود، حتا پدر که برخاست آنرا سرچایش، در جعبه جواهر زرینی که نگاهدار دفتر بود، بگذارد، زیر سنگینی‌اش کمی تلوتلو خورد. ارج گزارانه خم شد تا آن جعبه را در فرو رفتگی گود زیر مهراب نهد. تکه‌ای موم را در عودسوزی سیمین آب کرد و بر شکاف ریخته، مهر خود را بر آن فشرد تا دفتر دست نخوره بماند.

سپس خود را با سودگی روی بالش جای داد و رویمن کرد. با نواختن زنگ کنار آرنجش، بیدرنگ نوکری برایش چای کره‌دار آورد. سکوتی دراز بدنبال آمد و سپس او از سرگذشت ثبت برایم سخن گفت، سرگذشتی که به هزاران و هزاران سال پیش بازمی‌گشت؛

ساختمان‌سازی آنجا را بستایم و آشکارا از اینکه ناگزیر بودم چنان زمان باارزشی را بیاد دهم افسرده بودم.

پدر سرگرم گفتگو با رهرو^{۲۴} بزرگ و دستیارانش بود و من چون توفانی سرگردان، با پریشانی اینسو و آنسو پرسه می‌زدم. با دیدن اینکه با برخی از نوآموزان چگونه رفتار می‌شد، از ترس بلرزیدم. در آمدم. راستی که «پشته برنج»^۷ لاما کده در دل یک لاما کده بود و هفت آیین گوناگون و هفت دانشکده جدا از هم بافت آن را چهره می‌بخشیدند. چندان بزرگ بود که یک مرد تنها نمی‌توانست سرپرست آنجا باشد. اینجا را ۱۴ رهروی بزرگ می‌گرداندند که همگی ترش‌رو بودند و جز سخت‌کوشی و پیروی از آیین چیزی از زیردستان خود نمی‌پذیرفتند. هنگامی که این «گردش دلپذیر در یک دشت آفتابگیر» به گفته پدرم - پایان رسید، شاد شدم و هنگامی که دریافته بنا «نیست» به دربونگ و یا سرا^{۲۵} در نیم فرسنگی لهاسا، سپرده شوم، شادیم افزون‌تر شد.

سرانجام هفته به پایان نزدیک شد. بادباد کهایم را گرفته، پاره کردند. تیرهای زیبای آراسته به پرو کمانم، به نشانه اینکه دیگر بچ نیستم و با این جور چیزها کاری ندارم، شکسته شدند. احساس می‌کردم که دلم نیز با آنها می‌شکند، اما گویی هیچکس این را بها نمی‌داد.

شامگهان پدر بدنبال فرستاد و من به سرای او، با آن آرایش شگفت‌انگیز و نوشتارهای کهن و پرارزش چیده شده در دیوارهایش رفتم. او در کنار مهراب بزرگ که در سرایش بود نشست و فرمود تا کنارش زانو زنم. بنا بود که این «آیین نامه گشایی» باشد. در آن نوشتار بزرگ که نزدیک به نود سانت پهنا و سی سانت درازا داشت،

داستانی که در زمانهای پیش از توفان هم کهنه بود. از زمانی سخن گفت که تبت را دریاهاى باستانی شستند، و از اینکه چگونه کاوشهایی انجام شده در زمینهای تبت درستی این بینش را آشکار کرده است. او گفت که امروز هم اگر کسی در نزدیکی لها سا زمین را بکند، می تواند سنگواره جانوران دریایی و صدفهایی شگفت انگیز را از دل خاک بیرون آورد. همچنین، چیزهای هنرمندانه ای یافت می شد که، به انگیزه ای نا آشکار، از قلزی ناشناخته ساخته شده بودند. آنها را بیشتر زمانها رهروانی که از غارهای ویژه ای در آن سرزمین دیدن می کردند پیدا کرده، نزد پدر می آوردند. برخی از آنها را او بمن نشان داد. سپس خویش دگرگون شد.

«از بهر آیین به والا زادگان درشتی نموده می شود و به پایین ترها مهر، پیش از آنکه بگذارند به درون لاما کده راه یابی، شکنجه ای سخت خواهید دید.»

مرا به گردم نهادن بی چون و چرای دستورهایی که می شنیدم فرمان داد. واپسین گفته های او چیزی نبودند که مایه خوابی آسوده باشد. او گفت: «پسرم، تو می پنداری که من نامهربان و سختم، لیک بدان که من تنها به نام خانواده ام می اندیشم. به تو می گویم که اگر در این آزمون شکست خوردی، هرگز به اینجا بازنگرد. در این خانه بیگانه خواهی بود.» با این واژه ها و نه هیچ سخن دیگر، دستش را تکان داد تا تهایش گذارم.

کمی پیش از این، پیش از شامگاه، خواهرم یاسورا با اندوه فراوان بدرود گفته بودم. او غمگین بود، زیرا بارها با هم بازی کرده بودیم و او اینک بیش از ۹ سال نداشت، لیک من فردا هفت ساله می شدم. بنانبود که مادر پیش رویم آید، او به بستر رفته بود و

نمی توانستم وی را بدرود گویم. بتهایی و برای واپسین بار بسوی سرای خود رفتم و بالش های بسترم را آراستم. دراز کشیدم و خواب را با خود بیگانه یافتم. به گفته های آنشب پدر اندیشیدم، به نامهربانی سنگدلانه پدر به بچه ها، و به فردای ترسناکی که برای نخستین بار دور از خانه می خوابیدم. اندک اندک ماه پهنه آسمان را درنوشت و مرغی شبانگاهی بر آستانه بیرون پنجره جنبیدن گرفت. از بام آوای فلپ فلپ پرچمهای نماز که تیرهای چوبی لخت خود رامی نواختند بگوش می رسید. دلم می خواست بخوابم، اما، چون پرتوهای کم فروغ خورشید جایگزین پرتوهای ماه شدند، نوکری بیدارم کرد و کاسه ای تسامپا و پیاله ای جای کره دار بمن داد. هنگامی که این خوراکی ناخجسته را می خوردم، تزو به سرایم آمد و بانگ زد: «خوب، پسر، راه ما جدا می شود، خدا را سپاس، اکنون می توانم بنزد اسبهایم بازگردم. تو هم خوب هوای خودت را داشته باش و همه چیزهایی را که یادت داده ام بیاد آورد. آنگاه، روی پاشنه اش چرخید و از سرایرون رفت.

با آنکه آنزمان ارزشش را نشناختم، این مهربانانه ترین شیوه بدرود گویی بود. بدرود گفتن های سوزناک، بار پشت سر گذاشتن خانه را برایم سنگین تر می کرد. اگر مادر برخاسته بود تا مرا تنها ببیند، بی گمان به دلش می انداختم که بگذارد در خانه بمانم. بسیاری از کودکان تبتی زندگی های بسیار نرمی دارند، اما زندگی من - از هر سو که بدان می نگریم - سخت بود. در آینده دریافتم که بدرود نگفتن مادر بمن، بدستور پدر بود تا پایداری و خویشکاری را در همان اوان زندگی بیاموزم.

چاشت را پایان رسانده، کاسه تسامپا و پیاله ام را در جیب جامه

فرو بردم و دستی ردای بیشینه و جفتی چکمه نمدی را در بغچه‌ای پیچیدم. از سراها که می‌گذشتم، نوکری بمن دستور داد که بروم و خانواده خفته‌ام را بیدار نکنم. از راهرو پایین رفتم. هنگامی که راهم را به پایین پله‌ها و به سوی جاده آغاز کردم، سپیده دروغین که پیش از سپیده راستین می‌آید، بتازگی جای خود را بتاریکی سپرده بود، این گونه بود که خانواده‌ام را پشت سر گذاشتم، تنها، هراسان و با دلی ناخوش.



بخش چهارم در آستان پرستشگاه

آن راه یکر است به لاما کده چاک پوری، پرستشگاه پزشکی تبت، می‌انجامید. این یکی، آموزشگاه سختی است! با روشنتر شدن روز، فرسنگ‌ها راه را پشت سر گذاشتم و پشت دروازه‌ای که آستان پرستشگاه بود، به دو تن دیگر برخوردم که همچون من پذیرش می‌خواستند. اندیشنا کانه یکدیگر را برانداز کردیم، گمان نمی‌کنم که از یکدیگر چندان خوشمان آمده باشد، لیک، دریافتیم که اگر بنا باشد آموزش یکسانی را بگذرانیم، بایست با یکدیگر بجوشیم.

چندی با کمرویی درزدیم و هیچ پاسخی نیافتیم. در این هنگام یکی از پسرها خم شد، سنگی بزرگ برداشت و براستی چنان سروصدا براه انداخت که اندرونیان دریافتند که کسی پشت در است. دیری نگذشت که سرو کله رهروی چوب بدست، که چوبش به دیدگان هراس زده ما چونان درختی جوان می‌نمود، پدیدار شد و غرش کنان گفت:

- «خوب» شما اهریمنان جوان چه می خواهید، خیال می کنید من بهتر از باز کردن در بروی آدمهایی چون شماها کاری ندارم؟»

پاسخ دادم: «ما می خواهیم رهرو (monk) شویم.»

- «شما به میمون (monkey) بیشتر می مانید تا به من. همانجا بایستید و تکان نخورید. آموزشگر نوآموزان هرگاه که آماده باشد شما را خواهد دید.»

آنگاه در پرستشگاه را پس از آنکه کم و بیش به پشت یکی از آن پسرها که بی اندیشه جلو رفته بود کوبید، با خشونت بست. برزمین نشستیم. پاهایمان از ایستادن خسته شده بودند. مردم به لاما کده می آمدند و می رفتند. بوی دلپذیر خوراکی که از پنجره ای کوچک به بیرون می تراوید، ما را با اندیشه فرونشاندن گرسنگی روبه افزایشمان آزار می داد. خوراکی تا بدان اندازه نزدیک، ولی بی چون و چرا دسترسی ناپذیر بود.

سرانجام، در با خشونت به بیرون پرتاب شد و مردی استخوانی و بلند پیکر در آستان آن پدیدار گشت.

- «خوب، شما آشغال های بدبخت چه می خواهید؟»

- «ما می خواهیم رهرو شویم.»

- «خوشبحال من، اینروزها چه آشغالهایی به لاما کده می آیند.»

دست تکان داد که به زمین پشت لاما کده رویم. سپس از ما پرسید که چه بودیم، که بودیم و «چرا» بودیم! بی هیچ دشواری دریافتیم که او به هیچ رو از ما خوشش نیامده است. به یکی مان که پسر یک ربه دار بود، گفت: «تند بدرون رو، اگر بتوانی از پس آزمونها بر آیی، می توانی، همانجا بمانی.»

به دیگری گفت: «تو، پسر، «چی» گفتی؟ پسر یک

کشتارگری؟ یک پاره کننده گوشت تن؟ یک سرپیچ از آیین های بودا؟ و به اینجا آمده ای؟ زود از اینجا دور شو، و گرنه با تازیانه بجانت خواهم افتاد.»

چون رهرو پای پیش نهاد، پسر بیچاره خستگی اش را از یاد برده، بتندی آذرخش برجهید و پس از آنکه پاهای کوچک و رمیده اش برزمین کشیده شد و غباری آشفته بر جای نهاد، شتابان از آنجا گریخت.

اینک من مانده بودم، تنها، در هفتمین زادروزم. رهرو زشت سیما که وادارم کرده بود که تا از ترس به خود پیچم، نگاه خشنش را به سوی من گرداند و با نگاهی بیم دهنده، چوب خود را تکان داد.

- «و تو؟ اینجا چه داریم؟ او هو! شاهزاده ای جوان که می خواهد دین بیاموزد. دوست نازک نارنجی من، نخست باید ببینم که تو از چه ساخته شده ای، باید ببینم که در چنته چه داری. اینجا جای شاهزادگان نرم و نازپرورده نیست. چهل گام پس برو و اندیشمندانه بنشین، تا آنگاه که چیز دیگری بگویم، «مژه هم زن!»

با این سخن، بتندی برگشت و رفت. با دلی پرغم، بغچه کوچک سوزانگیزم را برداشته، چهل گام پس رفتم و زانوان را خم کرده، همانگونه که دستور داده بود، چارزانو برزمین نشستم. سراسر روز را همین گونه بی جنبش نشستم. باد شن ها را به سرورویم پاشید و دستهای روبه بالا و کاسه شده ام، نیز شانه ها و لابلای موهای سرم، اندک اندک، از توده های کوچک شن انباشت. خورشید که رنگ می باخت، گرسنگی ام افزایش یافت و گلویم از تند تشنگی بهم آمد، چه از هنگامی که سپیده دمیده بود هیچ نخورده و نیاشامیده بودم. رهروان رهگذر که شمارشان بسیار بود، گوشه چشمی هم بمن نیانداختند.

سگهای ولگرد که با کنجکاوی بو می کشیدند، دمی چند می ایستادند. آنگاه آنها هم دور شدند. دسته‌ای از بچه‌های خردسال از آنجا می گذشتند. یکی شان بیهوده سنگی بسویم پرتاب کرد. سنگ به گوشه‌ای از سرم برخورد و آنرا خونین کرد، لیک، هیچ تکان نخوردم. از اینکار بیم داشتم. اگر در آزمایش پایداری ناکام می شدم، پدرم نمی گذاشت به جایی که زمانی خانه‌ام بود پا گذارم. برایم جایی نبود که بروم. کاری نبود که بتوانم بکنم. تنها می توانستم با آنکه در همه ماهیچه‌هایم درد می کشیدم و یکایک بندهای تنم خشک شده بود، همچنان بی جنبش بمانم.

خورشید در پس کوهساران پنهان شد و سپهر را تاریکی در گرفت. ستارگان بروشنی در زمینه تاریک آسمان می درخشیدند. از پنجره‌های لاماکده هزاران کره سوز کوچک، سوسوزنان، جان گرفتند. باد سرد بود و برگهای درختان بید، فس فس و جغ جغ می کردند. دوروبرم پر از آواهای خردی بود که می رفتند تا آواهای شگفت شب را بسازند.

به نیرومندترین بهانه‌ها، هنوز بی جنبش مانده بودم. چنان بیم زده بودم که نمی توانستم تکان بخورم و بدنم سخت خشک شده بود. اینک آوای شیش شیش آرام سندان‌هایی که بر راه شنی می لغزیدند بگوשמ رسید. اندامی تیره بمن نزدیک می شد، اندامی خمیده و پر گره از سالهای سخت. دستهای رهرو از پیری می لرزید و این برایم کم و بیش شایان نگرش بود، چرا که می دیدم جای از فنجانی که در دست داشت بیرون می ریزد. در دست دیگرش کاسه کوچکی از تسامپا داشت. آنها را بسویم دراز کرد. در گرفتن آنها درنگ کردم. اندیشه‌ام را خواند و گفت: «اینها را بگیر، زیرا هنگام تاریکی می توانی تکان بخوری».

پس، جای را نوشیدم و تساما را به کاسه خود ریختم. رهروی پیر گفت: «اینک بخواب، لیک هنگام سپیده دم درست چون گذشته بنشین، چه این یک آزمایش است و آن بازی سنگدلانه‌ای که شاید پنداشته باشی نیست. تنها کسانی که آنرا بگذرانند، می توانند آرزوی رسیدن به رده‌های بالاتر آیین ما را در سر پیورانند.»

آنگاه پیاله و کاسه را برداشت و دور شد. ایستادم و پاهایم را راست کردم. به پهلوی دراز کشیده، تسامپا را بیابان رساندم. اینک براستی خسته بودم. پس، همچنانکه برای جادادن نشیمنگاهم در خاک، روی زمین فرورفتگی‌ای درست می کردم و ردای بیشینه‌ام را زیر سر می نهادم، دراز کشیدم.

هفت سال زندگیم سالهای آسانی نبودند. پدر همیشه خشن بود، بگونه ترسناکی خشن. با اینهمه، پس از تاب آوردن یکروز تشنگی و گرسنگی و بی جنبشی، اینک این می بایست نخستین شبی می بود که دور از خانه بسر می بردم. درباره اینکه فردا چه خواهد شد و از من چه چیز خواسته می شود، هیچ پنداری نداشتم. اینک بایست بتنهایی زیر آسمان یخ زده می خوابیدم؛ تنها با بیم از تاریکی، تنها، با ترس از روزی که در پیش بود.

پنداری هنوز چشمانم را نبسته بودم که آوای شیپوری مرا از خواب بیدار کرد. با گشودن چشمهایم، دیدم هنگام سپیده دم دروغین است که نخستین پرتوهای روز آینده بر آسمان پشت کوهها باز می تابند. بشتاب برخاستم و چهره اندیشمندی بخود گرفتم. لاماکده بیش رویم رفته رفته جان گرفت. نخست، بمانند شهری خفته و اندامی بی جنبش و مرده بود. سپس آهی آرام بر کشید، چون خفته‌ای که بیدار می شود. آنگاه آوای وزوز از آن برخاست و این آوا سپس جای خود

کرده بود. ناگهان امیدی در دلم جان گرفت و می توان گفت که از شادی بر جای جستم. آوای بزمین کشیده شدن پا بگوش میرسید و زمینه ای سیاه رنگ پیش می آمد. دریافتم که آن سیاهی سگ گوش آویخته بزرگ و سیاه رنگی است که چیزی را روی زمین می کشد. او هیچ نگاهی بمن نکرد و، بی هیچ نگرشی به پریشان روزی ام، پی کارهای شبانه خود رفت. امیدهایم برباد رفت؛ می توانستم گریه کنم. برای آنکه نگذارم تا بدان پایه سست دل باشم، خویشتن را یاد آور شدم که تنها دختران و زنهای آنچنان سست مایه اند که چنین کاری کنند.

سرانجام شنیدم که آن پیرمرد نزدیک می شود. این بار او با مهربانی بیشتری بمن خیره شد و گفت: «خوراک و نوشیدنی، پسر، لیک هنوز انجام این آزمون فرا نرسیده، هنوز روزی دیگر مانده، پس هشیار باش که نجبی، زیرا که بسی از آزمایش دهندگان در ساعت یازدهم روز سوم از آزمایش درمانده اند.»

با این سخنان، او چرخید و دور شد. هنگامی که سرگرم گفتن بود، جای را سرکشیده، تسامپا را به کاسه خود ریخته بودم. بار دیگر دراز کشیدم. بی شک از شب گذشته شادتر نبودم. دراز کشیده، از این بیدادگری در شگفت شدم، چونکه دلم نمی خواست وابسته هیچ دسته و آیین و مراسمی باشم. با اینهمه، به اندازه جانور بارکشی هم که بر گذرگاهی کوهستانی رانده می شود آزادی نداشتم. و بدینگونه بخواب رفتم.

فردای آنروز، روز سوم، همچنانکه به شیوه ژرف اندیشی نشسته، می توانستم در خود ببینم که ناتوان تر و ناپایدارتر می شوم. می دیدم که لاماکده در دمه ای بدبوی و آمیخته از ساختمانها و پرتوهای رنگین درخشان و پینه هایی زرشکی رنگ شنا می کند و کوهها و رهروان در

را به هوم هوم ژرف داد، چون آوای دسته ای از زنبوران در یکروز تابستانی. گهگاه آواز شیپوری بگوش می رسید، چون جیک جیک گنگ شده پرنده ای دوردست؛ و یاناله ژرف آهنگ بوقی صدفی، چون ندای غوکی درشت در ماندایی.

با افزایش روشنایی روز، سرهای تراشیده از پشت پنجره ها گذشتند و بازهم گذشتند؛ پنجره های که در روشنایی پیش از سپیده، کاسه های تهی جمجمه ای سپید را می مانستند.

روز به شب می گرایید و من به بیشتر خشک شدن. با اینهمه، دل آنرا نداشتم که بخواب روم، چه اگر هنگام خواب تکان می خوردم و در آزمایش ناکام می شدم، دیگر جایی برای رفتن نداشتم. پدر اینرا بخوبی روشن کرده بود که اگر لاماکده مرا نخواهد، او هم نخواهد خواست. گروه های کوچکی از رهروان در پی کارهای رازآمیز خود از کنارم گذشتند. چند پسر بچه خردسال که آن دوروبر پرسه می زدند، گهگاه با لگد، بارانی از شن و خاک و سنگریزه بسویم پراکندند و ناسزاهای گستاخانه بر من بازیدند. چون پاسخی زمن ندیدند، بزودی از این سرگرمی بیهوده خسته شده، بجستجوی دیگر سیه روزانی رفتند که بیشتر همکاری می کردند. روشنایی که شامگهان روبه کاهش می رفت، سوسوی کره سوزها بار دیگر جان گرفت. بزودی تاریکی تنها با درخشش کم فروغ ستارگان آرام می گرفت، چه آنشب ماه دیر بر می خاست. بزبان ما، ماه اینک جوان بود و نمی توانست تند گردش کند.

کم کم از این اندیشه نگران شدم: آیا فراموش شده بودم؟ آیا این آزمایشی دیگر بود؟ آزمایشی که می بایست در آن از هر خوراکی بی بهره می شدم. سراسر روز تکان نخورده بودم و اینکار ناتوانم

کردم. بله، خوراک، تسامپا، چای کره دار. رفته رفته، خود را بجلوی رده رهروان کشاندم، انگار سالها برای این کار آموزش دیده بودم. آنها بیهوده به گیس هایم چنگ انداختند و کم مانده بود زیر پاهایشان خرد شوم. اما، من بدنبال «خوراک» بودم و هیچ چیز نمی توانست اکنون بازم دارد.

اکنون که نیرو گرفته بودم و می دیدم کمی بهترم، انبوه شاگردان را که برای گزاردن نیایش شامگاهی بسوی پرستشگاه درونی می رفتند دنبال کردم. خسته تر از آن بودم که در آن باره چیزی بدانم، لیک هیچکس مرا در نیافت. رهروان که پشت سر هم بیرون رفتند، به پشت ستونی غول پیکر لغزیدم و با زیر سر نهادن بغچه ام، بر روی زمین سنگی دراز کشیده، خوابیدم.

آوای شکستگی گیج کننده ای بگوشتم رسید. پنداشتم که سرم ترکیده است. و آواهایی که می گفتند: «پسرک تازه رسیده یکی از آن والازادگان است. زود باشید، بیایید خفه اش کنیم!» یکی از نوآموزان سرگرم و رفتن با ردای بیشینه ام بود که آنرا از زیر سرم کشیده بود، دیگری چکمه های نمادی ام را بدست داشت. توده نرم و لهیده ای از تسامپا به چهره ام پرتاب شد و رگبار مشت ها و لگدها بر سرورویم باریدن گرفت. اما، از جایم بلند نشدم. پنداشتم شاید این نیز بخشی از آزمون باشد تا ببینند آن دستور شانزدهم از آیین ها را که می گفت: «دشوارها و رنج را با بردباری و آرامش بپذیرید»، بیاد دارم یا نه. بناگاه بانگی بلند بگوشت رسید: «آنجا چه خبره؟»

نواپی بیم زده، پاسخ داد: «اوه، باز هم سروکله اون جفجغه استخوانی پیدا شد.»

به تسامپای روی چشمهایم چنگ می زدم که آموزشگر نوآموزان

آن با آزادی پراکنده اند. با آهنگی استوار بر آن شدم که این زنش سرگیجه را از خود بدور کنم. پندار اینکه شاید اکنون، پس از اینهمه رنجهایی که برده ام، ناکام شوم، براستی مرا می ترساند، در آن هنگام گویی سنگهای زیرم چون لبه های کارد شده بود و جاهای آزردۀ بدنم را می خراشیدند. زمانی که کمی روشنتر بودم، اندیشیدم که چه خوشبختم که یک مرغ تخم گذار نیستم، چه او ناچار است از من هم بیشتر بنشیند.

گویی خورشید برجایش میخکوب شده بود. روز بی پایان می نمود، لیک، در سرانجامی دیر، روشنائی رنگ باخت و باد شامگاهی، با پری که از تن پرنده ای رهگذر افتاده بود، بازی آغاز کرد. بار دیگر روشنائی های خرد، یکی پس از دیگری، از پشت پنجره ها پدیدار شدند. اندیشیدم که «خدا کند امشب بمیرم، دیگر نمی توانم بیش از این تاب آورم». درست همین هنگام بود که پیکر بلندبالای آموزشگر نوآموزان از درگاهی دوردست پدیدار شد.

- «پسر، اینجا بیا.»

همچنانکه می کوشیدم بر روی پاهای خشک شده ام بایستم، با سر بزمین خوردم.

- «پسر، اگر می خواهی بیاسایی، می توانی یک شب دیگر هم آنجا بمانی، من دیگر نمی ایستم.»

بشتاب بغچه ام را چنگ زدم و تلوتلو خوران بسویش رفتم. او گفت: «برو تو و نیایش شامگاهی را انجام ده، سپس بامدادان بدیدنم بیا.»

هوای درون گرم و سرشار از بوی آرام بخش داربوها (عود) بود. حواس تیز از گرسنگی ام بمن گفتند که خوراکی همین دوروبرهاست، پس، گروهی را که به سوی راست می رفتند دنبال

بیالای سرم رسید و مرا از گیس‌هایم گرفت و بر زمین کشید.
- «آدم زی‌ون، که گفتی یکی از رهبران آینده کشور «هستی»،
هان؟ پس بیا اینرا نوش جان کن، این یکی را هم بگیر!»
بارانی از کتک‌های سخت بر سروریم بارید.

- «آدم ناتوان بی‌ارزش، آیا هوای خودت را هم نمی‌توانی
داشته باشی؟»

زنش‌ها گویی پایان‌ناپذیر بود. ناگهان در پندارم ندای
بدرو گویی تزوی پیر را شنیدم که می‌گفت: «هوای خودت را
داشته باش و همه چیزهایی را که یادت داده‌ام، خوب یاد آر.»
بی آنکه دمی بیندیشم، چرخیدم و کمی فشار آوردم، همانگونه که
تزو آموخته بودم. استاد هاج و واج ماند و همچنانکه نفس نفس زنان
درد می‌کشید، از روی سرم پرواز کرد، به روی بینی‌اش سرخورد،
سراسر پوست بینی‌اش کنده شد و سرانجام، پس از آنکه سرش به ستون
سنگی برخورد و آخی بلند سر داد، آرام گرفت.»
اندیشیدم: «اوخ! خدایم! بدهد. با این کار همه رنج‌هایم بریاد
رفت.»

گویی چرخ گردون از جنبش باز ایستاده بود. نفس از سینه
در نمی‌آمد. لیک، رهروی بلندبالای استخوانی، همچنانکه خون از
دماغش بیرون می‌ریخت، با غرشی بلند، بروی پاهایش جست. حالش
خوب بود و با خنده می‌غرید.

- «خروس جنگی جوان، هان؟ ویا موش به تنگنا افتاده؟
کدامشان هستی؟ آهان، این چیزی است که باید بدانیم!» چرخید و به
پسری بلندبالا و درشت‌پیکر که نزدیک ۱۴ سال داشت، اشاره کنان
گفت: «تو، ناگاو‌انگ، بزرگترین گردن کلفت این لاما کده هستی.»

نشان بده که هنگامی که پای جنگ در میان باشد، پسر یک یا ک چران
از پسر شهزادگان سر است.»

برای نخستین بار از تزو، آن پاسدار کهنسال، سپاسگزار شدم.
او در سالهای جوانی‌اش استاد «جودوی قهرمانی خم» بود و - آنگونه
که می‌گفت - «هر آنچه را که می‌دانست» به من آموخته بود و وادارم
کرده بود که با مردانی بسیار تنومند بجنگم و در این دانش که زور
یاسن بشمار نمی‌آید، براستی زبردست شوم. اینک که می‌دانستم
آینده‌ام به پی آمد این پیکار بستگی دارد، از شادی سرازیا نمی‌شناختم.
ناگاو‌انگ پسری نیرومند و استوار، لیک درشت و ناهماهنگ
بود. بخوبی می‌دیدم که او به ستیز از گونه «هر که هر که»، که در آن
زور می‌چرید، خو کرده است. بسویم جست، می‌خواست سخت بمن
بجسد و مرا از کار بیندازد، اینک، سپاسگزار از تزو و آموزشهای
گهگاه خشونت بار وی، دیگر بیم‌زده نبودم. چون ناگاو‌انگ یورش
آورد، به کنار رفتم و برمی‌دستش را پیچاندم. جای پایش را از دست
داد، نیم دور چرخید و بروی سرش فرود آمده، ناله کنان، دمی بر روی
زمین پهن شد، سپس بروی پاهایش جست و بسویم پرید. من هم نشستم
و زمانی که از بالای سرم می‌گذشت، پایش را پیچاندم. این بار چرخ
زد و بروی شانه‌ی پیش فرود آمده هنوز بس‌اش نبود. اندیشنا‌کانه
چرخ‌زد و سپس بسویی پریده، به عودسوزی سنگین چنگ انداخت و
آنها بسویم چرخاند. جنگ‌افزاری اینگونه، پردردسر است و بسادگی
می‌توانی از آن کناره گرفت. پس، بزیر دستهای چرخانش رفتم و،
بهمان روش که تزو بارها بمن نشان داده بود، برمی‌انگشتانم را بر
گردنش فروبردم، بدینسان، او چون خارهای در کناره کوهی، بزیر
انگشتان بی‌توانش گیرایی خود را بر روی زنجیرهای عودسوز از

دست دادند و عودسوز، چونان گلوله‌ای سنگین که از سنگ‌انداز پرتاب شده باشد، بروی پسرها و رهروان تماشاگر افتاد.

ناگاو آنگ نزدیک به نیم ساعت بیهوش بود. آن «تلنگر» و بیشتر برای آزاد کردن روان از بدن برای گردش در پهنه‌های اختری اینگونه کارها بکار می‌رفت.

آموزشگر نوآموزان بسویم آمد و با کف دستش چنان به پشت نواخت که نزدیک بود یکراست با سر بزمین بیافتم، و چیزی گفت که کردارش جور نمی‌آمد: «پسر، تو یک مردی!» پاسخ بسیار دلیرانه منم چنین بود: «پس آیا توانسته‌ام برای خود کمی خوراکی بدست بیاورم؟ خواهش می‌کنم آقا، تازگیها بسیار کم خورده‌ام.»

- «پسر، هر اندازه که دلت می‌خواهد بخورو بیاشام تا سیر شوی. آنگاه به یکی از این فرومایگان بگو که ترا نزد من آورده‌اند. دیگر استاد آنانی.»

رهرو پییری که پیش از آمدنم به لاما کده برایم خوراک آورده بود، آمد و بمن گفت: «پسر تو کار خوبی کردی، ناگاو آنگ نوآموزان را آزار می‌داد. اینک جای او را بگیر و آنان را با مهربانی و دوستی بگردان. تو خوب آموزش دیده‌ای. ببینم که دانشت خوب بکار می‌رود و به دستهای نادرست نمی‌افتد.»

به سرای آموزشگر نوآموزان که رفتم، با خوشخویی درودم گفت. - «بنشین پسر، بنشین. می‌خواهم ببینم که آیا دلاوری آموزش تو هم به خوبی دلاوری بدنی ات هست یا نه. می‌کوشم با پرستشهای خوب گیرت بندازم، پسر، پس خوب چشم و گوشت را باز کن.»

از من پرستشهای شگفت‌انگیزی کرد که برخی نوشتنی و برخی گویشی بودند. ۶ ساعت رو بروی یکدیگر، روی بالش‌ها نشستیم. پسر

از آن، او خرسندی‌اش را بمن نمایاند. در آن هنگام خود را چون چرمی که بد پیراسته شده باشد، خیس و نرم احساس می‌کردم. آنگاه او برخاست و گفت: «پسر، بدنال من بیا، می‌خواهم ترا بنزد آقا، «رهرو بزرگ» ببرم. چنین سرفرازی بسیار کم دست می‌دهد. لیک، چرای آنرا بزودی خواهی دانست. بیا برویم.»

وی را در درازای راهروهای پهن دنبال کرده، از سازمانهای دینی گذشتم. از پله‌ها بالا رفتم و راهروهای پیچ‌درپیچ «تالارهای خدایان» و انبارهای نگهداری گیاهان دارویی را پشت سر گذاشتم. باز هم از پله‌های بیشتری بالا رفتم تا آنکه سرانجام از بامی تخت سر در آورده، به سوی خانه آقا، «رهرو بزرگ»، که بر بام ساخته شده بود ره نهادم. سپس از درگاه زرکوب‌خانه و از تندیس زرین بودا گذشته، گردنماد پزشکی چرخیدم و به سرای ویژه آقا، «رهرو بزرگ» رسیدم.

- «کرنش کن پسر، کرنش کن، و هر کار که می‌کنم تو هم انجام بده. آقای من، آن پسر، سه شنبه لبسانگ رامپا، اینجاست.»

استاد نودین آموزان با این سخنان سه بار کرنش کرد و سپس سربرزمین سایید. منم که از شور انجام درست کارها نفس نفس می‌زدم، همان کارها را باز نمودم. رهروی بزرگ با خونسردی بما نگریست و گفت: «بنشینید». پس، به شیوه تبتی، با پاها چلیپایی، روی بالش‌ها نشستیم.

آقا، «رهرو بزرگ»، دیرزمانی بی آنکه سخن گوید بمن چشم دوخت. سپس گفت:

«سه شنبه لبسانگ رامپا، من همه چیز را درباره تو می‌دانم، همه آنچه را که پیشگویی شده است. آزمون پایداری تو خشن، لیک، نیک‌فرجام بوده است. دستاورد آنرا سالهای آینده خواهی دانست.

شکست و گفت: «پسر، تو باید سخت کار کنی. ما هر کمکی که از دستان برآید بتو خواهیم کرد. اکنون می‌برمت تا موی سرت تراشیده شود.»

در تبت هنگامی که پسری به جامهٔ دین درمی‌آید، همهٔ موهایش، مگر یک تار، تراشیده می‌شود. این تار مو هنگامی که به پسر یک «نام دینی» داده شد، برداشته می‌شود و نام گذشتهٔ وی از زبانها می‌افتد. کمی جلوتر، در این باره بیشتر خواهم گفت.

استاد نودین آموزان مرا از میان راههایی پر خم و پیچ به سرایی کوچک، «سلمانی»، راهنمایی کرد. آنجا بمن گفته شد که بر روی زمین بنشینم. استاد گفت: «تام-چو، سر این پسر را بتراش. تار موی نامگذاری‌اش را هم بردار، چونکه این نام بیدرنگ به وی داده خواهد شد.»

تام-چو گام پیش نهاد؛ با دست راستش به گیسم چنگ انداخت و آنرا یگراست بلند کرد.

- «آه، پسرک من، چه گیس زیبایی داری. بخوبی نگهداری و چرب شده. راستی که دیدن بریدهٔ آن شادی آور است.»

از جایی یک قیچی بیرون آورد، از آن قیچی‌ها که باغبانان ما بکار می‌بردند. سپس بانگ زد: «تیشه، بیا و ته این ریسمن را بگیر.»

تیشه، دستیار او، دوان دوان پیش آمد و گیسم را چنان سخت بالا کشید که بسختی از جایم کنده شدم. تام-چو، با زبان بیرون آمده و با خرخرهای کوتاه، آن قیچی کند سوزانگیز را بکار گرفت، تا آنکه گیسم بریده شد. این تازه آغاز کار بود. دستیار کاسه‌ای آب داغ آورد، چنان داغ که با ریخته شدن آن بروی سرم بیدرنگ از جا جستم.

- «چته پسر؟ کله‌ات پخت؟»

اینک بدان که از هزاران رهرو، تنها یکی شایستگی چیزهای بالاتر را پیشرفت بیشتر را دارد. دیگران در جا می‌زنند و کارهای روزانهٔ خود را انجام می‌دهند. همواره چرخهای نیایش را می‌چرخانند بی آنکه به چرای آن اندیشند، آنان کارگران بدنی‌اند. ما از آنها کم نداریم، ما کسانی «کم» داریم که بتوانند، در آینده که کشورمان بزییر تیرگی بیگانگان خواهد رفت، دانش‌مان را بدوش کشند. تو بگونه‌ای ویژه، آموزش خواهی دید، آموزشی سخت، و تنها پس از گذشت چند سال، به تو بینشی داده خواهد شد که یک لاما-اگر که روند همیشگی دنبال گردد- در درازای سالیان زندگانی‌اش بدست می‌آورد. این راه سخت است و بیشتر زمانها، دردناک. روشن‌بینی را بزور پدید آوردن، دردناک است و گردش در پهنه‌های فراسپهر^۱ را اعصابی پولادین بایسته است و اراده‌ای به سختی کوهها.

سخت گوش فرا دادم تا همهٔ این گفته‌ها را بخود کشم. اینها بدیده‌ام بسیار دشوار می‌آمدند. چندان‌ها هم سخت جان نبودم!

- اینجا تو در اختربینی و پزشکی آموزش خواهی دید و از هر کمکی که ما بتوانیم، برخوردار خواهی شد. همچنین، در هنرهای روانی آموزش خواهی دید. راه تو برایت نگاشته شده است، سه شبیه لبسانگ رامپا. با آنکه بیش از هفت سال نداری، با تو چون یک مرد سخن می‌گویم، زیرا اینچنین بار آمده‌ای.

آنگاه سرش را پایین آورد. آموزشگر نودین آموزان برخاست و کرنش کرد. من نیز چنان کردم و سپس همراه یکدیگر از سرا بیرون رفتیم. تنها هنگامی که در سرای آموزشگر بودیم، او خاموشی را

۱- فراسپهر = فراتر از سپهر، ماوراءطبیعه، متافیزیک.

پاسخ دادم: «بله.»

- «سخت بگیر، کمک می‌کنه موهات آسونتر کنده‌شن!»

سپس تیغ سه لبه‌ای بدست گرفت همانند چیزی که ما در خانه با آن کف پوشها را می‌تراشیدیم. سرانجام، پس از زمانی که پایان‌ناپذیر می‌نمود، سرم از مو تهی شد.



آموزشگر گفت: «بیا»، و مرا همراه خود به سرایی برده، از جایی دفتری بیرون آورد.

- «اکنون باید تو را، چه بنامیم؟»

آغاز کرد به من کردن با خودش، سپس گفت: «آهان، پیداش کردم، از این پس، نام تو یزا-میگ-دمار لاه لو خواهد بود.» اما، در این دفتر همچنان نام سه‌شنبه لبسانگ رامپارا بکار می‌برم که برای خواننده آسانتر است.

همچنانکه نام خود را به لختی یک تخم مرغ احساس می‌کردم، به

آموزگاهی برده شدم. با چنان آموزشهای خوبی که در خانه دیده بودم، آشکار شد که بیش از اندازه میانه می‌دانم، پس در آموزشگاه نودین آموزان هفده-ساله جای گرفتم. گویی کوتوله‌ای بودم در میان غولها. بسیاری از همشاگردیهایم دیده بودند که با ناگاوآنگ چگونه رفتار کردم، بنابراین در این آموزشگاه در دسری ندیدم، مگر از پسری گنده و تهی مغز. او پشت سرم آمد و دستهای بزرگ و چرکینش را روی سربسیار زخمی‌ام گذاشت. همین بس که دستانم را به دستان او برسانم و انگشتان خود را در آرنجهایش فرو برم تا که از درد جیغ کشد و بکناری رود. بس است که انسان بکوشد، در یک زمان، دو «استخوان خنده‌دار» را بنوازد. و آنگاه بیایید و تماشا کنید! تزو براستی خوب بمن آموخته بود. همه استادان جودویی که اندکی پس از آن، در آن هفته دیدم، تزو را می‌شناختند و می‌گفتند که تزو «بهترین استاد جودو» در سراسر تبت بوده است. در دسر دیگری با پسرها نداشتم. آموزگار ما که دست‌گذاری آن پسر بر سرم را بچشم ندیده بود، بزودی دریافت که چه رخ داده و از پاسخ آن آزارگری چندان خندید که آموزش را زود پایان رساند.

ساعت ۸/۵ شب بود و نیایش ساعت ۹ و ربع آغاز می‌شد، پس در این میان سه چهارم ساعت بیکاری داشتم. شادی‌ام چندان نباید، چرا که بهنگام بیرون آمدن از آموزشگاه، لامایی مرا بخود فراخواند. نزدش رفتم و گفت که دنبالش کنم. همچنانکه می‌اندیشیدم چه در دسر تازه‌ای در پیش است، دنبالش رفتم. او بسوی آموزشگاه موسیقی رفت، جایی که نزدیک به ۲۰ پسر - که می‌دانستم همگی چون خودم تازه به لاماکده آمده‌اند - انجمن داشتند. سه نوازنده در کنار سازهای خود نشسته بودند: یکی شان بر روی دهلی نشسته بود، دیگری یک بوق داشت

و سومی شیپوری سیمین. لاما گفت:

«همگی آواز بخوانید تا من بتوانم آواهای شما را برای همسرایی آزمایش کنم.»

نوازندگان آغاز کرده، نوایی را که همه می‌توانستند با آن آواز بخوانند، نواختند. خروش آواهایمان برخاست. استاد موسیقی ابروان خود را درهم کشید. نگاه شگفت‌زده‌اش جای به‌نگاهی داد که از آن درد می‌بارید. دو دستش به‌نشانه ناخشنودی بالا رفتند. فریاد کشان گفت:

«بس کنید! بس کنید! خدایان هم بی‌گمان از اینگونه خواندن شما بخود می‌پیچند. اکنون از نو آغاز کنید و این بار «کار» را درست انجام دهید.»

دوباره آغاز کردیم. این بار استاد موسیقی یکر است بسوی من آمد.

- «کله‌پوک، تو داری ما را دست می‌اندازی، این بار نوازندگان تنها برای خواندن تو خواهند نواخت و تو در «گروه» آواز نمی‌خوانی!»

بار دیگر موسیقی آغاز شد. بار دیگر آواز مرا بلند کردم، اما نه زمانی دراز. استاد با شوریدگی بسویم دست تکان داد.

- «سه‌شنبه لب‌سانگ رامپا، موسیقی در شمار هنرهای خداداد تو نیست. در این ۵۵ سالی که آموزش داده‌ام هرگز چنین آوای بیرون از مایه‌ای نشنیده بودم. بیرون از مایه؟ راستی که هیچ مایه‌ای در کار نیست! پسر، تو دیگر آواز نخواهی خواند. در ساعتهای آوازخوانی باید چیزهای دیگری بیاموزی. بهنگام نیایشهای پرستشگاه آواز نخواهی خواند، و گرنه ناهماهنگی‌ات همه کارها را خراب می‌کند.

اکنون بروای وحشی بی‌آهنگ!» من هم رفتم.

گوشه و کنار پرسه زدم تا آنکه آوای شیپورها را شنیدم که می‌گفتند هنگام گزاردن واپسین نیایش روزانه است. شب گذشته - خدای را سپاس - آیا همین شب «گذشته» نبود که به لاما کده راه یافتم؟ گویی سالها از آنزمان گذشته بود. احساس می‌کردم که در خواب راه می‌روم، و دوباره گرسنه بودم. شاید اینگونه بهتر بود. اگر شکم پر بود، تا کنون می‌بایست بخواب رفته بودم. کسی به ردایم چنگ انداخت و مرا در هوا چرخاند. لامایی تنومند، با چهره‌ای دوستانه، مرا بلند کرده، رو شانه پهنش گذاشته بود.

- «بیا پسر، تو دیر به نیایش خواهی رسید، ولی خودت را به آن می‌رسانی. خودت که می‌دانی! شامت را از دست خواهی داد و خود را چون دهلی میان تهی خواهی یافت.

همچنانکه مرا می‌برد، به درون پرستشگاه شد و خود را پشت بالش‌های پسرهای جای داد. آنگاه، با نگرش، مرا روی بالش‌ها گذاشت.

- «رویت بمن باشد پسر، و همان پاسخهایی را که من می‌دهم بازگو. لیک، هنگامی که من آواز می‌خوانم، «تو»، ها! ها! خاموش باش.»

راستش از بهر کمکش از وی سپاسگزار بودم، تنها شمار بسیار کمی از مردم با من مهربان بودند. آموزشهایی که در گذشته دیده بودم، از یکسو با فریاد همراه بودند و از سوی دیگر با کتک.

بگمانم چرت زده بودم، زیرا هنگامی که با تکانی ناگهانی بخود آمدم دریافتم که نیایش پایان رسیده و آن لامای تنومند مرا که در خواب بودم، به نهار خوری رهروان برده و کمی سبزی پخته پیشم

نهاده است.

- «اینرا بخور، پسر، سپس به بستر برو. نشانت می‌دهم که باید کجا بخوابی. امشت می‌توانی تا پنج بامداد بخوابی. آنگاه به نزد من بیا.»

اینها واپسین سخنانی بودند که تا ساعت ۵ بامداد فردا شنیدم. در آن هنگام، پسری که روز گذشته با وی دوست شده بودم، از خواب بیدارم کرد. دیدم که در سرای بزرگی جای دارم و شب گذشته را بروی سه بالش آسوده‌ام.

- «لامامینگ یار^{۲۷} دنداپ بمن گفت که بنگرم تا ساعت ۵ بامداد از خواب بیدار شوی.»

برخاستم و بالش‌هایم را کنار دیوار، آنگونه که از دیگران دیده بودم، رویهم نهادم. پسرها داشتند بیرون می‌رفتند. پسری که همراهم بود، گفت: «باید برای خوردن چاشت شتاب کنیم. پس از آن باید ترا نزد لامامینگ یار دنداپ ببرم.»

اکنون با پیرامونم بهتر خو گرفته بودم، نه آنکه آنجا خوشایندم بود و یا دلم می‌خواست در آن زندگی کنم. لیک، اندیشیدم که چاره دیگری ندارم و اکنون که بناست بدون‌های و هوی اینجا بمانم، باید بهترین دوست خود باشم.

بهنگام چاشت، خواننده‌ای داشت چیزهایی از ۱۱۲ جلد کتاب کانبور^{۲۸} که از نوشتارهای مقدس بوداییان است و زوز می‌کرد. او می‌بایست دریافته باشد که به چیز دیگری می‌اندیشم، زیرا که با خشونت گفت: «تو، پسر کوچک تازه آمده، واپسین بندی که خواندم چه بود؟ زود، تند بگو!»

بتندی برق و بی آنکه بیتدیشم، پاسخ دادم: «آقا، شما گفتید که

آن پسر گوش نمی‌کند، هم اکنون مچش را می‌گیرم.»
بی شک این پاسخ همگان را به خنده انداخت و مرا از تازیانه خوردن از بهر نابگویشی رهانید. خواننده لبخندی زد. پیشامدی که کم رخ می‌داد. و گفت که درباره نوشتارهای پاکمان از من پرسش کرده، لیک این بار می‌توانم «از زیر گوشمالی بدرروم.»

در لاما کده‌ها، همیشه بهنگام خوراک خوردن، خوانندگان بر روی سکوها ایستاده، بندهایی از نوشتارهای پاکمان را می‌خوانند. رهروان نه می‌توانند هنگام خوراک خوردن گفتگو کنند و نه می‌توانند به خوراک بیندیشند. آنها بایست دانش پاک را همراه خوراک بگوارند. همگی بر بالش می‌نشستیم و از روی میزی که ۴۵ سانت بلندی داشت خوراک می‌خوردیم. بهنگام خوراک خوردن نمی‌توانستیم هیچگونه سروصدایی براه اندازیم، از آسودن آرنج‌هایمان بر روی میز نیز بسختی بازداشته شده بودیم.

انضباط در چاک پوری برآستی آهنین بود. چاک پوری به معنی «کوه آهنین» است. در بیشتر لاما کده‌ها خویشکاری و یا کار روزانه و سازمان داده شده کمی یافت می‌شد. رهروان می‌توانستند بدلخواهشان کار یا تن‌آسانی کنند. از بین هزاران رهرو شاید یکی دلش می‌خواست پیشرفت کند و اینها کسانی بودند که لاما می‌شدند، زیرا لاما به معنای «کس برتر» است و به همه کس گفته نمی‌شد. خویشکاری ما در لاما کده خشن و تا اندازه‌ای ستمگرانه بود. ما می‌رفتیم تا کاردانان و رهبران آینده رده خود شویم و آموزش و خویشکاری برایمان از بایسته‌های بی‌چون و چرا بشمار می‌آمد. ما پسرها نمی‌توانستیم ردای سفیدرنگ نودین آموزان دیگر را بپوشیم و بایست جامه‌هایی برنگ خرمایی که ویژه رهروان ویژه بود بتن

می کردیم. آنجا کارگران خانگی هم داشیم. آنها راهبان کارگری بودند که کارهای خانه داری لاما کده را انجام می دادند. ما نیز به توبت کارهای خانگی چندی انجام می دادیم تا بیگمانی بدست آید که اندیشه های بلند پروازانه نمی پرورانیم. بایست همواره آن زبانزد کهن بودایی را در یاد می داشتیم که می گفت: «همچنان که خود نمونه اید، تنها به نیکی پردازید و دیگران را آزار نرسانید. اینست فشرده آموزشهای بودا!»

چام پالا، آقا، «رهرو بزرگ» ما، به سخت گیری پدرم بود و فرمانبرداری بیدرنگ می خواست. یکی از گفته های او این بود که «خواندن و نوشتن دروازه های هر گونه بزرگی هستند.» بنابراین، ما در این گفتار او کارهای فراوانی برای انجام دادن می یافتیم.



بخش پنجم زندگی یک چالا^۱

در چاک پوری «روز» مان نیمه شب آغاز می شد. چون شیپورهای نیمه شب نواخته می شدند و آوای آنها در راهروهای کم فروغ لاما کده باز می تافت، همچنانکه خوب آلود بودیم، به بیرون از بالش - بسترهای خود می غلتیدیم و در تاریکی بدنبال جامه هایمان کورمالی می کردیم. بنابروش آیین تبتی که نمی گذاشت کسی فروتنی دروغین داشته باشد، برهنه می خوابیدیم. ردهایمان را بتن می کردیم و، پس از نهادن دارایی های خود در جلوی جیب وار جامه هامان، بیرون می رفتیم. چون آن هنگام خوشخوی نبودیم، پایین راهروها سروصدا راه می انداختیم. بخشی از آموزشهای ما این بود که «بهتر است انسان با اندیشه پر آرامش بیاساید تا آنکه با اندیشه دور از دین، همچون بودا

خود باز گشته، تا چهار بامداد بر آنها می ماندیم. ساعت چهار و ربع نیایش دیگری آغاز می شد. ساعت پنج، نخستین خوراکی های روزانه خود را دریافت می داشتیم. در این هنگام نیز خواننده سرگرم وزوز واژه های خود می بود و «ناظم» کنارش به نگاهبانی می ایستاد. در این زمان هر دستور و یا دانستنی ویژه ای به آگاهی مان رسانده می شد. شاید در لها سا بایست کاری انجام داده می شد، اگر چنین بود، بهنگام خوراک خوردن، نام رهروانی که بایست چیزهایی را برده یا گرد می آوردند خوانده می شد. به آنها آزادی ویژه ای می دادند که بتوانند تا زمان فلان و فلان از لاما کده دور باشند و بهنگام پاره ای از نیایش ها روی ننمایند.

ساعت شش، در آموزگاه گرد آمده، آماده نخستین آموزه خود می بودیم. دومین آیین تبتی ما این بود: «بایست که آیین های دینی را بجا آورید و بیاموزید». در نادانی زمان هفت سالگی ام نمی توانستم دریابم که چرا ما باید از این آیین پیروی کنیم، لیک آیین پنجم را که می گوید: «تو به بزرگترها و به «والا زادگان» ارج خواهی گذاشت»، نادیده گیریم. همه آزموده هایم مرا به این باور گرایش داده بودند که در «والا زادگی» چیز شرم آوری هست. از اندیشه ام نمی گذشت که این پایه زاده شدن نیست که ارزش دارد، هر آینه منش آدمی است که سنجیده می شود.

ساعت ۹ بامداد نیایش دیگری نیز داشتیم که تا چهل دقیقه ما را از آموزش باز می داشت. گاه این درنگ بجا و خوشایند بود، لیک ساعت ده و ربع کم بار دیگر در آموزگاه می بودیم. آنگاه آموزه تازه ای آغاز می شد و بایست تا یک ساعت روی آن کار می کردیم. هنوز نمی توانستیم بخوریم. نخست باید نیم ساعت نیایش بجا آورده، سپس

بنشینند و نماز گزارند». اندیشه دور از دین من بیشتر زمانها این بود که «خوب، چرا «ما» نمی توانیم با اندیشه پر آرامش بیاساییم. نیمه شبان از خواب بیدار شدن، «مرا» خشمگین می کند!» اما هیچکس پاسخ نخرسند کننده ای بمن نمی داد و می بایست همراه دیگران به تالار نیایش می رفتم. در آنجا کره سوزهای بی شمار بهم می پیچیدند تا پرتوهای روشنایی خود را بدل ابرهای شناور دود عودها رسانند. در آن روشنایی سوسوزن، همراه با سایه هایی که تکان می خوردند، گویی تندیسهای غول پیکر جان می گرفتند و در پاسخ سرودهای ما خم و راست شده، اینسو و آنسو می جنبیدند.

سدها رهرو پسر، با زانوان چلیپایی و در رده هایی به درازای تالار، بر بالش های روی زمین می نشستند. هر جفت و یا هر رده، رو به دیگری بود بگونه ای که رده های یکم و دوم رو بروی یکدیگر، و رده های دوم و سوم پشت به یکدیگر می نشستند و همینگونه تا پایان. ما سرودها و آوازهای مقدسی می خواندیم که زیر و بم ویژه ای داشتند، زیرا در خاور زمین دریافته شده که آواها نیرو دارند. همانگونه که یک نت موسیقی می تواند شیشه ای را بشکند، آمیزه آواها می تواند نیرویی فراسپهری بسازد. همچنین، روخوانی هایی از کانبجور انجام می شد. دیدن اینکه سدها مرد، با ردهای سرخ خونین و تن پوشهای زرین، تکان می خوردند و بگونه ای یکنواخت و هماهنگ با جلنگ جلنگ زنگوله ها و تپش کوس ها سرود می خوانند، در آدمی شور فراوان برمی انگیزد. ابرهای تیلگون دود عودها بهم می پیچیدند و زانوان خدایان را فرا می گرفتند. گهگاه، در زیر روشنایی ناپایدار تالار، چنین می نمود که این یا آن نگاره یگراست بما چشم دوخته است. آیین نیایش پیرامون یک ساعت بدرازا می انجامید. آنگاه به بالشهای خواب

تسامپا و جای کره دار خود را می داشتیم. ساعتی کار بدنی بدنبار می آمد تا ما را ورزش دهد و فروتنی آموزد. بیشتر زمانها در می خواست که هر آینه از کار گرد آوری ناپاک ترین چیزها - که از هر کار دیگری برایم ناخوشایندتر بود - بگریزم.

ساعت سه، ساعت بیکاریمان بود و، برای ساعتی آسایش ناخواسته، پشت سرهم بیرون می رفتیم. در این زمان نمی توانستیم گفتگو کنیم یا بجنبیم، تنها بایست بی جنبش دراز می کشیدیم. از این زمان خوشمان نمی آمد، زیرا درازای آن برای خوابیدن بسیار کوتاه بود و برای هرگز ماندن بسیار دراز. می توانستیم بجای اینکار، بکارهای بسیار بهتری بیندیشیم! ساعت چهار، پس از آسایش، به آموزه های خود باز می گشتیم. ترسناک ترین زمان روز همین بود. پنج ساعت پیوسته کار می کردیم، پنج ساعتی که نمی توانستیم هیچ بهانه ای از آموزگار، بیرون رویم، مگر با پذیرفتن سخت ترین تاوانها. آموزگاران با ترکه های چوبی سخت خود از آزادی بی چون و چرا برخوردار بودند و برخی از آنان با احساساتی براستی گرم دست بکار گوشمالی بدکاران می شدند. تنها شاگردانی که بگونه بدی در فشار بودند و یا کسانی که بی پروایی نابجا داشتند، درخواست می کردند که «معذور» داشته شوند و با اینهمه، پس از بازگشت، از گوشمالی گریزشان نبود. رهایی مان در ساعت ۹ شب که واپسین جیره خوراک روزانه را دریافت می کردیم، فرا می رسید. بار دیگر این خوراک، تسامپا و جای کره دار بود. گاهی - تنها گاهی - کمی سبزه های تازه نیز بدست می آوردیم که این بیشتر زمانها همانا شلغم قاچ شده و شماری لوبیای بسیار کوچک بود. با آنکه آنها خام بودند، به دهان گرسنه ما پسرها بسیار خوشمزه می آمدند. یکبار که هیچگاه از یادش نمی برم، هنگامی

که ۸ ساله بودم، همراه با خوراک چندین گردوی شور شده نیز دریافت کردم. من که در خانه بارها از آن خورده بودم، بویژه فریفته آن بودم. اینک بگونه ای ناخردانه کوشیدم تا با پسری دادوستد کنم. او ردای بیشینه مرا داشته باشد و من گردوهای شور او را. ناظم این سخنم را شنید و از این رو، به میانه تالار فراخوانده شده، وادار به برشمردن گناهم گردیدم. برای گوشمالی شدن از بهر «آزمند بودن»، بایست تا ۲۴ ساعت بدون خوراک یا آشامیدنی بسر می بردم. ردای بیشینه ام نیز از من گرفته شد و گفتند که نیازی بدان ندارم چونکه «می خواستم آنرا با چیزی نابایسته دادوستد کنم».

ساعت ۹/۵ به بالشهای خواب خود که برایمان، «بستر» بودند می رفتیم. هیچکس برای رفتن به بستر دیر نمی کرد! با خود می اندیشیدم که آن ساعات دراز مرا خواهد کشت، می اندیشیدم که شاید هر آن بیفتم و بمیرم، یا اینکه بخواب رفته هیچگاه بیدار نشوم. در نخستین روزها من و دیگر پسرهای تازه آمده، برای چرت زدنی دلپذیر، گوشه و کنار پرستشگاه پنهان می شدیم. لیک، دیری نگذشت که به ساعتی دراز آموزش خو گرفتیم و به هیچ روی درازای روز را دریافتیم.

کمی به ساعت شش مانده، یاری پسری که بیدارم کرده بود، خود را در آستان سرای لامامینگ یا ردنداپ یافتیم. با آنکه هنوز در نرده بودم، او مرا به درون فراخواند. سرای او جای خوشایندی بود و در آن نگاره های دیواری شگفتی بچشم می خورد، برخی براستی روی دیوارها و برخی روی ابریشم و کاغذ دیواری نگاشته شده بودند. چندین تندیس بسیار کوچک بر روی میزهایی کوچک جای داشتند، آنها تندیس های ایزدان و ایزد - بانوان بوده، از زر و یشم و مینا ساخته

شده بودند. یک «چرخ زندگی» بزرگ هم از دیوار آویخته بود. لاما به حالت نیلوفر بر بالش نشسته بود و کنارش، روی میزی کوتاه، دفترهایی جای داشت که او هنگام آمدنم داشت یکی از آنها را می خواند...

- «اینجا بنشین لبسانگ. ما با یکدیگر گفتنی های بسیار داریم. لیک، پیش از هر چیز، بایست از مردی که روبه بزرگ شدن است، پرسشی کنم: آیا بس خورده ای و آشامیده ای؟»
بی گمانش کردم که بله.

- «آقا، رهرو بزرگ، گفته که می توانیم با یکدیگر کار کنیم. ما زندگی پیش از زایش ترا دنبال کرده، آنرا خوب یافته ایم. اینک می خواهیم که نیروها و توانایی های ویژه ای را که در زندگی گذشته است داشتی، بار دیگر در تو پیشرفت دهیم. می خواهیم در درازای چندین سال بتو دانشی دهیم بیش از آنچه که یک لاما در سراسر زندگی بدست می آورد.»

کمی درنگ کرد و نگاهی خیره و دیرپای بمن انداخت. چشمانش بسیار ژرف نگر بودند.

- «انسانها همگی باید در گزینش راه خود آزاد باشند. راه تو اگر که براه درست روی تا چهل سال سخت خواهد بود، لیک ترا به بهره ای بزرگ در زندگی واپسین ات رهنمون خواهد کرد. راه نادرست اکنون در «این» زندگی بتو آسایش و نیکبختی و پول می دهد، با اینهمه، پیشرفت نخواهی کرد. تنها تو خود می توانی یکی را برگزینی.»

آنگاه بازایستاد و بمن نگریست. پاسخ دادم: «آقا، پدرم بمن گفت که اگر به لاما کده راه نیابم، نبایست بخانه بازگردم، پس اگر من

بخانه ای نداشته باشم که بدان برگردم، چگونه نیکبختی و آسایش خواهم یافت؟ و اگر راه درست را بگزینم، چه کسی آنرا نشانم خواهد داد؟»
لبخندی زد و پاسخ داد: «آیا بدین زودی فراموش کرده ای؟ ما زندگی پیشین تو را دنبال کرده ایم. اگر راه نادرست را، راه آسان را برگزینی، در پایه باز آمده ای از زندگی پیشین که هم اکنون زنده است، در لاما کده ای بکار گماشته می شود و چند سال که بگذرد، رهروی بزرگ آنجا خواهی شد و آنگاه دیگر پدرت آنرا نا کامی نمی نامد!»
در آهنگ آوایش چیزی بود که برم انگیخت تا پرسش دیگری

کنم: «آیا «شما» این را نا کامی می شمارید؟»
پاسخ داد: «بله، با نگرش به آنچه که می دانم، این یک نا کامی است.»

- «و چه کسی راه را بمن خواهد نمایاند؟»
- «اگر راه درست را برگزینی، من راهنمایت خواهم بود. لیک، این تو هستی که باید برگزینی، هیچکس نمی تواند تو را به آنچه نمی خواهی وادارد.»

به او نگریستم. نگاهم را به دید گانش دوختم و از آنچه دیدم، خوشم آمد. مردی تنومند، با چشمان سیاه و مهربان، چهره ای گشاده و باز، و پیشانی بلند. بله، از آنچه که دیدم، خوشم آمد با آنکه هفت ساله بودم، زندگی بسیار سختی را گذرانده بودم و مردم بسیاری را دیده بودم. اینک براستی می توانستم خوبی یا بدی یک مرد را بسنجم.

- «آقا، دلم می خواهد شاگرد شما باشم و راه درست را در پیش گیرم.» گمان می کنم سختی که بدان افزودم کمی گستاخانه بود:
«با اینهمه هنوز کار سخت را دوست ندارم.»

خندید، خنده اش ژرف و گرم بود. «لبسانگ، لبسانگ، «هیچ

کدام» از ما براستی کار سخت را دوست ندارد، اما تنها شمار اندکی از ما چنان راستگویند که این را به زبان آورند.»

سپس به کاغذهای خود نگریست و گفت: «بزودی، بایسته خواهد بود که جراحی کوچکی بر روی سرت انجام دهیم تا روشن بینی را در تو بارور سازیم. پس آنگاه بکمک هیپنوتیزم آموزشت را تندی خواهیم بخشید. ما تو را به دوردستهای فراسپهر خواهیم برد، همچنان که به دوردستهای دانش پزشکی دانش پزشکی می بریم!»

کمی احساس دلنگی می کردم. کار سخت بیشتری پیش رویم بود. پنداشتم که این ۷ سال زندگیم، همه اش، به سخت کوشی گذشته و کم بادبادک بازی کرده ام. گویی لاما پندارم را می دانست: «اوه، بله مرد جوان، در آینده بادبادک بازی بسیار خواهی کرد. بادبادکهای راستین، بادبادکهایی که انسان را از روی زمین بلند می کنند. لیک، نخست باید آموزش هایت را برنامه ریزی کنیم.»

رو به کاغذهایش کرد و بین آنها به جستجو پرداخت. «بگذار ببینم، از ساعت ۹ تا ساعت یک. بله، برای آغاز کار خوب است. هر روز ساعت ۶، بجای پیوستن به نیایش گران، به اینجا بیا تا بینیم درباره چه چیزهایی دلپذیری می توانیم گفتگو کنیم. آیا برای پدر و مادرت پیغامی نداری؟ امروز آنها را می بینم و گیس بریده ات را به ایشان نشان می دهم!»

از این گفته اش سخت به اندیشه فرو رفتم. هنگامی که پسری در لاما کده پذیرفته می شد، گیس اش بریده و سرش تراشیده می شد. سپس این گیس بدست نودین آموزی خردسال، به نشانه پذیرفته شدن کودک ایشان، به پدر و مادر وی داده می شد. این کار او سخن از آن داشت که لاما مرا زیر سرپرستی خودش و چون «پسر دینی» اش پذیرا

شده بود. این لاما تنی بسیار گرانباه و مردی بسیار باهوش بود و در سراسر تبت آوازه ای رشگ برانگیز داشت. بخوبی می دانستم که زیر دستهای این چنین مردی نمی توانم نا کامیاب باشم.

آن بامداد که به آموزگاه رفتم، بین شاگردان، از همه نابگوش تر بودم، اندیشه هایم جای دیگر بودند. از اینرو آموزگار بهانه خوبی بدست آورد تا خویشتن را با گوشمالی دست کم یک پسر کوچک، خرسند سازد!

سنگدلی آموزگاران رو به مرفته بسیار گزاف می نمود. لیک، آنگاه، خود را آرام کردم که برای همین است که به اینجا، به این آموزگاه خاکی، باز گشته ام، برای اینکه بیاموزم، هر چند آن هنگام بیاد ندارم که چه چیز را بایست باز می آموختم.

ما تبتیان، با سرسختی، زندگی دوباره را باور داریم. ما بر این باوریم که هرگاه آدمی به پایه گزیده ای از تکامل رسد، خود برمی گزیند که به پهنه ای دیگر از هستی رود یا آنکه بار دیگر به زمین بازگردد تا چیز بیشتری بیاموزد یا دیگران را یاری رساند. برای نمونه، شاید مردی خردمند در زندگی اش هدف ویژه ای داشته باشد، لیک پیش از بانجام رسانیدن کارش بمیرد. پس، بیاور ما، او می تواند بزندگی بازگردد تا کارش را بی پایان رساند، راستی که اگر پی آمد این کارش برای دیگران سودمند باشد. تنها شمار بسیار اندکی از مردم می توانستند زندگی های گذشته خود را پی گیری کنند، بایست نشانه های ویژه ای یافت می شد و وانگهی، این کار به درازا می انجامید و هزینه ای کلان برمی داشت. کسانی که این نشانه ها را داشتند، همچنانکه من داشتم «باز آمدگان زنده»^{۳۰} نامیده می شدند. آنان در جوانی با سخت ترین رفتارها روبرو می شدند - همچنانکه من روبرو

بودم - لیک، بهنگام سالمندی، شایسته ارج می بودند و من، بنا بود با رفتار ویژه ای روبرو شوم که دانش های فراسپهری را به خود آگاهی ام «زور - خور» می کرد. چرایش را آن هنگام نمی دانستم!

بارانی از کتک بر شانه هایم فرو ریخت و، با تکانی ناگهانی، به راستی آموزگاه بازم گردانید.

- «کله پوک، خرفت، تهی مغز! گذاشته ای که اهریمنان پندار به کاسه کلفت سرت راه یابند؟ می توانستم کتک بس بیشتری بتو بزنم، لیک، از بخت خوش، اکنون هنگام بجا آوردن نیایش است.»

با این گفته ها، آموزگار خشمناک واپسین زنش چوبدستش را از ته دل بر تنم فروود آورد تا برایم سرمشق خوبی باشد باشد و آنگاه از آموزگاه به بیرون خرامید. پسری که کنارم بود، گفت: «فراموش نکن که امروز عصر «ما» باید در آشپزخانه کار کنیم. خدا کند بتوانیم کیسه های تسامپای خود را پر کنیم.»

کار آشپزخانه بسیار سخت بود و خوی «آیین گزاران» آنجا آن بود که با پسر ها چون بردگان رفتار کنند. پس از کار آشپزخانه، آسایش بر ما روا نبود. دو ساعت پیوسته سخت کار می کردیم و سپس یگراست روبه آموزگاه می نهادیم گاه ما را کمی بیشتر در آشپزخانه نگاه می داشتند و بناچار دیر به آموزگاه می رسیدیم. در چنین زمانهایی، آموزگاری برافروخته را چشم براه خود می یافتیم و او، بی آنکه زمان دهد چیزی بگوییم، با چوبدستی اش سخت با ما می جنگید!

نخستین روز کار کردیم در آشپزخانه کم و بیش واپسین بود. آنروز ما پشت سرهم در درازای راهروهای سنگ فرش شده بسوی آشپزخانه قدم رو رفتیم. در آستانه آشپزخانه، راهبی خشمگین ما را

دید و فریاد کشان گفت: «آهای زودباشید، تنبلیها، فرومایه های بی ارزش. ده تای نخست شما بروند و آن آتش ها را بتابانند.»

من دهمی بودم. از رشته پلکان دیگری پایین رفتیم. دمای آنجا پایداری ناپذیر بود. در آنجا با روشنایی گلگون آتشی دمان روبرو شدیم. توده های انبوه تپاله یا ک در گوشه ای جای داشتند، این سوخت ویژه کوره ها بود. راهب سرپرست آنجا فریاد کشید: «آن چمچه های آهنین را بردارید و برای جان خودتان هم که شده، آتش را بتابید.»

میان دیگر همشاگردی هایم، من تنها یک ۷ ساله بدبخت بودم و بدشواری می توانستم چمچه را از جا بلند کنم. از اینرو در کشاکش کوششی که برای ریختن سوخت بمیان آتش کردم، کمی از آن روی پاهای راهب ریخت. او، با غرشی از خشم، مرا از گلوبلند کرد، چرخاند و پرتاب کرد. پرواز کنان، به گوشه ای پرتاب شدم. تیری از درد جانگاہ به درونم پر کشید و دلم از بوی گوشت سوخته بهم آمده راستی آن بود که بسوی ته میله گلگونی که از کوره بیرون زده بود، پرتاب شده بودم. جیغ زنان، بر زمین، میان خاکسترهای داغ فرو افتادم. میله به بالای پای چپم، کم و بیش به میان بند رانم، فرو رفت و گوشت سرراش را سوزاند تا آنکه به استخوان رسید. هنوز جای سفیدرنگ آن زخم بر پاهایم نمایان است و هم اکنون نیز از آن رنج می کشم. در سالهای آینده ژاپنی ها با دیدن جای این زخم توانستند مرا شناسایی کنند.

همه براه افتاد. رهروان از همه سو بدانجا شتافتند. هنوز میان خاکسترهای داغ بودم، لیک بزودی بیرون کشیده شدم. جاهای بسیاری از بدنم سوختگی رویه ای یافتند، لیک سوختگی پایم براستی بدخیم بود. بتندی بیالای پله ها نزد یک لاما برده شدم. او دست بکار

مردی بیندیشد که گوسفندچرانی پس است و اینک بخواهد بی گمان شود که ازین پس، آنگاه دمای هوا به چهل درجه زیر صفر می رسد، بی پناهگاه نخواهد بود. از اینرو، او راهب می شود، نه از بهر باورهای استوار دینی اش، که برای آسایش خودش. در لاما کده ها به «راهبان» رسته خانگی، ساختمان ساز، کارگر، یا رفتگر برمی خوریم. در دیگر جاهای دنیا ایشان را «کارگر» یا چیزی چون آن می نامند. بیشتر ایشان زندگی سختی را گذرانده بودند، زندگی در بلندیهای ۳۶۰۰ تا ۶۰۰۰ متری می تواند دشوار باشد. آنها بیشتر برای فرونشاندن احساسات ناگوار خود با ما پسرها سخت رفتار می کردند. در پندار ما واژه راهب هم معنای «مرد» بود. ما رده های دینوران را بگونه دیگری می نامیدیم. چلا، یک شاگرد پسر، یک تازه کار و یا یک نو دین آموز بود. نزدیکترین رده ای که با دریافت بیشتر باختریان از واژه «راهب» سازگاری دارد، «تراپا»^{۳۱} است. این نام نزد مردم یک لاما کده، زیانزدترین است. پس از آن به نامی برمی خوریم که بسیار بدشناخته شده و آن «لاما» است اگر تراپاها را سربازان بدون کارمزد بدانیم، لاما افسری کارمزدی می باشد. و اگر بخواهیم بنابر آنچه که مردم در باختر می خوانند و می نویسند، برآورد کنیم، باید بگوییم که در تبت شماره افسران بیش از سربازان است! لاماها آموزشگر یا آنچنانکه ما آنها را می نامیم، «گورو»^{۳۲} هستند. لامامینگ یار دنداپ بنا بود که گوروی من باشد و من چلای او باشم. پس از لاماها، رهروان بزرگ جای داشتند. همگی آنها سرپرست لاما کده ها نبودند، بسیاری از ایشان در سازمانهای بالاتر به کارهای هر روزه پرداخته، یا از لاما کده ای به لاما کده دیگری می رفتند. گاه یک لاما می توانست در پایه ای بالاتر از یک رهرو بزرگ باشد، لیک این به

نجات پایم شد. آن میله آهنی زنگ زده بود و هنگامی که بیایر فرورفت، پوسته هایی از زنگار در آن بجا گذاشت. آن لاما بایسر جستجو می کرد و تکه ها را بیرون می کشید تا جای زخم پاکیزه شود سپس پایم با پارچه ای آغشته به گردهای گیاهی سخت بسته شد. کمر آبداروی گیاهی نیز به دیگر جاهای بدنم زده شد که بی شک درد آتش را آرام کرد. پایم از درد تبید و تبید. شک نداشتم که دیگر هیچگاه نخواهم توانست راه بروم. هنگامی که لاما کارش را پایان رسانید رهروی را فراخواند تا مرا به سرای کناری ببرد، آنجا به بستر، بروز بالشها نهاده شدم. رهروی پیر بدرون آمد و بر زمین، کنارم نشست و زمزمه کنان نیایش آغاز کرد. نزد خود اندیشیدم که نیایش کردن برای تندرستی من - اکنون «پس» از پیشامدی که برایم رخ داده - کار بسیار خوبی است. همچنین بر آن شدم که از آن پس در زندگی تنها بر راست روم، زیرا اکنون نزد خود آزموده بودم که آدمی بهنگام شکسته شدن بدست اهریمنان آتش چه می کشد. به نگاره ای اندیشیدم که در گذشته دیده بودم. آن نگاره اهریمنی را می نمود که داشت به جایی از بدن یک گناهکار بخت بر گشته سیخک می زد، به همانجا که بدن من سوخته بود.

شاید پنداشته شود که راهب ها مردان بسیار ترسناکی بودند. و «راهب» بهیچروی ایشان را برانزده نبوده است. بگذارید ببینیم که معنای این واژه «راهب» چیست. ما با شنیدن این نام، بیاد هر آن کسی (مرد) می افتیم که در سازمانی لامایی زندگی می کند. بایست نیست که این کس بی گمان دیندار باشد. نیک می توان گفت که در تبت هر کسی می تواند یک راهب شود. بیشتر زمانها پسران تبتی بی آنکه هیچگونه آزاد کام باشند، فرستاده می شوند تا راهب گردند. و یا شاید

کاری بستگی داشت که او بدان می پرداخت. کسانی که «باز آمدگان زنده» بودند - همچنانکه من بی شک بودم - اگر که از پس آزمونهای دشوار برمی آمدند، می توانستند رهرو بزرگ شوند. آنها سخت رای و سخت گیر - و نه سنگدل - بودند و همیشه به داد رفتار می کردند. «راهبان پاسدار» گروهی دیگر از راهبان بودند. تنها کار آنان نگه داری سامان لاما کده ها بود. آنها با آیین پرستشگاهها کاری نداشتند و بودشان تنها برای بیگمائی از به آیین بودن همه کارها بایسته بود. راهبان پاسدار و آنچنانکه گفته شد، رسته خانگی، بیشتر زمانها سنگدل بودند. کسی نمی تواند یک اسقف را تنها برای اینکه باغبان زیردستش کاری انجام داده، سرزنش کند. همچنین، هیچکس از باغبانی که برای اسقفی کار می کند، چشم ندارد، که یک پاکدین باشد!

ما در لاما کده زندانی نیز داشتیم. آنجا بهیچروی ماندگاه دلپذیری نبود، لیک کردار کسانی هم که بدانجا سپرده می شدند، نیز دلپذیر نبود. تنها دیدارم از زندان هنگامی بود که بایست برای درمان یک زندانی بیمار بدانجا می رفتم. آنزمان کم و بیش آماده پشت سر گذاردن لاما کده بودم که به زندان فراخوانده شدم. بر زمین جلوی زندان چند دیواره سنگی گرد، با بلندی نزدیک به ۹۰ سانت بچشم می خورد. پهنای سنگهای کلفتی که آنها را می ساختند، با بلندی شان برابر بود. روی سنگها با شماری استوانه های سنگی به کلفتی ران یک مرد پوشیده شده بود. این استوانه ها روی چاه گردی را می پوشاندند که دهانه ای بدرازای ۲۷۰ سانت داشت. ۴ راهب پاسدار استوانه میانی را گرفته، به کنار کشیدند. یکی شان خم شد و ریسمانی از موی پاک برداشت که به ته آن حلقه ای پیزی نما بسته شده بود. با پریشانی بدان

نگریستم، آیا بایست جانم را به «آن» می سپردم؟ آن مرد گفت: «اکنون، لامای پزشک مقدس، اگر پایتان را در این حلقه نهید، شما را پایین می فرستیم.» با دل نگرانی پذیرفتم. سپس گفت: «شما به روشنایی نیاز دارید، آقا،» و فروزانه ای از نخ تابیده شده بدستم داد که در روغن فرو رفته بود. افسردگی ام بیشتر شد، چه بایست به ریسمان چسبیده، فروزانه را نگه می داشتم و همچنین خود را از سوختن، نیز سوزاندن ریسمان سست نمایی که جانم بدان بسته بود، دور می داشتم. با اینهمه، پایین رفتم - ۷/۵ تا ۹ متر - و از کنار دیوارهایی که از آب می درخشیدند، گذشتم تا آنکه بزمین سنگی ناپاکی رسیدم. در زیر روشنایی فروزانه، مردی نگون بخت با چهره ای چون اهریمنان یافتم که کنار دیوار خمیده بود. تنها یک نگاه بس بود: پیرامون بدنش درخشندگی نبود و بنابراین زندگی نبود. برای روان آن مرد که بین پهنه های هستی سرگردان بود نیایشی خواندم و دیدگان سرکش و خیره اش را بستم، آنگاه ندا در دادم که بالا می کشند. اکنون «خرد کنندگان تن» ۳۳ کار را بدست می گرفتند. پرسیدم که گناه او چه بوده و پاسخ یافتم که وی گدایی دوره گرد بوده که برای پناه و خوراک به لاما کده آمده، سپس در تاریکی شب رهروی را به چشم داشت دارایی اندکش کشته است. او را هنگام گریختن دستگیر کرده، به جایگاه آدمکشی اش باز گردانده بودند.

بهتر است بیش از این از بازگویی پیشامد آتروز در آشپزخانه پرت نشوم.

آبداروی خنک کننده کم کم داشت آرام بخشی اش را از دست می داد. گویی پوست بدنم را به آتش کشیده بودند. تپش پایم افزایش یافت، تو گویی می خواست بترکد. در پندار تب آلودم می دیدم که

سوراخ پایم با فروزانه افروخته‌ای پر شده است. بروی سینه‌ام دراز کشیدم، لیک جلوی بدنم هم سوخته بود، خاکسترهای داغ آنرا سوزانده بودند. خش خش آهسته‌ای بگوش رسید و کسی کنارم نشست. ندایی گرم و مهربان، ندای لامامینگ یاردنداپ، گفت: «دوست خرد سالم، دردت بسیار جانکاه است، بخواب». و بدنبال آن، انگشتانی نرم به سراسر ستون مهره‌هایم خزیدند. دوباره، باز هم، و دیگر چیزی ندانستم.

خورشیدی رنگ پریده در چشمانم می‌درخشید. دیدگانم را بازوبسته کردم و، چون بخود آمدم، بیدرنگ پنداشتم که کسی لگدم می‌زند، پنداشتم که بیش از اندازه خسته‌ام، کوشیدم از جا برجهم و خود را به نیایش گران رسانم، لیک از درد به پشت افتادم. پایم! ندایی آرام بخش گفت: «آرام بگیر لبسانگ، امروز روز بیکاری توست.»

سرم را بسختی گرداندم و، با شگفتی بسیار، دیدم که در سرای لاما جای دارم و او کنارم نشسته است. نگام را دید و لبخند زد

- «چرا شگفت زده شدی؟ مگر نه اینست که دو دوست، هنگامی که یکی شان بیمار است، باید در کنار یکدیگر باشند؟»

پاسخ کم و بیش لرزانم چنین بود: «اما شما یک لامای برجسته هستید و من تنها یک پسر.»

- «لبسانگ، ما در زندگی‌های گذشته‌مان بسیار با هم بوده‌ایم. در این یکی، تو هنوز بیاد نمی‌آوری. من بیاد دارم، ما در نمودهای پیشینمان بسیار بیکدیگر نزدیک بودیم. لیک، اکنون بایست آرام گیری و توان از دست رفته‌ات را بازیابی. ما باید پاهایت را بتو بازگردانیم. پس نگران نباش.»

به «چرخ زندگی» اندیشیدم و به آن دستور دینی مان که می‌گفت:

«دارایی مرد بخشنده هرگز کاسته نمی‌گردد، حال آنکه خسیس آرام بخشی نمی‌یابد. بگذار توانگر به درخواست کنندگان ببخشد. بگذار بر راه دراز زندگی‌ها فرو ننگرد. زیرا توانگران چون چرخهای ارابه در گردشند، کنون به این می‌رسند و، کنون به آن. گدای امروز شاه فرداست و شاه امروز بسا که گدای فردا باشد.»

حتی آنزمان هم برایم از همه روی آشکار بود که این لاما که اکنون راهنمایم بود، براستی مردی نیک و کسی است که تا پای جان دنبالش خواهم کرد. روشن بود که او چیزهای بسیاری درباره‌ام می‌دانست، بسیار بیش از آنچه که خود می‌دانستم. می‌رفتم تا از او آموزش بگیرم و بر آن شدم که نگذارم هیچکس شاگردی بهتر از او داشته باشد. بسادگی می‌توانستم ببینم که کشش نیرومندی ما را بهم می‌پیوندد، و از کارهای سرنوشت که مرا بزیر دست او آورده بود در شگفت شدم.

سرم را گرداندم تا به بیرون پنجره بنگرم. بالش - بسترم بگونه‌ای روی زمین جای گرفته بود که بخوبی می‌توانستم بیرون را ببینم. بدیده‌ام بسیار شگفت می‌نمود که جایی جز روی زمین، پیرامون یک متر بالاتر از زمین، و در هوا، آرمیده باشم. در پندار کود کانه‌ام خود را همچون پرنده‌ای که بالای درختی آشیان کرده می‌یافتم.

دیدنی بسیار بود. پایین پنجره، در دوردستها، بر فراز بامهای کوتاه، می‌توانستم لهاها را ببینم که زیر پرتوهای خورشید دامن گسترده بود. خانه‌هایی کوچک را می‌دیدم، خانه‌هایی آنچنان دور که چون کوتوله‌ها می‌نمودند و سایه روشنهای نازک داشتند. آبهای دریاچه کیی، در دره‌ای که پهنه سبزترین گیاهان سبز بود، پیچ و خم خوران بیش می‌رفت. در دوردستها، آن چکادهای پوشیده از برف درخشان،

پریده رنگ می نمودند و دامنه های نزدیکتر آنها، با لاما کده های زرین بام لکه دار شده بودند. در سوی چپ پوتولا جای داشت، با آن اندام سترگش که خود چون کوهی کوچک بود. کمی بسوی راست، کلبه کوچکی بود که بخش کوچکی از پرستشگاهها و دانشکده ها از پس آن هویدا بود. اینجا خانه «پیشگوی کشوری تبت» بود، آقای گرانپایه ای که تنها کارش در زندگی پیوند دادن جهان دیدنی با جهان نادیدنی ها بود. در پایین، در آستان پرستشگاه، رهروان رده های گوناگون به این سو و آن سو رفت و آمد می کردند. برخی شان ردای قهوه ای تیره بر تن داشتند، آنان راهبان کارگر بودند. شمار کمی از پسر ها پوشینه سفید بتن داشتند، اینان دانش آموزی بودند که از برخی لاما کده های دورتر آمده بودند. کسان بلندپایه تر هم یافت می شدند، آنهایی که ردایشان برنگ سرخ خونین و آنهایی که با ردهای زرشکی رنگ بودند. این گروه دوم بیشتر زمانها ترمه های زرینی از گردن خود می آویختند که نشانگر سروکار داشتن آنها با سازمانهای بالاتر بود. برخی بر اسب ها و استرها سوار بودند. آنان که به جامه دین نبودند، بر جانوران رنگ شده سوار می شدند، حال آنکه دینوران تنها از اسبهای سفید سواری می گرفتند. لیک، اینها همگی مرا از زمان حال دور می کردند. اینک بزیز نگرش بیشتری می بردم تا بهبود یابم و بتوانم راه روم. پس از سه روز، بهتر دانسته شد که برخیزم و این سو و آن سو روم. پایم بسیار سنگین بود و بگونه جانکاهی درد می کرد. سراسر آن می سوخت و زخم هایم، از خرده زنگارهایی که در پایم بجا مانده بودند، آبریزش بسیار داشتند. از آنجا که بدون یاری دیگران نمی توانستیم راه بروم، برایم جفتی چوب زیر بغل ساخت شد و روی آنها چون پرنده ای زخمی این سو و آن سو جستم. بدنم که از خاکستر داغ

سوخته بود، هنوز از زخمها و تاولها درد می کرد، با این همه، روی هم رفته، به دردناکی پایم نبود. نمی توانستم بنشینم و بناچار بایست به پهلوی راست یا بروی شکم می خوابیدم. آشکار است که نمی توانستم در نیایشها و یا در آموزگاهها روی بنمایم، از اینرو راهنمایم لامامینگ یار دنداپ، بسختی در همه ساعتها، بمن آموزش می داد. او همچنین خود را از چند و چون چیزهایی که در سالهای اندک زندگانیم آموخته بودم خرسند نشان داد و گفت: «بسیاری از اینها را تو ناخود آگاه از دوره پیشین زندگانیت یاد داری.»



بخش ششم زندگی در لاماکده

دو هفته گذشت و در این زمان سوختگیهای بدنم بسیار بهتر شدند. پایم هنوز دردناک، لیک دست کم رو به بهبود بود. چون می خواستم جنب و جوش بیشتری داشته باشم، خواهش کردم برنامه های روزانه خود را از سر گیرم و خواهم پذیرفته شد. بتی ها - با زانوان چلیپایی (چارزانو) - بشیوه ای می نشینند که ما آنها نیلوفر می نامیم، لیک، ناتوانی پاهایم به هیچ روی بمن اجازه چنین کاری نمی داد. بنابراین، دستور یافتم تا هر گونه که می توانم، بنشینم یا بروی شکم دراز کشم.

نخستین روز که به کار باز گشتم، بایست در آشپزخانه کار می کردم. کارم این بود که لوحی سنگی برداشته، شمار کیسه های جو بو داده را یادداشت کنم. جودانه ها بر زمینی سنگی که از گرما تفتان بود پاشیده می شدند. زیرزمین همان کوره ای بود که در آن سوخته بودم. جو دانه بگونه ای یکنواخت پراکنده می شد و سپس در را

می بستند. هنگامی که در این بخش جوبوداده می شد، ما، گروهی و قدم روکنان، به سرای دیگر می رفتیم و، در آنجا، جودانه ای را که پیش از آن بو داده شده بود خرد می کردیم. در آن سرالگن چه ناهموار و مخروط گونی یافت می شد که بیشترین پهنایش به ۲/۵ متر می رسید و رویه درونی آن شیار دار و راه راه شده بود تادانه های جو را در خود بگیرد. سنگی بزرگ، که همچنین مخروطی بود، به لنگی درون لگنچه جا می گرفت. این سنگ دسته فرسوده ای داشت که از میانهاش می گذشت. گرداگرد این دسته، دسته هایی کوچکتر - چون پره های چرخشی که پیرامون نداشته باشد - پیوسته بود. جودانه بوداده شده بدرون لگن چه ریخته می شد. و راهبان و پسرها به این دسته ها فشار می آوردند تا سنگ را که چندین تن سنگینی داشت بچرخانند. با بجنبش در آمدن سنگ، کارمان آسانتر می شد و گروهمان، آوازخوانان، گرد محور می گشت. اینجا می توانستم بی هیچ سرزنشی آواز بخوانم! براه انداختن آن سنگ تیره روز، کاری بسیار دشوار بود و بایست همگی دست بدست یکدیگر می دادیم تا بگردش در آید. سپس، هنگامی که سنگ به جنبش در می آمد، سخت می کوشیدیم تا باز نایستد. با پرتاب شدن دانه های خردشده جو به کف لگنچه، جودانه بوداده بیشتری بدرون لگنچه ریخته می شد. سپس جودانه های خردشده را بیرون آورده روی سنگهای داغ پهن می کردند و دوباره بومی دادند. این شالوده تسامپا بود. هریک از ما پسرها اندوخته هفتگی تسامپا و یا، درست تر بگویم، جودانه خردشده و بوداده خود را همراه می بردیم. بهنگام خوراک خوردن، کمی از آنها از کیسه های چرمی مان بدرون کاسه ها سرازیر کرده، سپس جای کره دار بدان می انزودیم و آنها را انگشتانمان بهم می زدیم تا بگونه خمیر در آید.

اکنون می توانستیم آنرا بخوریم.

روز پس از آن بایست در کار آماده ساختن چای کمک می کردیم. پس، به بخش دیگری از آشپزخانه رفتیم که در آن پاتیلی به گنجایش ۵۶۰ لیتر بجشم می خورد. این پاتیل با شن پرداخت شده بود و اکنون چون فلزی می درخشید. آنرا کمی پیش تر، در همان روز، تا نیمه از آب پر کرده بودند. اینک می جوشید و از آن دمه برمی خاست. ما بایست بسته بندی های چار گوش چای را می آوردیم و خرد می کردیم. هر بسته بین ۶/۳ تا ۷/۲ کیلو سنگینی داشت و از فراز گذرگاه های کوهستانی هندوچین به لهاسا آورده شده بود. تکه های خرد شده چای بدرون آب جوشان ریخته می شدند. راهبی یک تکه بزرگ نمک بدان می افزود و دیگری کمی جوش شیرین بر آن می ریخت. هنگامی که همه اینها می جوشید، با بیلچه ای، کره پالوده بدان می افزودند و همه آمیزه ساعتها می جوشید. این آمیزه ارزش خوراکی بسیار خوبی داشت و همراه با تسامپا بخوبی می توانست زندگی بخش باشد. چای را همواره گرم نگه می داشتند و هرگاه که پاتیلی از آن تهی می شد، یکی دیگر پر و آماده می گردید. بدترین بخش کار آماده سازی این چای، رسیدگی به آتша بود. در تبت یهن یاک که ما آنرا بجای سوخت بکار می بردیم، تخته ای خشک می شود و کم و بیش، اندوخته بی پایانی از آن در دست است. هنگامی که این سوخت به آتش افکنده شود، بوی اهریمنی و دودی گزنده بیرون می دهد. هرچه در پهنه این دود باشد، اندک اندک سیاه می شود، آنچنانکه کارهای چوبی سرانجام چون آبنوس می نمایند و چهره هایی که زمانی دراز با آن سروکار داشته باشند از دوده سیاه می شوند.

ما ناگزیر بودیم به همه این کارهای پست تن دردهیم، نه از آن

روی که کمبود کارگر داشتیم، که از این رو که نمی بایست بین رده هاماں جدایی چندانی می بود. ما بر این باوریم که تنها دشمن انسان کسی است که او نمی شناسدش: پایبای یک مرد کار کنید، با وی هم سخن شوید، او را بشناسید، و او از دشمنی دست می کشد. در تبت توانگران سالی یکروز دست از توانمندی خود می کشند و آنگاه هر زیردستی می تواند سخنش را بگوید. اگر رهرو بزرگی در درازای سال خشن بوده است، به وی گفته می شود و اگر سرزنش بجا باشد، زیردست هیچ زیانی نمی بیند. این روشی است که خوب کار می کند و کمتر بدبکار گرفته می شود. این روش مفهومی از داد را در برابر توانگران فراهم می آورد و به رده های پایین تر احساس آنرا می بخشد که، روبهرفته، آنها هم می توانند گفتنی های خود را بگویند.

در آموزگاهها آموختنی بسیار بود. ما در رده هایی برروی زمین می نشستیم. هنگامی که آموزگار برایمان سخنرانی می کرد و یا سرگرم نوشتن بروی دیوار-تخته بود، روبرویمان می ایستاد. لیک، هنگامی که برروی آموزه هاماں کار می کردیم پشت سرمان اینسو و آنسو گام می زد و ما ناگزیر بودیم همواره سخت کار کنیم، زیرا نمی دانستیم که کدامین مان زیر نگاه آموزگار است! او چوبدستی بسیار بایسته ای در دست داشت و در نواختنش برهرجای بدنمان که به وی نزدیکتر بود درنگ نمی کرد. دستها، پشتها، و یا دیگر جاهای بدن- آموزگاران نگرش سرشان نمی شد و هرجای بدن برایشان بخوبی جای دیگر می نمود.

ریاضیات بسیار می خواندیم، زیرا این آموزه برای کارهای اختربینی از هر آموزه دیگری بایسته تر بود. اختربینی ما از آن کارهای بزن و ببند نبود و از قوانین علمی مایه می گرفت. از آنجا که

این دانش برای کارهای پزشکی بایسته بود همواره در گوشه‌هایم زنگ می‌زد. بسیار بهتر است که بیمار با نگرش به گونه‌ی اختری او درمان کنیم تا آنکه نسخه‌ای از همه روی تصادفی بنویسیم و امیدوار باشیم که چون این دستور بارها کسی را درمان کرده‌است، این بار نیز شاید سودمند افتد. در آموزگاه‌ها نمودارهای دیواری بزرگی درباره‌ی اخترشناسی داشتیم، همچنین، نمودارهای دیگری یافت می‌شد که نگاره‌هایی از گیاهان گوناگون را نشان می‌دادند. این نمودار هر هفته جای یکدیگر می‌دادند و از ما انتظار می‌رفت با نگار همه گیاهان نموده در آنها آشنا شویم. در آینده به گردشهای آموزشی برده می‌شدیم تا بتوانیم این گیاهان را گردآوری و آماده سازیم. لیک تا پیش از هنگامی که دانش مان بسته می‌بود و گمان می‌رفت می‌توانیم گونه‌های درست گیاهان را بچینیم، نمی‌توانستیم به این کار دست زنیم. این گردش، «گیاه چینی»، که در پاییز هر سال انجام می‌شد، آسایشی بس پسندیده از برنامه‌های سخت گیرانه زندگی در لاماکده‌ها بود. گاه چنین گردش سه ماه بدرازا می‌انجامید و آدمی را به سرزمینهای بلند و به پهنه سرزمین‌های پوشیده از یخ ۶ تا ۷۵۰۰ متری فراز دریا می‌کشاند، به جایی که لایه‌های سترگ یخ با دره‌های سرسبز گرم شده از چشمه‌های آب گرم گسیخته می‌شدند. آدمی در آنجا می‌توانست تماشاگر چشم‌اندازهایی باشد که بگمانم در هیچ جای دیگر جهان یافت نمی‌شوند. با پیمودن ۵۰ متر از این سرزمین می‌توان دگرگونی دمای هوا، از ده درجه سانتی گراد زیر صفر به چهل درجه بالای صفر را به چشم دید. این سرزمین جز برای تنی چند ازما رهروان، از همه روی ناشناخته بود.

آموزشهای دینی ما بسیار سخت بود، در هر بامداد بایست آیینها

و گامهای «راه میانه» را از بر می‌خواندیم. آن آیینها چنین بودند:

- ۱- به رهبران لاماکده و کشور وفادار باشید.
- ۲- آیین‌های دینی را بجا آورید و سخت بیاموزید.
- ۳- پدر و مادر خویش را بزرگ دارید.
- ۴- نیکوینها را با ارزش شمارید.
- ۵- بزرگتران و والارادگان را ارج گذارید.
- ۶- کشورتان را یاری رسانید.
- ۷- همواره درست کردار و راست گفتار باشید.
- ۸- دوستان و بستگان خویش را بچشم آورید.
- ۹- از پول و خوراک خود به بهترین روش بهره گیرید.
- ۱۰- نیکان را سرمشق خود سازید.
- ۱۱- سپاس گزار باشید و مهر دیگران را بازگردانید.
- ۱۲- همه چیز را از دیدگاه خوب آن بنگرید.
- ۱۳- از رشک و آز دوری کنید.
- ۱۴- از ناروا گفتن پرهیزید.
- ۱۵- در گفتار و کردار آرام باشید و به کسی آزار نرسانید.
- ۱۶- رنج‌ها و دشواریها را با بردباری و خویشتن‌داری پذیرا شوید.

همواره بما گفته می‌شد که اگر مردم همگی این آیین‌ها را گردن نهند، دیگر هیچگونه ستیزه و ناهماهنگی‌ای در کار نخواهد بود. لاماکده ما از بهر سخت‌گیری و آموزشهای خشونت‌بارش بسی پرآوازه بود. بسیاری از رهروان از لاماکده‌های دیگر می‌آمدند و پس از چندی به جستجوی زیستگاهی آسوده‌تر از نزدمان می‌رفتند. ما به آنان بچشم درماندگان و بر خود بچشم برگزیدگان می‌نگریستیم.

می آموختیم، بایست دسته بندی می کردیم. بما آموزش داده شده بود که بپنداریم کشتوی درست را باز می کنیم و دانستنی را در آن جای می دهیم. ناگزیر بودیم که آنرا بروشنی در پندار خود ببینیم و از اینروی بخوبی می توانستیم «دانستنی» و جای درست «کشو» را به دیده پندار آوریم. با کمی کوشش، بسیار آسان می بود که به پندار درون سرا شویم، کشتوی درست را باز کنیم و دانستنی دلخواه را در کنار دیگر دانستنی های وابسته بدان، بیرون کشیم.

آموزگاران ما برای آنکه نیاز به حافظه خوب را در سرمان فرو برند، با دشواری های بسیاری روبرو بودند. آنها تنها برای آزمایش یادداشته هاما، بارانی از پرسش ها بر ما می باریدند. این پرسشها از همه روی به یکدیگر ناهمگون بودند تا ما نتوانیم روش ویژه ای را دنبال کنیم و از راهی آسان به پاسخ رسیدیم. آنان پرسشهای خود را بیشتر از جاهای گنگ نوشتارهای پاکمان بر می گزیدند و آنها را اینجا و آنجا، در کنار ریزه دانستنی های شک آمیزی درباره گیاهان، بر ما می باریدند. فراموشکاری سخت ترین گوشمالی ها را بدنبال داشت. فراموشی گناهی نابخشودنی بود و با کتک هایی بسیار سخت سزا داده می شد. برای بیاد آوردن دانستنی ها بما زمان چندان درازی داده نمی شد. برای نمونه، شاید آموزگار چنین می گفت: «تو پسر، بگو بینم در خط پنجم از برگ هجدهم از جلد هفتم کانبور چه نوشته شده، کشو را باز کن، بی درنگ بگو در آن چیست؟» اگر شاگرد نمی توانست در ده ثانیه پاسخ گوید، مانند آن بود که پاسخ نداده است. همچنین اگر در پاسخ لغزشی - هرچند هم کوچک - می بود، وی را از گوشمالی سخت گریزی نمی بود. با اینهمه، این روش خوب بود و یادمان را می پروراند. ما نمی توانستیم نوشته های دربردارنده

بسیاری از لاماکده های دیگر نیایش شبانه نداشتند و رهروان شب هنگام به بستر رفته، تا سپیده دم در آن می ماندند. آنها بدیده ما نازک نارنجی و از کار افتاده بودند. درست است که ما نزد خود غرولند می کردیم، لیک اگر برنامه هاما، بگونه ای دگرگون می شد که به پایه نا کار آیی دیگران می رسیدیم، غرغمان بسی افزونتر می شد. سال نخست بویژه برایمان سخت بود. سپس زمان بیرون کردن درمانده ها فرا رسید. در دیدارهایی که بجستجوی گیاهان از کوهستانهای یخ زده می کردیم، تنها توانمندترین ها می توانستند زنده بمانند و ما از چاک پوری، تنها مردانی بودیم که به آنجاها می رفتیم. پیش از آنکه ناجورها بتوانند دیگران را گزند رسانند، رهبران ما، خردمندانه، آنان را هرزه کن می کردند. می توان گفت که در سال نخست هیچگونه آسایش یا سرگرمی و بازی نداشتیم و کار و آموزش همه زمان بیداری مان را پر می کرد.

یکی از آموزش هایی که هم اکنون نیز آن را می ستایم، روشی است که بما آموخته شد تا بتوانیم دانستنیها را از بر کنیم. بیشتر تبتی ها حافظه خوبی دارند، لیک، ما که می رفتیم تا پزشک شویم، هر آینه «بایست» نامها و ویژگیهای بی کم و کاست شمار بسیاری از گیاهان را بیاد می داشتیم. افزون بر این، بایست روش آمیختن و کاربرد آنها را نیز می دانستیم. بایست درباره اختربینی چیزهای بسیاری آموخته، می توانستیم همه نوشتارهای دینی پاکمان را از بر بخوانیم. با گذشت سده ها، برای از بر کردن دانستنیها شیوه ای یافت شده بود. در پندار خود می دیدیم که در سربایی جای داریم با هزاران کشتوی رده بندی شده. هر کشو برچسبی آشکار داشت و نوشته روی این برچسب ها، از جایی که ما ایستاده بودیم، با آسانی خوانده می شد. هر آنچه

دانستنی‌ها را با خود ببریم. بیشتر نوشتارهای ما به پهنای ۹۰ و درازای ۴۵ سانت بودند و شماره نامعینی از آنها بگونه برگ برگ-بی آنکه دوخته یا ته چسب شوند- میان جلد‌های چوبی جای می گرفت. بی شک آن زمان یاد (حافظه) خوبی یافتیم تا در سالهای پسین زندگانیم از آن بهره‌ها برم.

در درازای ۱۲ ماه نخست آمدنمان نمی توانستیم بهیچ بهانه‌ای از زمینهای لاماکده بیرون رویم. آنانکه بیرون می رفتند، بهیچروی روادید بازگشت نمی یافتند. این آیین، ویژه چاک پوری بود زیرا خویشکاری در آن چنان سخت بود که بیم می رفت اگر بگذارند بیرون رویم، دیگر هرگز بازنگردیم. اعتراف می کنم که اگر جایی برای گریز می داشتم، آنی از گریختن درنگ نمی کردم. پس از سال نخست بدان خو گرفتیم. در سال نخست هیچگونه بازی‌ای بر ما روا نبود، ما را همواره بسختی سرگرم کار نگه می داشتند و این برای نمایان ساختن و بیرون راندن کسانی که ناتوان بودند و تاب فشار را نداشتند، بهترین شیوه بود. پس از ماهها دشواری دریافتیم که کم و بیش بازی کردن را از یاد برده ایم. ورزشها و نرمش‌های ما بگونه‌ای برنامه ریزی شدند که پرتوانمان ساخته، افزون بر این ما را در زندگی آینده مان بکار آیند. من شیفتگی زمان کودکی خود را به راه رفتن با چوب پا از دست نداده بودم و اینک می توانستم بخشی از زمان خود را بدان بگذرانم. با چوب پاهایی آغاز کردیم که پاهایمان را باندازه بلندایمان از روی زمین بلند می کردند. چون چابک تر شدیم، از چوب پاهای بلندتر، بیشتر به بلندی ۳ متر، بهره گرفتیم. بر روی آنها به گوشه و کنار زمینها خرامیده، از پنجره ها سرک می کشیدیم و، رویهمرفته، آشوب بپا می کردیم. برای تراز کردن گامهایمان هیچ تیری بکار نمی بردیم و

هنگامی که می خواستیم در جا بایستیم، این پا آن پا می کردیم- گویی گذشت زمان را می شمردیم. اینکار بما توانایی ترازمندی و ایستایی می بخشید. اگر آدم بگونه‌ای آگاهانه هوشیار می بود، بیم فروافتادنش نمی رفت. دو گروه ده نفری از ما در نزدیکی ۳۰ متری یکدیگر می ایستادند و آنگاه، پس از دریافت نشانه آغاز بازی همچنانکه برای ترساندن و گریزانیدن اهریمنان آسمان فریادهای ددخویانه سر می دادیم، به یکدیگر می تاختیم، چنانکه گفتیم، در رده ای بودم که شاگردان آن سالمندتر و بزرگتر از من بودند و این، هنگامی که پای جنگ چوب پاهای میان می آمد، بمن برتری می بخشید. دیگران بسنگینی و با سروصدا راه می رفتند و من می توانستم لابلای آنان به میان سینه‌هاشان روم و اینجا چوب پایی را بکشم و آنجا چوب پایی دیگر را و، بدینگونه، چوب سواران را هل دهم تا سرنگون شوند. بر پشت اسبها چندان چایک نبودم، لیک هنگامی که بایست به خواست خود، افتاده یا می ایستادم، بخوبی می توانستم کار خودم را بکنم.

هنگامی که می خواستیم از نهرها بگذریم، ما پسرها از چوب پاهای بهره دیگری می گرفتیم. می توانستیم هشیارانه در آب راه رویم و از پیمودن پیچی دراز- برای رسیدن به نزدیکترین گذار- آسوده باشیم. بیاد می آورم زمانی را که بر روی جفتی چوب پای یکمتر و ۸۰ سانتی یورتمه می رفتم. نهری سرراه بود و می خواستم از آن بگذرم. این نهر درست از کناره ژرف بود و جای ناژرف در آن یافت نمی شد. هنگامی که نشسته بر پاهای چوبی ام، از کناره بدرون آب پا گذاشتم، آب تا به زانویم رسید، لیک هنگامی که به میانه نهر رسیدم، آب تا کمرم بالا آمد. درست همان زمان، آوای گامهای مردی را شنیدم که می دوید و شتابان پیش می آمد. وی تنها یک نگاه آنی به کودکی که از آب

می گذشت انداخت و آشکار است که با دیدن اینکه آب به کمرم نرسیده، نزد خود پنداشت که: «آهان! اینجا چندان گود نیست». ناگهان آوای شلپ شلپی بگوش رسید و مردک سراپا ناپدید شد. دیری نگذشت که رویه آب بر آشفت و سر مردک از زیر آن بیرون آمد. دستهای جستجوگرش به کناره رسیدند و او خود را به خشکی بالا کشید. سخنانی که پس از آن از دهانش بیرون آمد، برآستی هراس انگیز بود و پندار آنچه او می خواست بسرم آورد، بسخنی، خون را در رگهایم خشکانید. به شتاب، رو به سوی کناره دوردست روبرویم گذاردم و هنگامی که بدان رسیدم، دریافتم که هرگز بدان تندی بر روی چوب پاها گردش نکرده بودم.

یکی از سهمناک ترین چیزهایی که مایه بیم چوب ها سواران بشمار می رفت، باد بود که بسخنی همیشه در تبت وزان است. ما در زمینهای جلوی لاماکده بر روی چوب پاهایمان سرگرم بازی می شدیم، و در شور بازی، باد را فراموش کرده، با گامهای بلند از روی دیوارها می گذشتیم. با آمدن بادی تند، جامه هامان به پیچ و تاب می افتاد و، با درهم پیچیده شدن دستها و پاها و چوب پاهایمان، سرنگون می شدیم، در این میان، شمار زخمیان بسیار کم می بود. آموزشهای ما در جود و بما آموخته بودند که چگونه بر زمین افتیم تا آسیب نبینیم. چه بسا زخم هایی برمی داشتیم و زانویمان می خراشید، لیک اینگونه پیشامدها را ناچیز می شمردیم. راستش کسانی هم بودند که می توانستند بروی سایه خود بلغزند: برخی از پسرهای بی دست و پا روش های درست فروافتادن را یاد نمی گرفتند و گهگاه دست یا پایشان می شکست.

دوستی داشتم که بر روی چوب پاهایش راه می رفت و سپس بین چوبه ها پشتک می زد. روش کارش چنین بود که استوار بر روی چوب

پاها می ایستاد و ناگهان پاهایش را از پای گاهها برمی کند و یک دور کامل گرد خودش می چرخید. بهنگام این کار پاهایش یگراست بر فراز سرش می رفتند. سپس بروی چوب پاها فرود می آمد و همیشه جا پاهای خود را می یافت. او این کار را پی در پی انجام می داد و می توان گفت که هرگز نلغزید و آهنگ راه رفتنش را بهم نزد. من می توانستم بر روی چوب پاها بپریم، لیک نخستین باری که آن کار را آزمودم، بستگینی فرود آمدم، بنابراین، چوب پاهایم روی هم لغزید و بشتاب فرو افتادم. از آن پس همواره می نگرستم که جاپاهایم خوب استوار شده باشند.

درست پیش از هشتمین زادروزم لامامینگ یاردنداپ بمن گفت که اخترینان پیش گویی کرده اند که روز پس از زادروزم برای «باز کردن چشم سوم» روزی نیکو خواهد بود. این مرا بهیچروی دل نگران نکرد، زیرا می دانستم که او کنارم خواهد بود و از دل و جان وی را باور داشتم. همانگونه که او بارها بمن گفته بود، با باز شدن چشم سوم بایست می توانستم مردم را آنگونه که هستند ببینم. به باور ما بدن تنها یک پوسته است که «خود برتر» آنرا به جنبش درمی آورد، همان خود برتر که بهنگام خواب بر سر کار می آید و این زندگی را پشت سر می نهد. ما بر این باوریم که انسان در این بدن ناتوان جای گرفته تا آنکه بتواند در زندگی چیزهایی بیاموزد و پیشرفت کند. بهنگام خواب، انسان به پهنه دیگری از هستی بازمی گردد. هنگامی که خواب بسراغ او می آید، روح خود را از بند بدن خاکی رها کرده، در پهنه های اختری شناور می شود. روح از راه «بند تفره ای» که تا دم مرگ به تن پیوسته است، با بدن پیوند دارد. خواب هایی که آدمی می بیند، انگاره آن چیزهایی هستند که در پهنه روانی خواب آزموده شده اند. هنگامی

که روان به تن بازمی گردد، تکان زمان بیدار شدن سیمای آنچه را که از خواب بیدار مانده است پریشان می کند، مگر آنکه انسان در این زمینه آموزشهای ویژه ای دیده باشد. از اینرو چه بسا «خواب» بگونه ای شگفت زده ناشدنی می نماید. بهتر است از این گفتار بگذرم، چه در آینده که آزموده ایم را برمی شمارم در این باره کم و بیش چیزهای بیشتری خواهم آورد.

این درخشش که گرداگرد بدن را می گیرد، تنها بازتابی است از «نیروی زندگانی» که در درون می سوزد و - اگر زمینه ها هموار باشند - هر کسی می تواند آنرا ببیند. ما بر این باوریم که این نیرو به آذرخش می ماند. امروزه در باختر دانشمندان می توانند امواج الکتریکی مغز را اندازه گیری و گزارش کنند. کسانی که این گفته ها را به ریشخند می گیرند، بد نیست کمی درباره درخشندگی پیرامون خورشید اندیشه کنند. در اینجا زبانه های خورشید میلیونها فرسنگ از پیرامون آن به بیرون می جهند. میان شمار مردم نمی توانند این درخشندگی را ببینند، لیک بهنگام خورشید گرفتگی این پدیده - برای هر کس که نگاه کند - بچشم می آید. راستش ارزشی ندارد که مردم باور کنند یا نه. ناباوری مردم زمینه روشن پیرامون خورشید را از بین نمی برد و این درخشش همچنان پابرجاست. به همین گونه، پیرامون بدن انسان را نیز درخشندگی فرا گرفته است. بنا بود هنگامی که چشم سوم گشوده می شد، بتوانم این درخشندگی را همراه با بسیاری دیگر چیزها بینم.



بخش هفتم گشودن چشم سوم

زادروزم فرارسید و سراسر آنروز را در آزادی بسر بردم؛ آزاد از آموزه هایم، و آزاد از نیایش ها، لامامیتنگ یار دنداپ هنگام بامداد بمن گفت: «امروز را خوش بگذران، شامگاه بسراغت خواهیم آمد.» به پشت خوابیدن و تن آسانی کردن زیر آفتاب برامستی شادی بخش بود. کمی پایین تر، می توانستم پوتولارا یا بامهای درخشنده اش بینم. آبهای نیلگون «نوروبو - لینگا» یا باغ جواهر، مرا بدین پندار رهنمون ساخت که کاش می توانستم کرجی پوستینی بدست آورم و ره به دریاها گذارم. در نیسروز می توانستم کاروان بازرگانی را که از گذرگاه کیی چو می گذشتند تماشا کنم. روز بسیار تند گذشت!

با مرگ روز، شامگهان زاده شد و من به سرای کوچکی که بایست در آن می بودم رفتم. از زمین سنگی بیرون آوای چکمه های نرم نمدی

شنیده شد و سه لامای بلندپایه بدرون آمدند. آنها پارچه‌ای آغشته به گیاهان دارویی را روی سرم گذاشته، آنرا سفت بستند. شب هنگام سه لاما دوباره آمدند، لامایی که نیرومندتر می‌نمود، پشتم نشست و سرم را میان زانوانش گرفت. لامای دوم جعبه‌ای را گشود و از آن ابزاری پولادین و درخشان بیرون کشید. این ابزار چیزی بود چون درفش، با این ناهمگونی که بجای داشتن نوکی تیز، سرمیله آن گودرفته و از درون «U» مانند بود و در گرداگرد «U» دندانه‌های کوچکی بچشم می‌خورد. لاما لختی بدان نگرست و سپس آنرا از روی زبانه کره‌سوز گذراند تا پاک و پالوده شود.

لامامینگ یاردنداپ دستهایم را گرفت و گفت: «اینکار بسیار دردناک است، لبسانگ، و تنها هنگامی می‌تواند انجام گیرد که تو از همه روی بهوش باشی. پس بکوش تا آنجا که می‌توانی بی‌جنبش بمانی». می‌توانستم ابزارهای گوناگون روی زمین و نیز آبداروهای گیاهی گوناگون را ببینم. نزد خود اندیشیدم: «خوب، لبسانگ، پسر جان، با تو هر کار که کنند، کاری از دست بر نمی‌آید، مگر آنکه خاموش باشی!»

لامایی که آن ابزار را در دست داشت، بدیگران تگاهی افکند و گفت: «همه چیز آماده است؟ بیایید دست بکار شویم، خورشید هم اکنون فروشد». سپس آن ابزار را به میانه پیشانی‌ام قشرد و دسته‌اش را چرخاند. دمی این بیتش بمن دست داد که کسی به تنم خاری می‌خلد. پنذاشتم که زمان برجای ایستاده. هنگامی که آن ابزار بدرون پوست و گوشت راه یافت، درد چندانی در خود نیافتم. تنها هنگامی که نوک آن به استخوانم رسید، کمی تکان خوردم. او با درجا تکان دادن آن ابزار هر دم فشار را بیشتر می‌کرد تا دندانه‌های کوچک آن

استخوان پیشانی‌ام را بسایند. درد بهیچ‌روی تند نبود، تنها فشاری ناچیز و دردی گنگ بود. چون لامامینگ یا ردنداپ نگاهم می‌کرد، از جای نجنبیدم، بهتر می‌دانستم که بمیرم تا آنکه بجنبم یا کوچکتترین فریادی بکشم. او مرا باور داشت و من او را، می‌دانستم که هرچه او بگوید یا انجام دهد درست است. اکنون وی را می‌دیدم که ماهیچه‌های کنج دهانش کمی چین خورده و از نزدیک به چهره‌ام چشم دوخته است. ناگهان آوای تی آهسته‌ای بگوش رسید و نوک آن ابزار از میان استخوان پیشانی‌ام گذشت. آنگاه کارگزار هشیار بیدرنگ از پیشروی آن جلوگیری کرد و دسته ابزار را استوار در دست نگه داشت. در این هنگام لامامینگ یاردنداپ تر که خوب بسیار سخت و پاکیزه‌ای بدستش داد که پیش از آن آتش دیده و به گیاهان آغشته شده بود، آنچنان که در سختی چون فولاد می‌نمود. این تر که در بخش «U» مانند آن ابزار گذارده و پایین سرانده شد، تا آنکه درست از سوراخ پیشانی‌ام گذشت. در این هنگام لامای کارگزار کمی به پس رفت تا لامامینگ یاردنداپ هم بتواند جلوی من بایستد. سپس با جنبش سر او، لامای کارگزار، با نگرش بسیار، آن تر که را به جلو و جلوتر لغزاند. ناگهان در پل بینی‌ام احساس گزش و خارش کردم، این احساس فروکش کرد و در پی آن بوهای ظریفی شنیدم که برایم ناشناخته بودند. آن بوها نیز گذشتند و این بار حس کردم که دارم خود را، در برابر پرده‌ای کش‌وار، می‌کشانم یا کشانده می‌شوم. ناگهان درخشش کورکننده‌ای دیدم و همان‌دم لامامینگ یاردنداپ گفت: «بس کنید». در یک چشم بهم‌زدن، دردی جانکاه از دروتم گذشت، گویی از مرز آتشین زبانه‌ای سپید و گداخته گذشته بودم. این پندار نیز از بین رفت، مرد، و جای خود را به گردونه‌هایی رنگین و گویچه‌هایی از دود سپید

ریزبین و یا یک دوربین می‌تواند - با بکار بستن آیین‌های طبیعی - چیزهایی را که بیشتر زمانها نادیدنی هستند بدیده بیاورد . بلور برای چشم سوم چون یک کانون همگرایی است و آدمی بیاری آن می‌تواند بدرون هستی ناخود آگاه دیگران راه یابد و هرچه را که از این راه خرده خرده می‌آزماید ، بیاد بسپارد . بلور بایست با کس یگانه‌ای سازگار باشد . برخی از مردم تنها می‌توانند از بلور سنگی بیشترین بهره را ببرند و برخی دیگر از گوی‌های شیشه‌ای . همچنین ، برخی دیگر از پاتیلی آب یا رویه‌ای سراسر سیاه بهره می‌گیرند . آنچه آنها بکار می‌برند - همگی - بیاری آیین یکسانی بکار می‌آیند .

در نخستین هفته سرایم را رویهمرفته سراپا تاریک نگاه داشتند . با فرارسیدن هفته دوم تنها روشنایی‌ای اندک را به سرایم راه دادند و تا پایان هفته اندک اندک بر آن افزودند . روز هفدهم سرا آکنده از روشنایی بود و سه لاما با هم آمدند تا ترکه را بیرون کشند . این کار بسیار آسان بود . شب پیش از آن ، پیشانی‌ام را به آبدارویی گیاهی آغشته بودند ، بامدادان لاماه‌ها آمدند و چون گذشته ، یکی‌شان سرم را میان زانوانش نهاد . آنگاه ، لامای کار گزار ، ته بیرون زده ترکه را با ابزاری گرفت . تنها کاری که بایست می‌کرد ، انجام تکانی ناگهانی و تند بود . اینک ترکه بیرون آمده بود . لامامینگ یاردنداپ پارچه‌ای آغشته به داروهای گیاهی را روی سوراخ کوچک بجامانده در پیشانی‌ام نهاد و ترکه چوبی را نشانم داد . این ترکه هنگامی که در سرم بود ، به سیاهی آبنوس شده بود . لامای کار گزار به عودسوزی کوچک رو کرد و ترکه را با داربوهای گونه‌گون در آن جای داد . با برخاستن آرام آمیزه دود هابوسی اشکوب ، نخستین گام آشناسازی‌ام را با رازهای دین برداشته شد ، آتشب با سری توفانی بخواب رفتم ، اکنون که

گداخته سپرد . آنگاه ابزار فلزی با نگرش بیرون کشیده شد ، لیک ترکه چوبی همچنین بر جای ماند . این ترکه بایست ۲ تا ۳ هفته در جای خود می‌ماند و من ، تا پیش از هنگام بیرون آورده شدنش ، بایست در آن سرای کوچک کم و بیش در تاریکی بسر می‌بردم . در این دوران جز آن ۳ لاما که آموزشایم را هر روز پی می‌گرفتند . هیچکس مرا نمی‌دید . تا زمانی که آن ترکه برداشته شد ، تنها نیازهای بی‌آلایشم خوردن و نوشیدن بودند . ترکه بیرون زده که در جای خود بسته می‌شد تا نتواند تکان خورد ، لامامینگ یاردنداپ رو بمن کرد و گفت : «تو اکنون یکی از ما هستی و تا پایان زندگانت مردم را همانگونه خواهی دید که براستی هستند ، نه آنگونه که وانمود می‌کنند هستند» . دیدن اینکه آن مردان با زبانه‌ای زرین پوشیده شده‌اند ، آزمودنی‌ای بس شگفت بود . دیرزمانی گذشت تا آنکه دریافتم درخشندگی آنان از این رو زرین بود که آنها در پاکی بی‌هیچ آلایش زندگی می‌کردند ، و اینکه راستش بیشتر مردم بگونه‌ای دیگر بچشم می‌آیند .

چون بینش تازه یافته‌ام بیاری آن مردان شناخت رو به پیشرفت گذارد ، توانستم ببینم که در آن سوی درونی‌ترین درخشندگی گرداگرد بدن ، پرتوهای دیگری نیز کشیده شده‌است . می‌توانستم چگونگی تندرستی آدمها را از روی رنگ و چگالی درخشندگی تن‌شان دریابم . همچنین ، بروشی دیگر ، با دیدن چگونگی بالا و پایین رفتن رنگهای درخشنده ، می‌توانستم دریابم که آنان چه زمان راست می‌گویند . بدرستیکه دامنه روشن بینی‌ام تنها به تن آدمی بس نمی‌شد . روزی گویی شیشه‌ای بمن دادند که هنوز هم آن را دارم و کاربردش را بسیار آزموده‌ام . در خیره شدن به گوی هیچ جادویی نیست و بلور تنها یک کارافزار است . گوی نگری می‌تواند بهمان روش بکار آید که یک

بگونه‌ای دیگر می‌دیدم، تزو چگونه می‌نمود؟ پدر، مادر، آنها چگونه بدیده‌ام می‌آمدند؟ لیک هنوز پاسخی برای این پرسشها نمی‌یافتم. بامدادان لاماها بار دیگر آمدند و تندرستی‌ام را ژرف سنجیدند، گفتند که اکنون می‌توانم به بیرون نزد دیگران روم. همچنین، گفتند که از این پس نیمی از زمان آموزش با لامامینگ یاردنداپ سپری خواهد شد و او با روشهایی فشرده بمن آموزش خواهد داد. نیم زمان دیگر را در آموزگاهها و نیایش کده‌ها می‌گذراندم و این نه چندان از بهر نمای آموزشی‌اش، که بیشتر برای هماهنگ ساختنم با دیگران از راه آمیزش با آنها بود. دیری نمی‌گذشت که بیاری شیوه‌های هیپنوتیکی آموزش می‌دیدم. لیک، اکنون پندارم بیشتر پیرامون خوراک می‌گشت. در هیجده روز گذشته مرا با خوراک بسیار کمی نگه داشته بودند و اینک می‌خواستم کامجویی کنم.

سرشار از این خواهش، از در به بیرون شتافتم. کسی که بمن نزدیک می‌شد، تنه‌ای بود پوشیده از دودی آبی‌رنگ، درون این دود لکه‌هایی از سرخ خشم آگین بچشم می‌خورد. هراسان جیغ کشیدم و خود را بدرون سرا پرتاب کردم. آنهایی که آنجا بودند، بیم‌زده بمن نگریستند. گفتم: «بیرون راهرو مردی سراپا در آتش است.» لامامینگ یاردنداپ به بیرون شتافت و اندکی پس از آن، لبخند زنان، بدرون باز گشت.

- «لبسانگ، آن مرد یک شستشوگر خشمگین است. درخشندگی بدنش به نشانه تکامل نایافته بودنش، برنگ آبی دودی است و آن لکه‌های سرخ‌رنگ نشانگر شورخشم اوست. اکنون می‌توانی دوباره بروی و بجستجوی خوراک- که اینهمه جویای آنی- پردازی. دیدن پسرانی که آنچنان خوب می‌شناختم- لیک بهیچ‌روی آنها را

نشناخته بودم- بسیار خوشایند بود. اینک می‌توانستم به آنها بنگرم و اندیشه‌های درست آنها، دوستی راستین‌شان به من، رشک‌ورزی برخی از ایشان و یا بی‌گرایشی برخی دیگر را دریابم. دیدن رنگها و شناخت آنها بتنهایی بسنده نبود، بایست آموزش دیده، معنی آنها را درمی‌یافتم. روزی کنار راهنمایم زیر آلاچیق دورافتاده‌ای نشسته بودم. در آنجا می‌توانستیم به تماشای کسانی بنشینیم که از دروازه بزرگ بدرون می‌آمدند. لامامینگ یاردنداپ می‌گفت: «او را که این سو می‌آید بنگر لبسانگ، آن رشته رنگین را که بالای دلش می‌لرزد، می‌بینی؟ آن سایه و لرزش نشان می‌دهند که شش‌های او بیمارند.» و یا درباره بازرگانی که بما نزدیک می‌شد، می‌گفت: «این یکی را بین، آن نوارهای جابجا شونده رنگین و آن لکه‌های تپنده را می‌بینی. برادر فروشنده ما به این می‌اندیشد که شاید بتواند راهبان تهی‌مغز را گول بزند، لبسانگ، او بیاد می‌آورد که در گذشته یک بار این کار را کرده است. می‌بینی که انسانها برای پول به چه پستی‌هایی سرفروود می‌آورند؟» با نزدیک شدن رهروی پیر، لاما گفت: «این یکی را خوب بنگر، لبسانگ، او مرد براستی پاکی است، لیک درستی تک تک واژه‌های نوشتارهای پاک ما را باور دارد. آن پریدگی‌های زردرنگ را در درخشندگی او می‌بینی؟ این نشان می‌دهد که او هنوز چندان نابالیده که بتواند برای خودش چون و چرا بیاورد.

آموزشهایم همین گونه، روزها یکی پس از دیگری، پیش می‌رفت. ما نیروی چشم سوم را بویژه برای کسانی که از تن یا روان بیمار بودند، بکار می‌بستیم. شبی لاما بمن گفت: «دیری نخواهد گذشت که نشانت خواهیم داد چگونه می‌توانی، به دلخواه، چشم سومت را ببندی، زیرا می‌شک دلت نمی‌خواهد که همواره کزی‌های مردم را

بنگری چه این کار آزرده ات خواهد کرد. اکنون پیوسته چشم سومت را بکار گیر، همچنانکه از چشم تن خود بهره می گیری، سپس بتو خواهیم آموخت که چگونه آنرا همچون چشمهای دیگر به دلخواه باز و بسته کنی.»

بنابر افسانه های ما، در گذشته های بسیار دور، مردان و زنان، همگی، می توانستند از چشم سوم بهره گیرند. آن روزها خدایان بر روی زمین راه می رفتند و با انسانها می آمیختند. گونه انسان فراموش کرد که خدایان بسی بهتر از او می بینند. پس، پندار جانشینی خدایان بسرش افتاد و کوشید آنان را از بین ببرد. برای گوشمالی، چشم سوم انسان بسته شد. در درازای نسل ها از زندگی بشر تنها شمار اندکی از مردم با توانایی روش بینی زاده شده اند. کسانی که این بینش را در نهاد خود داشته باشند، می توانند از راه رفتاری درست، آنرا تا هزار برابر افزایش دهند، همچنانکه من اینکار را کردم. در پایه یک خداداده ویژه، با این توانایی بایست با ارج و نگرش رفتار می شد. روزی آقا، رهرو بزرگ، بدنالم فرستاد و گفت: «پسرم، اکنون تو این توانایی را که بیشتر مردم از آن بی بهره اند دارا می باشی. آنرا در راه خوبی، و نه هرگز در راه سودورزی، بکار گیر. هنگامی که به کشورهای دیگر می روی، کسانی را خواهی دید که وادارت می کنند همچو یک داستان پرداز بنمایی. آنها خواهند گفت: «اگر راست می گویی اینرا بما بنما، آنرا بما بنما». لیک پسرم، بتو می گویم که نباید اینکار را بکنی. این خداداده برای آنست که بدیگران یاری رسانی، نه آنکه خواسته اندوزی. هر آنچه را که از راه روشن بینی خواهی دید - که بی شک بسیار خواهی دید! - اگر که به دیگران آسیب می رساند و یا راه زندگی شان را کژ می کند، از پرده برون نیاور. زیرا

که پسرم، انسان می باید راهش را خود برگزیند. هرچه دلت می خواهد به او بگو، اما او باز براه خودش خواهد رفت. کمک به کسانی که دردمندند و رنج می کشند، بله، لیک آنچه که راه زندگی انسان را دگرگون می کند، نه.»

آقا، راهب بزرگ، مردی بسیار فرهیخته و پزشکی بود که از دالایی لاما پرستاری می کرد. پیش از پایان رساندن سخنانش به من گفت که می بایست، پس از گذشت چند روز، بدیدار دالایی لاما که خواستار دیدنم بود بروم. بدینگونه، می رفتم تا چند هفته ای همراه با لامامینگ یاردنداپ از پوتولا دیدن کنم.

در آور و به جلویت خم شو. یکبار، یکبار دیگر و سپس برای بار سوم. آنگاه، همچنانکه سرت خمیده است، زانو بزنی و شالی ابریشمین را، اینچنین، روی پاهایش بگذار. سپس، با سرخمیده، بنشین، آنچنان که او بتواند شالی به گردنت اندازد. در پندارت تا ۱۰ بشمار تا بیهوده شتاب نکنی. آنگاه از جای بلند شو و پس پس به نزدیکترین بالشی که کسی بر آن نشسته برگرد.»

کارهایی را که لاما نمایش داده بود دنبال کردم و با کوشش فراوان توانستم همه آنها را بخوبی فراگیرم. سپس او چنین گفت: «تنها یک گوشزد دیگر بایسته است و آن این است که پیش از پس رفتن، با کمرویی نگاهی به نزدیکترین بالش انداز. دلمان نمی خواهد که پاشنه ات به بالش برخورد کند و، برای آنکه با سر زمین نخوری، ناگزیر شوی روش فروافتادن از بلندی را به نمایش گذاری. در شور آن دم سبک راه رفتن، چندان دشوار نیست. اکنون نشان بده که به خوبی می توانی این برنامه را بنمایش گذاری.»

از سرا بیرون رفتم و لاما، به نشانه آمدن، دستهایش را بهم زد. بتندی بدرون شتافتم، تا آنکه با این گفته لاما باز ایستادم: «لبسانگ! لبسانگ! آیا می خواهی مسابقه دو بدهی؟ اکنون اینکار را آهسته تر انجام بده. گامهایت را با گفتن «اوم-ما-نی-پد-م-هوم» زمان ببخش. بدین گونه، بجای آنکه چون اسبی مسابقه ای که در دشت تسانگ پوره می تازد، بدرون آبی، چون دینوری جوان و بزرگ منش بدرون خواهی آمد.»

بار دیگر بیرون رفتم. این بار با سنگینی هرچه بیشتر بدرون آمده، راهم را بسوی تندیس کج کردم. بشیوه درود تبتی، با زبانی بیرون زده، بروی زانوانم رفتم. سه کرنشی که کردم، بی شک نمودار



بخش هشتم پوتولا

روزی دوشنبه، بامدادان، لامامینگ یاردنداپ بمن گفت که روز دیدارمان از پوتولا نزدیک است.

- «ما بایست کار و آزمایش بسیار انجام دهیم، لبسانگ، بایست در نزدیک شدن بسیار آزموده باشیم.»

بنا بود که با دالایی لاما آشنا شوم، و «نزدیک شدنم» بایست بی کم و کاست درست می بود. در پرستشگاه کوچک و دورافتاده ای که پشت آموزشگاهمان بود، تندیسی از دالایی لاما به اندازه راستین یافت می شد. بدانجا رفته، وانمود کردیم که در بارگاه پوتولا هستیم.

- «بین که من چگونه نخست اینکار را انجام می دهم، لبسانگ، با چشمان روبه پایین، این چنین، به سرا اندر شو. سپس به اینجا، به نزدیکی ۱/۵ متری دالایی لاما بیا. به نشانه درود، زبان بیرون آر و روی زانوانت خم شو. اکنون خوب نگاه کن، دستهایت را به این شکل

پیشرفت بودند: از آنها بخود بالیدم. اما خدای من! شال گردن را فراموش کردم! پس، یکبار دیگر بیرون رفته، همه برنامه را از سر گرفتم، این بار آنرا بدرستی انجام دادم و توانستم شال گردن پیشکشی را بر پای تندیس گذارم. آنگاه پس رفتم و توانستم، بی تکان خوردن، به شیوه نیلوفر بر جای نشینم.

- «اکنون یک گام پیشتر می‌رویم. تو باید پیاله آشامیدن خود را در آستین چپت پنهان کنی. هنگامی که نشسته‌ای، بتو چای داده خواهد شد. پیاله باید این گونه، جلوی آستینت، پنهان باشد. اگر بخردانه هشیار باشی، بدرستی در جای خودش می‌ماند. بیا این بار پیاله‌داری را بیازمایم و شال گردن را نیز فراموش نکنیم.»

بامدادان آن هفته، همه، به آزمودن آن کارها گذشت، آنچنانکه دیگر آنها را خودبخود انجام می‌دادم. در آغاز، هنگامی که کرنش می‌کردم، پیاله بیرون «می‌افتاد» و روی زمین تغ‌تغ می‌کرد. لیک، بزودی در فوت و فن آن استاد شدم. روز ۴ شنبه بایست نزد آقا، رهرو بزرگ، رفته به او نشان می‌دادم که کار کشته شده‌ام. او گفت نمایش من «پاداش ارزنده‌ای به آموزش‌های برادرمان مینگ یاردنداپ» بوده است.

بامداد فردای آنروز، ۵ شنبه، برای رفتن به پوتولا از تپه خودمان سرازیر شدیم. لاما کده ما با آنکه روی تپه‌ای در نزدیکی ساختمانهای بزرگ پوتولا جای داشت، باز هم بخشی از سازمان پوتولا بود. ساختمان ما پرستشگاه پزشکی یا آموزشگاه پزشکان نامیده می‌شد. آقای ما، رهرو بزرگ، تنها پزشک دالایی لاما بود. راستش این پایه آنچنان نبود که مایه رشک باشد، زیرا کار او آن نبود که بیماری جلوگیری کند. از اینرو هر درد و نابسامانی که در تندرستی دالایی

لاما رخ می‌داد، از چشم‌پزشک دیده می‌شد. با این همه، آقا، رهرو بزرگ، نمی‌توانست هرگاه که می‌خواست، برود و دالایی لاما را ببیند، بجای اینکار بایست چشم می‌داشت تا بدنالش فرستند. هنگامی که بیمار ناخوش بود!

لیک، در این روز، من به نگرانی‌های یک پزشک نمی‌اندیشیدم. خود بس نگرانی داشتم. در پای تپه، به سوی پوتولا پیچیده، از میان انبوه رهروان و تماشاگران آزمند ره گشودیم. این مردم از سراسر تبت آمده بودند تا زیستگاه «درونی‌ترین کس»^{۳۴} را که ما دالایی لاما را بدان می‌نامیم، ببینند. تنها اگر می‌توانستند نیم نگاهی به او بیندازند، با پندار اینکه گردش‌های دورودراز و سختی‌هایی که تاب آورده‌اند بیش از اندازه پربها بوده است، به سرزمین خود باز می‌گشتند. برخی از رهروان ماهها پای پیاده گردش کرده بودند، تا بتوانند این پاک‌دین‌ترین پاک‌دینان را ببینند. در بین آنان کشاورزان، بزرگ‌زادگان استانهای دور، رمه‌داران، بازرگانان و بیمارانی که به امید بهبود یافتن به لاسا آمده بودند، یافت می‌شدند. همگی در راه گرد آمده، حلقه‌ای ۱/۵ فرسنگی گرداگرد پوتولا ساخته بودند. برخی بر روی دستها و پاها راه می‌رفتند، برخی دیگر سراسر تن خود را بر روی زمین می‌کشیدند، سپس برخاسته، دوباره بدن بزمین می‌کشیدند، و دیگران-بیماران و زمین‌گیران-به یاری چوبدستی یا به کمک دوستانشان به پیش می‌لنگیدند. فروشنده‌گان همه جا یافت می‌شدند. برخی سرگرم فروش چای کره‌دار بودند که بروی عودسوزی لرزان گرم شده بود. افسون و تلمسم هم یافت می‌شد، و نیز چیزهایی که «به دست باز آمده پاک‌دین» فرخندگی یافته بودند. گروهی دیگر سرگرم فروش خوراکی‌های گوناگون بودند. پیرمردی

نیز بود که فال‌های چاپ شده به ساده‌اندیشان می‌فروخت. کمی دورتر، پایین راه، گروهی از مردان خوشدل می‌کوشیدند چرخهای نیایش دست‌ساز را بنام یادگار پوتولا بفروش رسانند. نویسندگان هم آنجا بودند: با گرفتن پولی، یادداشتی می‌نوشتند که گواهی می‌کرد کسی که به ایشان پول پرداخته، از پوتولا و همه جا‌های پاک آن بازدید کرده است. لیک، ما زمان پرداختن به هیچیک از اینها را نداشتیم، بایست خود را هرچه زودتر به پوتولا می‌رساندیم.

زیستگاه ویژه دالایی لاما بالاترین جای ساختمان بود، زیرا هیچکس نمی‌توانست در جایی بالاتر از او زندگی کند. رشته پلکانی سترگ، از پای ساختمان بی‌الا می‌رود و از آنجا به بیرون ساختمان‌ها سرازیر می‌شود. این رشته پلکان بیشتر به خیابانی از پله‌ها می‌ماند تا به رشته پلکانی تنها. بسیاری از کارمندان سازمانی بلندپایه با اسب‌هایشان بی‌الا می‌روند تا از سختی راه رفتن آسوده باشند؛ هنگام بالا رفتن به شمار بسیاری از این مردان برخوردیم. جایی در آن بالا، لامامینگ یاردنداپ باز ایستاد و به اشاره گفت: «خانه پیشین تو آنجاست، لب‌سازنگ، نوکران در آستانه‌اش سخت سرگرم کارند.»

نگاه کردم، شاید بهتر باشد آنچه را که درخود یافتیم ناگفته بگذارم. مادر بتازگی سوار اسب شده بود و نوکران گردش را گرفته بودند. تزو هم آنجا بود، نه، اندیشه‌ای که در آن زمان داشتم باید برای خودم بماند.

پوتولا شهری است خود بسنده که روی کوهی کوچک جای دارد. از اینجا همه کارهای دینی و دیگر کارهای ثبت رهبری می‌شد. این ساختمان‌ها و یا ساختمان‌ها - دل‌کوبنده کشور است و مرکز همه اندیشه‌ها و امیدها. پشت دیوارهای آن گنجی از شمش‌های زر و کیسه

کیسه گوهر و، نیز، پیشکش‌هایی از دورانهای گذشته نهفته بود. از پیدایش ساختمانهای کنونی تنها نزدیک به ۳۵۰ سال می‌گذرد، لیک اینها بر روی شالوده‌های کوشک پیشین ساخته شده‌اند. سالها پیش در اینجا، بر فراز کوه، دژی جنگی جای داشت. در ژرفنای دل کوه - که بنیان آتشفشانی دارد - غار پهن‌آوری هست که از آن راه‌هایی شاخه‌شاخه می‌شود و در ته یکی از این گذرها، دریاچه‌ای جای دارد. تنها شمار اندکی از بلندپایگان که آزادی‌های ویژه‌ای داشتند، می‌توانستند به اینجا آمده، یا حتی از هستی آن آگاهی داشته باشند.

لیک اکنون، در زیر فروغ بامدادی خورشید، ما سرگرم بالا رفتن از پله‌ها بودیم. از همه جا آوای تک‌تک چرخهای نیایش - تنها گونه چرخ که در ثبت یافت می‌شد - بگوش می‌رسید. تنها گونه چرخ، زیرا یک پیش‌گویی باستانی می‌گفت که هرگاه چرخ به کشورمان راه یابد، آشتی از آن رخت برمی‌بندد. سرانجام به تارک کوه رسیدیم. نگهبانان غول‌پیکر آنجا با دیدن لامامینگ یاردنداپ که وی را بخوبی می‌شناختند، دروازه‌های زرین را جنبانده، باز کردند. پیش رفتیم تا اینکه به بلندترین بخش بام رسیدیم، جایی که آرامگاههای نموده‌های پیشین دالایی لاما و زیستگاه ویژه او جای داشت. درگاه را پرده پشم یا کی بزرگ و زرشکی رنگی پوشانده بود. با نزدیک شدنمان این پرده کنار زده شد و از آنجا بسوی راهروی بزرگی که با ازدهای چینی سبزرنگ پاسبانی می‌شد راهنمایی گردیدیم. از دیوارهای آنجا پرده‌های پرنگار باشکوهی آویزان بود که پرده‌هایی از داستانهای دینی و افسانه‌ای باستانی‌مان را بنمایش درمی‌آوردند. بر روی میزی کوتاه، تندیس‌هایی از خدایان و ایزد بانوان افسانه‌ای و زیورهای مینا کاری شده بچشم می‌خورد، چیزهایی که دل هر کلکسیونری از

دیدارشان به تپش درمی آمد. کنار در گاهی پرده ای، بر روی پیش آمدگی دیوار، «دفتر بزرگان»، آرمیده بود و من آرزو می کردم ایکاش می توانستم آنرا باز کرده، نام خانوادگی ام را در آن ببینم تا دلگرم شوم، چه، امروز در آن جای ویژه خود را خوار و کوچک می یافتم. در ۸ سالگی برایم هیچگونه نیروی پنداری نمانده بود و در شگفت بودم که چرا بزرگان این سرزمین می خواهند مرا ببینند. می دانستم که چنین چیزی بسیار کم رخ می دهد و گمانم بر این بود که بی شک کارهای سخت بیشتری بدنبال آن است، کارهای سخت و رنج های گران.

لامایی که ردای سرخ آلبالویی بتن داشت و ترمه ای بلند و زرین از گردنش آویخته بود، هم اکنون بالامامینگ یا رندآپ گفتگو می کرد راهنمایم گویا اینجا برآستی سرشناس بود، و من همه جا همراه وی بودم. شنیدم که کسی گفت: «فرخنده حضرت ایشان چشم راهند، می خواهند باوی بتنهایی گفتگو داشته باشند. تنها». راهنمایم رو بمن کرد و گفت: «زمان آن رسیده که به درون روی، لبسانگ، در را نشانت خواهم داد. آنگاه درون رو و وانمود کن که این نیز یک نمایش آزمایشی دیگر است، همانگونه که سراسر این هفته بدان سرگرم بودیم». دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا بسوی در راهنمایی کرد. زمزمه کنان، گفت: «هیچ نیازی نیست که نگران باشی، اکنون بدرون برو». کمی به جلو هلم داد تا به رفتن دلگرم شوم، سپس خود ایستاد و تماشا کرد. از در بدرون رفتم، درونی ترین کس - سیزدهمین دالایی لاما - آنجا، در ته دوردست آن سرا بود. او بر بالش ابریشمین و زرشکی رنگ نشسته بود. جامه اش چون جامه دیگر لاماها بود، لیک، کلاهی زردرنگ و بلند بر سر داشت که لبه های آن به شانه هایش

می رسید. داشت دفتری را بر زمین می گذاشت، در حالی که سرم پایین بود، در درازای سرا گام برداشته تا آن که به نزدیکی ۱/۵ متری او رسیدم. آنگاه بروی زانوان خم شده، سه بار کرنش کردم. کمی پیش از آمدم، لامامینگ یاردندآپ شال گردنی ابریشمین بمن داده بود. اینک آن را روی پاهای «درونی ترین کس» نهادم. او به جلو خم شد و بجای اینکه شال خودش را، چون همیشه، پیرامون گردنم اندازد، آنرا روی میچ دستهایم گذاشت. اکنون دچار ترس شدم. بایست بسوی نزدیکترین بالش پس روی می کردم؛ لیک پیش از این دیده بودم که بالشها در جایی بسیار دور، نزدیک دیوارها جای دارند. دالایی لاما در این هنگام برای نخستین بار سخن گفت: «آن بالش ها دورتر از آنند که تو پس پس بسوی شان روی برگرد و برو یکی از آنها را اینجا بیاور تا بتوانیم با یکدیگر گفتگو کنیم». همان کار را کردم و با بالشی باز گشتم. گفت: «آنها اینجا، جلوی من، بگذار و بنشین». پس از نشستم، گفت: «خوب، مرد جوان، درباره ات چیزهای پسندیده ای شنیده ام. تو در نهاد روشن بین بوده ای و این توانایی خود را با گشودن چشم سومت بسیار افزوده ای. من گزارش زندگی پیشین ات را در دست دارم. همچنین، پیش گویی های اختربینان نزد من است. در آغاز، زندگی بسیار سختی خواهی داشت، لیک در پایان، کامیابی از آنت خواهد شد. به بسیاری کشورهای بیگانه در سراسر جهان رخت خواهی کشید، کشورهایی که امروز نامشان را هم نشنیده ای. مرگ و تباهی را چندان خواهی دید که اکنون در پندارت نمی گنجد. این راه دراز و سخت خواهد بود، لیک، چنانکه پیشگویی شده، کامیابی در پی خواهد داشت.»

نمی دانستم چرا این ها را بمن می گوید! همه اینها را می دانستم،

واژه به واژه آنرا، از زمانی که ۷ ساله شدم، می دانستم. بخوبی می دانستم که جراحی و پزشکی را در تبت خواهم آموخت. سپس به چین رفته، دیگر بار همه آن چیزها را از نو خواهم آموخت. لیک، «درونی ترین کس» هنوز سرگرم سخن گفتن بود. او مرا زنهار داد که بهنگام بودنم در باختر زمین، هیچیک از نیروهای شکفت خود را نشان ندهم و از خود انسان و یا از روان آدمی هیچ نگویم. او گفت: «من در چین و هند بوده‌ام. در این کشورها آدمی می تواند در باره ارزش های بالاتر به گفتگو بنشیند. اما بسیاری از باختریان را نیز دیده‌ام. ارزش های آنان چون ارزش های ما نیست. آنان سرمایه و زر را می پرستند. دانشمندان آنها خواهند گفت: «روان را نشانمان ده، آنرا بنمایش در آر تا بچنگش گیریم، سنگینی اش را بسنجیم و آن را با اسیدها آزمایش کنیم. آمیزه مولکولی اش را بما بگو، واکنش شیمیایی اش چیست؟ دلیل، دلیل. ما باید دلیل داشته باشیم». آنها چنین سخنانی بتو خواهند گفت، بی آنکه ببینند شک آمیز ایشان راه بازیافتن گواهی را که می خواهند، می بندد. بگذریم. بهتر است اکنون جای بنوشیم.»

زنگی را به نوا در آورد و به یک لاما دستوری داد. دیری نگذشت که آن لاما بازگشت و با خود چای و خوراکی های ویژه ای آورد که از هندوستان فرا آمده بود.

او گفت که از من می خواهد برآستی سخت درس بخوانم؛ و اینکه او برایم آموزگاران ویژه ای برخواهد گزید. نتوانستم بسادگی جلوی خود را بگیرم و بی اندیشه از دهانم پرید: «اوه، نه! هیچکس نمی تواند بیش از استاد من، لامامینگ یاردنداپ بداند!» دالایی لاما بمن نگرست، آنگاه سر خود را پس کشید و، با خنده، غرید. بگمانم تا

آنزمان هیچکس، و بی شک هیچ پسر ۸ ساله دیگری، با او اینچنین سخن نگفته بود. گویا از این کارم خوشش آمد، زیرا گفت: «پس تو می پنداری که مینگ یاردنداپ خوب است، مگر نه؟ خروس جنگی جوان! بگو بینم برآستی درباره او چگونه می اندیشی؟» - «آقا، شما خودتان بمن گفتید که دارای نیروهای روشن بینی بی همتایی هستم. لامامینگ یاردنداپ بهترین کسی است که تا کنون دیده‌ام.»

دالایی لاما بار دیگر خندید و به زنگ کنار دستش نواخت. آنگاه به لامایی که کمی پس از آن بدرون آمد، گفت: «از مینگ یار بخواهید که به درون آید.» لامامینگ یاردنداپ بدرون آمد و کرنش های خود را در پیشگاه درونی ترین کس بجا آورد.

- «بالشی بیاور و بنشین، مینگ یار. این مرد جوان ویژگی های تو را بر شمرده است و من، از همه روی، با او همداستانم.» لامامینگ یاردنداپ کنارم نشست و دالایی لاما سخنانش را دنبال کرد: «شما، از همه روی، آموزش لبسانگ رامپا را گردن گرفته اید. آنرا هر گونه که می خواهید، برنامه ریزی کرده مرا نیز آگاه کنید تا بتوانم از همه رو سفارش تان را بکنم. خود گهگاه او را خواهم دید.» سپس بمن رو کرد و گفت: «مرد جوان، خوب کسی را برگزیده ای. راهنمایت از دوستان دیرینه من است و استاد بی همتای زمینه های فراسپهری می باشد.»

گفتگوهای دیگری نیز کردیم. سپس ما دو تن برخاسته، کرنش کردیم و از سرا بیرون رفتیم. می توانستم بینم که لامامینگ یاردنداپ در دل از من و از رفتارم که بر دالایی لاما خوشایند افتاده بود، خرسند

است، او گفت:

«چند روزی اینجا می مانیم و برخی از بخش های کمتر شناخته شده ساختمانها را بازدید می کنیم. برخی از راهروها و سراها در ۲۰۰ سال گذشته گشوده نشده اند. تو از این سراها درباره گذشته تبت چیزهای بسیاری خواهی آموخت.»

یکی از لاماهاى نوکر - در زیستگاه دالایی لاما کسی پایین تر از پایه لاما یافت نمی شد - نزد ما آمد و گفت که هریک از ما باید در نوک ساختمان سربایی داشته باشیم. وی سراها را نشانمان داد و من از دیدن چشم انداز آنجا تکان خوردم. درست در میانه شهر لاسا و در دل دشت بودم. آن لاما گفت: «فرخنده حضرت ایشان دستور داده اند که شما هرگاه دلتان می خواهد، بیایید و بروید و هیچ دری بروی تان بسته نباشد.»

لامامینگ یاردنداپ بمن گفت که باید چندی را به آسایش بگذرانم. زخم پای چپم هنوز پردردسر و دردناک بود و هنوز هنگام راه رفتن می لنگیدم. زمانی بيم آن می رفت که برای همیشه زمین گیر شوم. ساعتی آرام گرفتم؛ آنگاه راهنمایم، جای و خوراک بدست، نزد آمد.

- «زمان آن است که برخی از آن فرورفتگی های شکمت را پر کنی، لپسانگ، آنها اینجا خوراک های خوبی می خورند. پس بیا ما هم بیشترین بهره ها را ببریم.»

برای خوردن، نیازی به پشت گرمی بیشتر نداشتم. هنگامی که از خوردن دست کشیدیم، لامامینگ یاردنداپ مرا به بیرون سرا رهنمون شد و با یکدیگر به سرای دیگری که در آن سوی دوردست بام بود رفتیم. در آنجا با شگفتی بسیار دریافتم که پنجره ها هیچگونه پوشش

روغنی ندارند و با «هیچ چیز»ی، پوشیده شده اند که از پشت آن می توان همه چیز را دید. با دیدگانی شگفت زده دیدم که این چیز لغزنده و سرد، و کم و بیش به سردی یخ است. ناگهان نامش از اندیشه ام گذشت: شیشه. این چیز را هرگز بگونه لایه ای ندیده بودم. پیش از این خرده شیشه را بر روی بند بادباد کهایم بکار برده بودم، اما آن خرده ها کلفت بودند و ما نمی توانستیم باسانی از درون آنها بیرون را ببینیم. لیک، این یکی همچو آب بود.

تنها شیشه نبود که شگفتی ام را برانگیخت. لامامینگ یاردنداپ پنجره را رو به بیرون باز کرد و از جایی، لوله ای برنجین برداشت چونان بخشی از یک شیپور که روکش چرمی داشته باشد. او لوله را برداشت و کشید؛ چهار تکه پدیدار شد، هریک درون دیگری. به ریخت چهره ام خندید، سپس ته لوله را بیرون پنجره گرفت و سر آن را به صورتش نزدیک کرد. آهان! پنداشتم می خواهد یک ساز موسیقی را بنوازد. اما سرلوله به دهانش نرفت، به یک چشمش نزدیک شد. کسی با لوله ور رفت و آنگاه گفت: «لبسانگ، به درون این نگاه کن. با چشم راستت نگاه کن و چشم چپت را ببند». نگاه کردم و می توانم گفت که از شگفتی برجای جهیدم. مردی سوار بر اسب، از درون لوله بسویم می راند. کنار پریده، به پیرامون خود نگاه کردم. جز لامامینگ یاردنداپ کسی دیگری در سرا نبود، و او از خنده بخود می پیچید. نگاه شک آمیزی به او افکنده، پنداشتم که افسونم کرده. گفتم «فرخنده حضرت ایشان به من گفته بودند که شما استاد دانش های فراسپهری هستید. اما آیا خوششان می آید که شاگرد خود را دست بیندازید؟» او بیش از پیش خندید و دست تکان داد تا دوباره درون لوله را تماشا کنم. با بیم بسیار چنان کردم و او با آرامی لوله را جابجا کرد تا آنکه

چشم انداز دیگری دیدم. بله، یک دوربین! پیش از آن هرگز چنان چیزی ندیده بودم. هیچگاه چشم انداز مردی سوار بر اسب را که از درون لوله بسویم می آید فراموش نخواهم کرد. بیشتر زمانها هنگامی که جمله «امکان ندارد» را از زبان یک مرد باختری درباره نیروهای فراسپهری می شنوم، بیاد آن روز می افتم. چنان چیزی بی شک به دید من، «ناشدنی» بود. دالایی لاما در بازگشت از هندوستان چند دوربین با خود آورده بود و بسیار دوست می داشت که با آنها به گوشه و کنار پیرامون شهر بنگرد. در آنجا همچنین برای نخستین بار به آینه نگریستم و بی شک دریافتم که چه سیمای ترسناکی دارم! در آینه پسری کوچک با رخساری رنگ پریده دیدم که در میانه پیشانی اش جای سرخ رنگ زخمی بزرگ بچشم می خورد و بینی اش آشکارا برآمده بود. پیش از آن بازتاب کم فروغی از چهره خود را در آب دیده بودم، لیک این یکی بیش از اندازه روشن بود. از آن هنگام تاکنون دیگر خود را با آینه ها نیاززده ام.

شاید جای شگفتی باشد که در کشوری چون تبت از شیشه و آینه و دوربین نشانی نباشد، لیک مردم ما چنین چیزهایی را نمی خواستند. همچنین، ما چرخ نمی خواستیم. چرخ برای شتاب کردن و آنچه که تمدن نامیده می شود، ساخته شده است. دیری است که ما دریافته ایم باشتاب در زندگی بازرگانی، زمانی برای اندیشه گری نمی ماند. زندگی این جهانی ما با آهنگی آهسته و بی شتاب پیش رفته بود که دانش درونی مان بتواند ببالد و پیش رود. هزاران سال است که ما راز روشن بینی، گفتگو از راه اندیشه و دیگر شاخه های فراسپهر را دریافته ایم. با آنکه برآستی بسیاری از لاماها می توانند لخت در میان برفها نشسته، تنها بکمک نیروی اندیشه، برقهای پیرامون خود را آب

کنند، اینگونه نیروها تنها برای خشنود ساختن مشتی شورجوی تهی مغز بنمایش در نمی آیند. برخی از لاماها که استادان دانش فراسپهر هستند، برآستی می توانند در هوا پرواز در آیند؛ لیک آنها نیروهای خود را برای سرگرم کردن تماشاچیان نادان آشکار نمی کنند. در تبت یک آموزگار همواره نیک می نگرد که شاگردش از همه روی از آن شایستگی اخلاقی برخوردار باشد که وی بتواند روشهای بدست آوردن این چنین نیروهایی را به او بیاموزد. چنین برداشتی از این بینش سرچشمه می گیرد که چون استاد از شایستگی منش شاگردش از همه روی بی گمان باشد، نخست آنکه نیروهای فراسپهری در راه کژ بهره برداری نمی شوند و دوم اینکه تنها شایستگان آموزش می بینند. این نیروها بهیچروی جادویی نیستند، آنها تنها دستاورد بکارگیری آیین های سپهری اند.

در تبت کسانی یافت می شوند که بخوبی می توانند در میان مردم پیشرفت کنند. شمار دیگری نیز هستند که بایست به جایی دورافتاده کناره بگیرند. این گروه دوم از مردان به لاما کده های دورافتاده رفته، خود را درون سراهای تک نفره یک گوشه نشین جای می دهند. این زندان سرای کوچکی است که بیشتر در کناره یک کوه ساخته می شود. دیوارهای سنگی سرا ستبراند؛ شاید نزدیک ۱۸۰ سانت کلفتی داشته باشند، بگونه ای که هیچ آوایی نمی تواند بدان راه یابد. گوشه نشین بدلبخواه خودش درون سرا می شود و آنگاه آستان دخمه تا اشکوب دیوار چینی می گردد. در آنجا هیچگونه روشنایی یا اثاثیه ای یافت نمی شود، هیچ چیز، مگر جعبه ای سنگی و میان تهی. روزانه یکبار، از راه دریچه ای که از گذر هرگونه آوا یا روشنایی جلوگیری می کند، خوراک به درون فرستاده می شود. در اینجا کهنه (پارسای

کوه نشین) نخست سه سال و سه ماه و سه روز بسر می برد و درباره سرشت زندگی و سرشت آدمی به اندیشه می پردازد. وی در این دوران بهیچ بهانه ای نمی تواند با بدن خاکی اش از آن دخمه بیرون رود. چون ماه واپسین فرا می رسد، سوراخ بسیار ریزی در بام سرا پدید می آورند تا پرتو کم فروغی از روشنایی بتواند درون سرا راه یابد. این سوراخ را روزها یکی پس از دیگری اندک اندک بزرگتر می کنند تا چشمان او بار دیگر با روشنایی خو گیرد. اگر چنین نشود، او بهنگام بیرون آمدن بیدرنگ کور خواهد شد. چه بسا این مردان که تنها پس از گذراندن چند هفته در بیرون، دوباره به زندان خود باز گشته، تا پایان زندگانی شان در آن مانده اند. هستی تن او مندا انسان آنگونه که شاید پنداشته شود پاک و باارزش نیست. انسان یک روان است، زیونده ای است از جهان دیگر، و هنگامی که بتواند از وابستگی تن آزاد گردد، خواهد توانست بچهره روان در جهان گردش کند و دیگران را یاری رساند. اندیشه ها، همانگونه که ما در تبت بخوبی می دانیم، امواجی از نیرو هستند. ماده، نیروی فشرده است. نیروی اندیشه اگر که آگاهانه و پیوسته بسوی آماجی ویژه روانه گردد می تواند چیزها را به جنبش در آورد. همچنین، اگر که بر این نیرو بروشی دیگر فرمان رود، می تواند از راه دور به دیگر اندیشه ها پیوندد یا کسی را به انجام کاری ویژه برانگیزد. آیا باور کردن این سخنان در روزگاری که آدمی سخن گفتن در میکروفون و راهنمایی خلبان یک هواپیما برای فرود در مه فشرده را کاری پیش پا افتاده می شمارد، کاری بسیار دشوار است؟ با کسی آموزش، بی هیچ شک، انسان می تواند بجای بکارگیری ماشین ها که چه بسا کثرت کار می کنند، این کار را یکمک پیوندد اندیشه ها انجام دهد.

برای پیشرفت نیروهای درونی من بایسته نبود که چنان زمان درازی را در تاریکی بسر برم. پیشرفت من از راه دیگری انجام گرفت که از دسترس آندسته از کسانی که می خواستند گوشه نشین شوند بدور بود. آموزش های من بدستور خود دالایی لاما بسوی هدف ویژه ای راهبری شدند. اینچنین چیزها را گذشته از هیپنوتیزم، با روش دیگری که نمی تواند در دفتری با سرشتی اینچنین بررسی گردد، بمن آموختند. در اینجا تنها می توانم بگویم که شناختی که بمن بخشیده شد، بسی بیش از آنچه بود که بیشتر گوشه نشینان از سراسر روزگار زندگی شان بدست می آوردند. دیدارم از پوتولا در پیوند بانخستین گام های این آموزش بود، لیک بیشتر این آموزشها را در آینده ای نزدیک دریافت داشتم.

باری، شیفته آن دوربین شدم و از آن برای کاوش جاهایی که آنچنان خوب می شناختم بهره گرفتم. لامامینگ یاردنداپ روش کار آنرا با موشکافی هرچه بیشتر برایم باز نمود تا دریابم که هیچ جادویی در کار نیست و، تنها، آیین های همیشگی سپهر در آن بکار گرفته شده است.

نه تنها درباره دوربین، که درباره هرچیز دیگری برایم موشکافی می شد. گذشته از این، پاسخهایی نیز آورده می شد که چرا هر پدیده ویژه ای رخ می دهد. نمی شد بگویم: «اوه! این یک چیز جادویی است!» و آنگاه پاسخی از چون و چرا ی قوانین بکار رفته در آن نشنوم. روزی به سرایی که از همه روی تاریک بود برده شدم. لامامینگ یاردنداپ گفت: «اکنون اینجا بایست، لبسانگ، و آن دیوار سفید را تماشا کن». سپس به آتش کوره سوز دمید و آنرا خاموش کرد، چون با کر کوره پنجره ور رفت، بیدرنگ بر روی دیوار روبرویم نگاره ای از

لهاسا پدیدار شد، لیک نگاره ای وارونه! با دیدن چشم انداز مردان و زنان و یاک‌هایی که وارونه راه می‌رفتند، از شگفتی فریاد کشیدم. ناگهان نگاره رنگ باخت و سپس همه چیز، بگونه درست، رو به بالا شد. گفته‌هایش درباره «خم کردن نور» مرا برآستی بیش از هر چیز دیگری شگفت زده کرد. «چگونه» کسی می‌توانست نور را خم کند؟ دیده بودم که چگونه می‌توان تنگ‌ها و کوزه‌ها را به نیروی آوا درهم شکست. بسیار ساده بود و به اندیشه بیشتر نمی‌ارزید. لیک، «خم کردن نور» چیز دیگری بود! چنین پدیده‌ای به هیچ رو در پندارم نمی‌گنجید، تا آنکه لامامینگ یاردنداپ دستگاهی را نشانم داد که در آن چراغی پشت چند تخته باریک پنهان شده بود. آنگاه توانستم بچشم ببینم که پرتوها خم می‌شوند، از آن پس دیگر هیچ چیز شگفت زده‌ام نکرد.

انبارهای پوتولا از تندیس‌های شگفت و نوشتارهای باستانی و زیباترین نگاره‌های دیواری دینی لبریز بودند. شمار بسیار اندکی از باختریان که برخی از این نگاره‌ها را دیده‌اند، آنها را بسیار شرم آور دانسته‌اند. آنها نگاره‌های زن و مردی بودند که یکدیگر را تنگ در آغوش داشتند، لیک، برداشت ما از این نگاره‌ها بسیار پاک‌تر از آنست که بتوان آنها را شرم آور پنداشت و هیچیک از مردم بت آنها را بدانگونه نمی‌بیند. نگاره دو پیکر برهنه‌ای که در بر یکدیگر آرمیده‌اند، نشانگر شادی و سرخوشی عارفانه‌ای است که یگانگی دانش و زندگی درست را بدنبال دارد. اعتراف می‌کنم هنگامی که برای نخستین بار دیدم ترسایان تندیس مردی شکنجه دیده و میخکوب به یک چلیپا را در پایه نمادی دینی می‌ستایند، بیش از اندازه بیم زده می‌شدم. برآستی مایه اندوه است که ما مردم دیگر کشورها را با ارزش‌های

خودمان می‌سنجیم.

سده‌هاست که از کشورهای گوناگون ارمغانهایی به پوتولا می‌رسد، ارمغانهایی برای دالایی لامای زمانه. می‌توان گفت که همگی این پیشکش‌ها در انبارهای پوتولا نگه داری شده‌اند، و من، در آن روزهای شیرین و فراموش ناشدنی، بسوی تک‌تک این ارمغانهارفته، پیش از هر چیز، درباره این که چرا فرستاده شده بودند، بازتاب‌های روانی دریافت می‌کردم. این کار برآستی گونه‌ای آموزش درباره انگیزه‌های انسانی بود. سپس، هنگامی که دریافت‌های خود از چیزها را بزبان می‌آوردم، راهنمایم بخشی از نوشته‌های دفتری را می‌خواند و تاریخچه درست آن چیز و پی‌آمد رسیدش به کشورمان را برمی‌شمرد. برایم بسی شادی بخش بود که می‌شنیدم او پیوسته هربار بیش از پیش، می‌گوید: «درست گفتی، لبانگ، برآستی خوب پیش می‌روی.»

پیش از پشت سر گذاشتن پوتولا، از یکی از دالانهای زیرزمینی آن دیدن کردیم. گفته شد که این بار تنها می‌توانم از یکی از آنها دیدار کنم، لیک در آینده خواهم توانست دیگران را نیز ببینم. آتشدانهای فروزانی برداشته، هشیارانه، از پلکانی که بی‌پایان می‌نمود سرازیر شدیم و سپس در درازای گذرگاههای سنگی زیرزمینی به پیش لغزیدیم. بمن گفته شد که این دالانها، در روزگاران بسیار دور گذشته، از کنش‌های آتشفشانی پدید آمده‌اند. برروی دیوارها، نمودارها و نگاره‌هایی با پرده‌های سراپا نا آشنا بچشم می‌خورد. بیشتر دلم می‌خواست دریاچه‌ای را ببینم که شنیده بودم فرسنگ‌ها در ته یکی از راهروها کشیده شده‌است. سرانجام به دالانی رسیدیم که پیوسته پهن‌تر و فراخ‌تر می‌شد، تا آنکه ناگهان بام راهرو از دیدمان ناپدید شد و به بلندایی رسید که روشنایی فروزانه‌های ما نمی‌توانست بدان رسد.

سد متر جلوتر رفتیم و به کناره آبی رسیدیم که هرگز همچو آن را ندیده بودم. این دریاچه که بیشتر به گودالی بی پایان می ماندست، سیاه رنگ و بی جنبش بود، آنچنان تیره که کم و بیش بچشم نمی آمد. رویه اش را هیچ خیزابه ای نمی آشفته و خاموشی اش را هیچ آوایی نمی گسست. خرسنگی که بر روی آن ایستاده بودیم نیز سیاه رنگ بود و روشنایی فروزانه هایمان از آن باز می یافت. کمی آن سوتر، بر روی یک دیواره، درخششی بچشم می خورد. بسویش رفتم و روی خرسنگ نوار پهن و زرینی دیدم که درازایش بین ۴/۵ تا ۶ متر بود و پهنایش از گردن تا به زانویم می رسید. زمانی این زر از گرمایی بسیار سوزان گداخت و، پس از چندی - چون اشک یک شمع - تکه ای سرد شد. باری، لامامینگ یارنداپ خاموشی را گسست و گفت: «این دریاچه به رودخانه تسانگ پورده فرسنگ آنسوتر می پیوندد. سالها و سالها پیش، گروهی ماجراجو از رهروان کلکی چوبی و پاروهای چند ساختند. آنها کلک را به فروزانه ها آراستند و از کناره دور شدند. کاوش کنان، فرسنگها راه را پارو کشیده، به پهنه ای باز هم فراخ تر رسیدند، جایی که نمی توانستند دیواره ها یا بام آنرا ببینند. آنها بی آنکه بدانند از کدام راه بایست روند، همچنان پارو زنان به جلو رفتند. همچنانکه اینها را بروشنی در پندارم می دیدم، بگوش بودم. لامام سخنانش را دنبال کرد: «چونکه آنها نمی دانستند کدام راه پیش است و کدام راه پس، گم شدند. ناگهان کلک به سویی تکان خورد؛ وزش بادی تند، فروزانه های آنان را خاموش کرد و آنها را در تاریکی بی پایان فروبرد. پنداشتند که کلک شکننده شان بچنگان اهریمنان آب افتاده. بگرد خود چرخیدند و چرخیدند، تا جایی که گیج و ناخوش شدند و به ریسمانهایی که چوبها را بهم می پیوست چنگ انداختند.

خیزابه ها، با تندی ای خشونت بار، روی کلک را شستند و آنها خیس شدند. تندی شان فزونی گرفت. پنداشتند در چنگال غولی سنگدل گرفتار شده اند که آنان را به سوی سرنوشتی مرگ بار می کشاند. هیچ نشانه ای نبود که با یاری آن بتوانند بگویند چه دوری ای را پیموده اند. آنجا هیچگونه روشنایی نبود و تنها تاریکی بود و تاریکی، آنچنان سیاه که هرگز مانندش روی زمین یافت نمی شد. از هر سو آوای خراشیدن و بهم ساییده شدن چیزها بگوش می رسید. آنان، در پیکار با بادهای گزنده و فشارهای خردکننده، هوش و هنگ خود را از دست دادند. پس، از کلک بیرون افتاده، بزیر آب کشیده شدند. برخی شان زمان یافتند که اندکی هوا فروببرند. دیگران چندان خوشبخت نبودند. فروغی پدیدار شد، فروغی سبزقام و گنگ، سپس روشنایی فزونی گرفت. آنگاه پیچانده شدند و بمیان روشنایی درخشان خورشید پرتاب گردیدند.

دو تن توانستند خود را خون آلود و خرد شده و نیمه خفه به کناره رسانند. از سه تن دیگر نشانی نبود. آندو ساعتها بین مرگ و زندگی بسر بردند. سرانجام یکی شان با دشواری اندکی سربلند کرد و به پیرامون خود نگریست. وی با دیدن دوروبر، بسختی، باز از هوش رفت. در دوردست ها، پوتولا جای داشت و پیرامونشان را چمنزارهایی فرا گرفته بود که یاک هایی چند در آنها می چریدند. نخست پنداشتند که مرده اند و در بهشت تبتیان جای دارند. آنگاه در کنار خود آوای گام زندهایی شنیدند: رمه داری به آنان می نگریست. او کلک شکسته و شناور آنان را دیده، اینک آمده بود تا خرده های آن را برای خودش گردآوری کند. سرانجام دو رهرو توانستند آن مرد را برسر باور آرند که رهروند، چه رداهاشان سراسر پاره شده بود، او

پذیرفت که در ازای آن تخته‌های پهن، آنان را به پوتولا ببرد. از آنروز تا کنون، شمار بسیار اندکی از مردم به کاوش دریاچه رو آورده‌اند، لیک آشکار شده که کمی در فراسوی پهنه دید فروزانه‌های ما، جزیره‌هایی هست. یکی از آنها کاوش گردیده و تو آنچه را که در آن یافت شده، آنگاه که با رازهای درونی آیین ما آشنا شدی، خواهی دید.

در این باره اندیشیدم و آرزو کردم که ایکاش می‌توانستم کلکی داشته، دریاچه را کاوش کنم. راهنمایم که رخساره‌ام را تماشا می‌کرد، ناگهان خندید و گفت: «بله، کاوش کردن دلپذیر» خواهد بود. اما چرا هنگامی که می‌توانیم این جستجو را با کالبد اختری انجام دهیم، بدنمان را بیهوده به تنگنا کشیم! خواهی توانست لبسانگ، پس از چند سال، شایستگی آنرا خواهی داشت که این سرزمین را همراه من کاوش کنی و به همه دانشی که ما از آن داریم بیفزایی، لیک اکنون، تنها بیاموز، پسر، بیاموز، برای هردوی ما. «رفته‌رفته، فروزانه‌ها من سوسو می‌زدند، پنداشتم که بزودی در تاریکی تونلها ناچار به کورمالی خواهیم بود. بهنگام دور شدن از دریاچه، اندیشیدم که چه نابخردانه بوده که با خود روشنایی بیشینه همراه نیاورده‌ایم. همان‌دم، لامامینگ - یاردنداپ بسوی دیواری دوردست رفت و چیزی را دستمالی کرد. از چند تورفتگی درون دیوار، چند فروزانه بیرون آورد و آنها را، با فروزانه‌هایمان که اکنون کم و بیش سوخته بودند و دود می‌کردند، روشن کرد.

- «ما فروزانه‌های کمکی را اینجا نگاه می‌داریم، لبسانگ زیرا بسیار دشوار است که آدم بتواند راه خود را در این تاریکی پیدا کند. اکنون یا برویم.»

بسختی سربالایی پله‌ها را در پیش گرفتیم، گاه دمی درنگ می‌کردیم تا نفسی تازه کرده، برخی نگاره‌های روی دیوارها نگاهی اندازیم. نمی‌توانستیم از آنها سردر آورم، چنین می‌نمود که آنها نگاره‌هایی از غولان بودند. همچنین، در آنجا ماشین‌های چندان شگفتی بچشم می‌خورد که از هر روی فراسوی خرد من بودند. با نگرستن به راهنمایم، دریافتم که او بخوبی با این نگاره‌ها و ماشین‌های درون دالان آشنایی دارد و این جاها بدیده‌اش چون خانه‌اند. چشم به آن داشتم که دیدارهای دیگری از اینجا داشته‌باشم، اینجا آکنده از راز بود و من هرگز نمی‌توانستم رازی را بشنوم و در پی گشودنش بر نیایم. تاب آن نداشتم که چندین سال بردباری پیشه کنم و تنها به گمان زدن درباره پاسخ دلخوش باشم، آن‌هم هنگامی که می‌دانستم به پاسخ نزدیکم! گرچه این کار با بیم جانی فراوان همراه بود، آنرا به جان و دل پذیرا می‌بودم. رشته پندارهایم با این گفتار راهنمایم گسیخته شد: «لبسانگ! تو داری چون پیرمردان غرغر می‌کنی، ما تنها چند گام دیگر در پیش داریم و پس از آن دوباره به روشنایی روز می‌رسیم. بر فراز بام خواهیم رفت و بکمک دوربین به جایی که آن رهروان باستانی به روی زمین رسیدند نگاهی می‌اندازیم».

چون نگاه کردیم، هنگامی که بر روی بام بودیم، اندیشیدم که چرا ما نمی‌توانیم این ده فرسنگ را را سواره بپیماییم و براستی از آن جا دیدن کنیم. لامامینگ یاردنداپ بمن گفت که در آنجا چندان چیزی یافت نمی‌شود که دوربین ما نتواند آنرا بنمایاند.

راه خروجی دریاچه آشکارا بسیار پایین‌تر از رویه آب بود و آن زمین را، جز انبوه درختانی که بدستور نمود پیشین دلایی لا ما کاشته بودند، نشانه‌ای دیگر نبود.

لیک، اکنون هنگام رفتن بود. زمان آن بود که سپاس‌های خود را به آن لاماها که کار کرده بودند تا ماندگاری کوتاه‌مان آنچنان دلبزیر باشد بجا آوریم. زمان آن بود که به گونه‌ای ویژه با پیشکار ویژه دالایی لاما خوش‌رفتار باشیم. او سرپرست بخش «خوراکی‌های آمده از هند» بود. بی‌شک او را خوشنود کرده بودم، زیرا برایم هدیه خدانگهداری آماده کرد که در خوردن آن درنگ نکردم. آنگاه، با شکم‌های پر، رو به پایین آمدن از پله‌ها و بازگشت به کوه آهنین گذاردیم. به نیمه راه رسیده بودیم که فریادها و بانگ‌هایی شنیدیم و دیدیم که رهروان رهگذار پشت سرمان را نشان می‌دهند. از رفتن باز ایستادیم، راهبی بی‌نفس بنزدمان شتافت و نفس‌نفس زنان برای لامامینگ یاردنداپ پیغامی بزبان آورد. راهنمایم درنگ کرد.

- «همین جا چشم‌براه من بمان، لبسانگ، چندان دور نخواهم رفت.»

با این گفته، روی گرداند و دوباره از پله‌ها بالا رفت. همچنانکه چشم‌انداز پیرامون خود را ستوده، خانه پیشین را می‌نگریستم و بال‌های پندار را به درون خانه‌ام راهنما بودم، روی برگرداندم و با دیدن پدرم که بسویم می‌راند، بسخی، پس افتادم. همانگونه که چشم به او افتاد، او هم دیده بمن انداخت و چون مرا شناخت، چانه‌اش پایین افتاد. آنگاه یا دردی ناگفتنی که جانم را سوخت، نادیده‌ام گرفت و همچنان بر اسب خویش پیش رفت. به پشتش که دور می‌شد چشم دوختم و خواندمش: «پدر»، لیکن، او هیچ نگاه نکرد و با سنگدلی همچنان به راه خود رفت. چشمانم سوختند، آغاز به لرزیدن کردم و اندیشیدم که با این کار، در اینجا، بر پلکان پوتولا از میان همه جاها، به چشم مردمان خوار خواهم شد. با خویشتن‌داری ای بیش از آنچه که



بخش نهم در پرچین رز وحشی

بامداد فردای آنروز، بی‌شتاب، رخت چاک پوری بستیم؛ دیدار از پوتولا برایمان آسایش بشمار می‌آمد. پیش از پشت سر گذاشتن آنجا، به بام شتافتم تا برای واپسین بار با دورین به پیرامون شهر نگاهی اندازم. نودین آموزی کوچک، بر بام چاک پوری به پشت دراز کشیده، سرگرم خواندن نوشته‌ای بود. و گهگاه، سنگریزه‌هایی چند را از آن بالا بر سر راهبان پرتاب می‌کرد. از درون دورین، پوزخند اهریمنی او را - آنگاه که پس از پرتاب کردن سنگ، همچو اردک، خودش را پس می‌کشید تا از چشم راهبان آن پایین پنهان ماند - می‌دیدم. از این پندار که بی‌شک دالایی لاما مرا بهنگام انجام چنین بازیگوشی‌هایی دیده است، دلم پریشان شد. بر آن شدم که در آینده اینگونه کارها را تنها در آن رو از ساختمانها انجام دهم که از دید پوتولا پنهان باشد.

می‌پنداشتم دارا هستم، پشت راست کرده، بر فراز لها سا خیره شدم. سپس نزدیک به نیم ساعت پس از آن، لامامینگ یاردنداپ، با یک اسب دیگر، از بالای پله‌ها بسویم آمد.

- «سوار شو، لیسانگ، بایست بیدرنگ به سیرا^{۳۵} رویم. برای یکی از رهروان بزرگ آنجا پیشامد بدی رخ داده.»

دیدم که به زمین‌های هر دو اسب چمدانهای کوچکی بسته شده و گمان زدم که درون آنها بایست ابزار کار راهنمایم باشد. در درازای راه لینگ خور پیش تافتیم و خانه پیشینم، نیز دسته‌های پراکنده رهروان و گدایان را پشت سر گذاشتیم. دیری نیابید که به لاماکده سیرا رسیدیم، جایی که رهروان چشم براه‌مان بودند. چمدان بدست، شتابان از اسب‌ها بزیر آمدیم و بیماری یک رهرو بزرگ نزد پیرمردی که به پشت روی زمین دراز کشیده بود راهنمایی شدیم.

چهره او سربی‌رنگ و نیروی زندگی سوسوزنده‌اش رو به خاموشی بود. بدستور لامامینگ یاردنداپ کمی آب جوش آوردند و وی آمیزه‌ای از گیاهان دارویی را بدان افزود. هنگامی که آن آبدارو را بهم می‌زد، لاما به واری پیرمرد که از بلندی پیاپی افتاده و سرش شکسته بود پرداخت. تکه‌ای از استخوان سرش فرو رفته بود و به مغزش فشار می‌آورد. هنگامی که آن آبگونه بس سرد شد، سر پیرمرد را با آن گندزدایی کردیم و راهنمایم دستان خود را در اندکی از آن شست و سپس خشک کرد. آنگاه کاردی تیز از چمدانش برداشته، بتندی گوشت کاسه سر را شکافت و شکافی «U» گون پدید آورد. خونریزی کم بود، زیرا آن گیاهان از خونریزی جلوگیری می‌کردند. آبداروی گیاهی بیشتری روی زخم ریخته شد و لاما آن تکه آویزان گوشت را برگرداند و از استخوان کنار زد. آنگاه به آرامی بسیار سر

بیمار را واری کرد و به تکه استخوانی برخورد که رو به درون سر خرد شده بود. پیش از آن که دست بکار شود، او ابزارهایی گوناگون را درون تشتی آبداروی گندزدا ریخته بود. اکنون از میان این تشت، دو میله سیمین برداشت که یک سرشان پهن و تخت بود و روی آن دندانهای بچشم می‌خورد. سپس، با نگرشی فراوان، نازک‌ترین لبه میله را، به استواری، در بازترین شکاف استخوان فرو برد و با آن میله دیگر، استخوان را سفت از بیرون نگه داشت. آنگاه بآرامی-بآرامی بسیار-تکه استخوان فرو رفته را با اهرم کردن میله‌ها از جای بلند کرد، بگونه‌ای که درست روی استخوان کاسه سر جای گرفت. پس از آن که آنرا بیماری یکی از میله‌ها سفت همانجا نگه داشت، گفت: «اکنون تشت را بمن بده، لیسانگ». تشت را بگونه‌ای نگه داشتم که او بتواند هرچه می‌خواهد بردارد. آنچه برداشت، یک میله نقره‌ای کوچک بود که به سر آن گوه‌ای سه گوش و بسیار ریز پیوسته بود. آنرا بدرون شکاف، در مرز کاسه سر و استخوان شکسته که اکنون بالاتر از جای خود بود، فرو برد. آنگاه بآرامی، کمی استخوان را به پایین فشار داد و لبه استخوانها را بهم جفت کرد. اکنون استخوان شکسته با کاسه سر هم تراز شده بود.

- «لبه‌ها بیکدیگر جوش خواهند خورد و این ابزارها- چونکه از

فلز غیرفعال نقره درست شده‌اند- درد سری پدید نمی‌آورند.»

آنگاه آن بخش را به آبداروی گیاهی بیشتری شستشو داد و، با نگرش، تکه گوشت آویزانی را که کنار زده بود سر جایش برگرداند و سپس آن را با موی جوشیده اسب دوخت و بخش جراحی شده را با خمیری گیاهی که درون پارچه‌ای پاکیزه پیچیده شده بود پوشاند.

از هنگامی که فشار از روی مغز رهرو بزرگ برداشته شد، نیروی

زندگی اش پیوسته رو به فزونی می رفت. وی را از جا بلند کرده با بالشها نگه داشتیم، بگونه ای که به حالت نیمه نشسته در آمد. ابزارها را در آبداروی تازه ای که می جوشید تمیز کرده، بر روی پارچه جوشیده شده خشک کردم و سپس همه چیز را، با نگرش، درون چمدان جای دادم. هنگامی که سرگرم تمیز کردن دستهایم بودم، چشمان پیرمرد، سوسوزنان باز شدند و او با دیدن اینکه لامامینگ یاردنداپ برویش خم شده است، بناتوانی لبخندی بلب آورد.

«می دانستم که تنها تو می توانی مرا بزندگی بازگردانی. از همین روی بود که از راه اندیشه، پیامی به نوک کوه فرستادم. بدرستی که کارهایم در این زندگی هنوز پایان نرسیده و آماده رها کردن تن خاکی ام نیستم.»

راهنمایم بدو خیره شد و پاسخ داد: «بهبود خواهی یافت. چند روز ناآسودگی و یکی دو بار درد خواهی داشت، لیک هنگامی که اینها سپری شوند می توانی به کارت پردازی. بایست چند روزی هنگام خوابیدن کسی را نزد خود بداری تا که نگذارد تخت بخوابی. پس از سه یا چهار روز، دیگر جایی برای ناآسودگی نمی ماند.»

به کنار پنجره رفته، سرگرم تماشای بیرون شدم. دیدن چگونگی کارها در لاماکده ای دیگر برایم بسیار خوشایند بود. لامامینگ یاردنداپ نزد آمد و گفت: «کارت خوب بود، لبسانگ، می توانیم با هم گروه پزشکی خوبی باشیم. اکنون می خواهم دوروبر این سازمان را بتو نشان دهم. اینجا با لاماکده ما دو گونه گی بسیار دارد.»

پرستاری از رهرو بزرگ پیر را به یکی از لاماها واگذاریم و خود به بیرون راهرو رفتیم. آنجا، ناساز با چاک پوری، چندان هم پاکیزه نبود؛ همچنین، نشانی از خویشکاری بچشم نمی خورد. چنین

می نمود که رهروان به دلخواه خود رفت و آمد می کنند. در برابر پرستشگاههای ما، به پرستشگاههای آنجا رسیدگی نمی شد و حتی بوی داربوها هم زننده بود. دسته هایی از پسران در زمین ها سرگرم بازی بودند. در چاک پوری، آنها می بایست سخت سرگرم کار می بودند. بسیاری از چرخ های نیایش در گردش نبودند؛ راهبان سالمند اینجا و آنجا نشسته بودند و برخی را می گرداندند. از پاکیزگی و سامان و خویشکاری میانه ای هم که جوایش بودم، نشانی نبود. راهنمایم گفت: «خوب، لبسانگ، آیا دوست داری اینجا بمانی و زندگی آسان آنها را داشته باشی؟» پاسخ دادم: «نه، دوست ندارم. آنها را مشتی وحشی می بینم.» خندید و گفت: «آیا هر هفت هزار تن آنان را می گویی! همیشه این اندک مردمان پرهیا هو هستند که بیشینه مردم آرام را بدنام می کنند.»

پاسخ دادم: «شاید چنین باشد. اما، اینجا را در خور نام «پرچین رز» نمی دانم.»

به من نگاه کرد و با لبخندی گفت: «باور دارم که اگر تو اینجا بودی، دست یکار سامان دهی این اجتماع دست تنها می شدی.»

راستی آن بود که لاماکده ما سخت ترین خویشکاری را داشت. بیشتر لاماکده های دیگر بسیار آسان گیر بودند و اگر که رهروان شان می خواستند تن آسایی کنند، خوب، بسته بود تن آسانی کنند، در این باره هیچ چیز به آنها گفته نمی شد. سرا، یا آنچه که براستی خوانده می شود، پرچین رز وحشی^{۳۶}، در ۴/۵ کیلومتری پوتولا جای دارد و یکی از گروه لاماکده هایی است که به «۳ نشست گاه» نامدارند. در بوتگ^{۳۷}، بارهروانی نه کمتر از ده هزار، بزرگترین آنهاست. سرا، با نزدیک به ۷۵۰۰ رهرو، نشستگاه دوم است و گاندن^{۳۸}، با ۶ هزار

رهرو، از کمترین پایه و ارزش برخوردار است. هریک از اینها شهری است راستین، با خیابانها، دانشکده‌ها، پرستشگاهها و همه دیگر ساختمانهایی که چهره یک شهر را می‌آریند. خیابانها بزرگ‌نمایی مردان خم بودند، امروزه آنها بی‌شک بزرگ‌نمایی سربازان کمونیست‌اند. چاک پوری نهادی کوچک، لیک با ارزش بود: در پایه پرستشگاه پزشکی «نشتگاه آموزش پزشکی» بشمار می‌رفت و در مجلس شورای فرمانروایی ارزش ویژه‌ای داشت.

در چاک پوری بما چیزی آموخته می‌شد که آنرا «جودو» خوانده‌ام. این نزدیکترین واژه انگلیسی است که توانسته‌ام برای آن بیابم. نام تبتی این واژه که sung-thru-kyöm-pa tü de-po le-la-po است، و نیز واژه، تکنیکی ما amaree به انگلیسی برگردانی نیست. «جودو» گونه بسیار ساده‌ای از روش ماست. همه لاما کده‌ها این گونه آموزش را نداشتند؛ لیک ما در چاک پوری آنرا آموزش می‌دیدم تا بما خویشتن‌داری آموزد و توانایی مان بخشد که دیگران را برای خواسته‌های پزشکی از هوشیاری بیندازیم و نیز بتوانیم به جاهای سخت گذر کشورمان گردش کنیم. ما که لامای پزشک بودیم، بایست گردش‌های بسیار انجام می‌دادیم.

تزوپی، استاد این هنر و شاید بهترین نماینده آن در تبت بود. او برای خوشنودی خویش در انجام کاری که به وی سپرده شده بود، هر آنچه را که می‌دانست بمن آموخته بود. بیشتر مردان و پسران گیرها و پرتاب‌های پایه را می‌دانستند، لیک من آنها را از چهار سالگی می‌شناختم. ما براین باوریم که این هنر بایست برای خویشتن‌داری و پدافند، و نه در پی آرمان‌های جایزه‌گیری، بکار گرفته شود. به باور ما، آنگاه که مرد ناتوان و نااستوار، لاف می‌زند و بزرگی می‌فروشد،

از مرد نیرومند و استوار، برمی‌آید که آرام باشد. ما جودو را برای بی‌بهره ساختن انسانها از هشیاری-بهنگامی که، برای نمونه، دندانی کشیده یا استخوان شکسته‌ای جاناندازی می‌شود- بکار می‌بریم. از آن هیچگونه بیمی نمی‌رود و دردی ندارد. بیمار را می‌توان پیش از آنکه بخود آید، بیهوش کرد و پس از چند ثانیه یا چند ساعت، بی‌هیچگونه پی‌آمد ناگوار، سرآپابیهوش بازگردانید. شگفت آنجاست که آنکس که هنگام سخن گفتن بیهوش گردیده است، بهنگام بیدار شدن، گفتار پایان‌نیافته‌اش را پایان خواهد برد. برای جلوگیری از بیم‌های آشکار این شیوه پیشرفته، این روش هیپنوتیزم «آنی» تنها به کسانی آموخته می‌شد که می‌توانستند جانکاه‌ترین آزمون‌های خویشتنداری را بگذرانند. و آنگاه، از راه هیپنوتیزم، در اندیشه ناخودآگاه شاگردان گره‌هایی نهاده می‌شد تا نتوانند نیروهای بخشیده شده را بناروا بکار گیرند.

در تبت، یک لاما کده تنها زیستگاه مردان دین‌دار نیست، شهری است راستین که در آن همه گونه چیزهای آسایش و بهزیستی یافت می‌شود. تماشاخانه‌هایی داشتیم که در آنها نمایشهای دینی و آیینی را تماشا می‌کردیم. نوازندگان همواره آماده سرگرم ساختن ما و نمودن این بودند که نوازندگانی به خوبی آنها در هیچ جای دیگر یافت نمی‌شوند. رهروانی که پول داشتند، می‌توانستند از فروشگاهها خوراک و پوشاک و چیزهای آرایشی بخرند. آنان که دلشان می‌خواست پس انداز کنند، پولهای خود را در هم ارز تبتی بانک به سپرده می‌گذاشتند. در همه کشورها و در هر بخشی از جهان، کسانی یافت می‌شوند که از آیینهای همگانی سرپیچی می‌کنند. بزهکاران ما بدست راهبان پاسدار دستگیر و به دادگاههایی سپرده می‌شدند که با

ایشان به داد رفتار می کرد. اگر گناهکار شناخته می شدند، بایست زمان بریده شده را در زندانهای لامایی می گذراندند. آموزشگاههای گوناگونی داشتیم که آماده پذیرش شاگردانی با هر پایه هوشی بودند. به شاگردان باهوش تر یاری می شد تا راه خود را بیابند و تنبل ها - جز در چاک پوری - می توانستند بخوابند و یا زندگانی خود را بیهوده به پندار گذرانند. بینش ما این بود که نمی توان آهنگ زندگی دیگری را دگرگون کرد، بنابراین بهتر است بگذاریم او در زندگی های آینده اش بخود آید و دریابد. در چاک پوری این گونه نبود و اگر کسی پیشرفت نداشت، ناگزیر بود از آنجا بیرون رود و پناهگاه دیگری جوید که خویشکاری در آن چندان سخت نباشد.

با رهروان بیمار ما بخوبی رفتار می شد. در لاماکده ها بیمارستانهایی داشتیم که در آنها کسانی که ناخوش بودند، به دست رهروانی که در پزشکی و جراحی ساده آموزش دیده بودند، درمان می شدند. نمونه های دشوارتر بیماران بدست کاردانانی چون لامامینگ - یاردنداپ درمان می شدند. از زمانی که تبت را پشت سر گذاشته ام، بارها از داستانهای باختریان درباره اینکه دل مردان تبتی در سوی چپ و دل زنان تبت در سوی راست بدنشان جای دارد خندیده ام. ما بس بدن شکافته شده مردگان را دیده ایم که «بتوانیم» راستش را بدانیم! همچنین، از شنیدن ناروای رهروان ناپاکی که دچار بیماریهای آمیزشی هستند، بسیار سرگرم شده ام. آشکار است که نویسندگان اینچنین چرندیاتی هرگز در کشورهای آسوده ای چون انگلیس و آمریکا نبوده اند تا ببینند که در آنها چگونه به شهروندان «خدمات مجانی و مطمئن» داده می شود. ما ناپاک «هستیم» زیرا که برای نمونه، زنانمان چهره خود را آرایش می کنند و یا لب هایشان را با ماتیک به

نمایش درمی آورند تا مردان آنها را گم نکنند! بیشتر زمانها آنها چیزهایی بموی سرشان می مالند تا بدرخشد، و یا رنگ موهایشان را دگرگون می کنند. آنها حتی ابروهای خود را هم برمی دارند و ناخن هایشان را رنگ می کنند؛ بی شک اینها آشکار می کنند، که زنان تبتی «ناپاک و هرزه» اند!

باری، بهتر است به شهر لامایی خودمان برگردیم: بازدید کنندگانی که بازرگان یا راهب بودند، بسیار به شهرهای ما می آمدند. به ایشان در هتلهای لامایی خانه داده می شد. آنها، همچنین، برای چنین خانه هایی پول می دادند! همگی رهروان بی همسر نبودند. برخی شان می اندیشیدند که «تنها زیستن» مایه های اندیشه درست را در ایشان بر نمی انگیزد. آنها می توانستند به گروه ویژه ای از رهروان «کلاه سرخ» که می توانستند زناشویی کنند پیوندند. آنان کمینه شمار بودند. دسته فرمانروا بر زندگی دینی، دسته «کلاه زردها» بودند که زناشویی نمی کردند. در لاماکده های «زناشویی شده»، راهبان و راهبه ها، در نهادهایی سامان یافته، بخوبی کنار یکدیگر کار می کردند و بیشتر زمانها هوای درونی این نهادها به خشونت نهادهای سراپا مردانه نبود.

برخی از لاماکده ها کارهای چاپی ویژه خود را دارا بودند، بگونه ای که می توانستند نوشتارهای ویژه خود را چاپ کنند. آنها بیشتر زمانها کاغذشان را خود می ساختند. این کار آنها بهداشتی نبود، زیرا برای کاغذسازی از گونه ای پوست درخت بهره می گرفتند که بسیار زهری بود. این زهر که حشرات را از آسیب رساندن به کاغذهای تبتی باز می داشت، راهبان را می آزد و کسانی که بدین پیشه کار می کردند، از سردردهای سخت و بیماریهای بدتر از آن رنج

می کشیدند. در تبت ما واژه های سربی بکار نمی بردیم. برگ برگ نوشتارهای ما روی چوبهای با ویژگیهای مناسب نگاشته می شدند، سپس جز آن جاهای نگاشته شده، همه دیگر جاهای تخته را می تراشیدند و با این کار، بخش هایی که بایست چاپ می شدند بر روی تخته برجسته می ماندند. برخی از این تخته ها به پهنای نود و کلفتی ۴۵ سانت بودند و ریزه کاریهای آنها بسیار پیچیده بود. اگر در تخته ای کوچکترین کژی بچشم می خورد، آنها دیگری بکار نمی بردند. برگ های تبتی همچون برگ های این دفتر که درازایشان بیشتر از پهنایشان است نبودند. ما با برگ های کوتاه و پهن سروکار داشتیم و آنها را بدون ته بندی و بگونه برگ برگ بکار می بردیم. این برگه های شل میان جلدهای چوبی پرنگار جای می گرفتند. بهنگام چاپ، تخته های کنده کاری شده را، تخت، روی زمین می نهادند و سپس یک راهب غلتک جوهرداری را سراسر رویه تخته می دوانید و تیز می نگرست تا جوهر بگونه یکنواخت پخش شود. راهبی دیگر، برگه ای کاغذ برداشته، آنرا بشدی روی تخته پهن می کرد. در این هنگام راهب سوم، با غلتکی سنگین کار را دنبال می کرد و کاغذ را خوب روی تخته می فشرد. راهب چهارم برگه های چاپ شده را بلند می کرد و بدست نوآموزی می داد که اوهم آنها را گوشه ای می نهاد. برگه های لک دار بسیار اندک بودند، آنها هرگز در دفترها بکار برده نمی شدند و آنها را برای نوآموزان کنار می گذاشتند تا رویشان کارآموزی کنند. در چاک پوری ما تخته چوب های نگاشته ای داشتیم که به بلندی ۱۸۰ سانت و پهنای نزدیک به ۱۲۰ بودند. آنها نگاره هایی از تن انسان و بخش های گوناگون بدن او را بنمایش می گذاشتند و از روی شان نمودارهای دیواری ساخته می شد که ما بایست رنگ آمیزی می کردیم. همچنین، نمودارهایی داشتیم که

روی شان زایچه ها را برپا می کردیم. آنها اندازه ای نزدیک به ۱۸۰ مترمربع داشتند و نمایشگر جایگاه اختران بهنگام زایش و آبستنی انسانها بودند. در این نمودار جاهای سفیدی بچشم می خورد که آنها را با داده هایی که از نمودارهای ریاضی چاپ و تیز - شماره مان به دست می آوردیم پر می کردیم.

پس از بازدید لاما کده پرچین رز - که آنها بسیار پست تر از لاما کده خودمان یافتیم - به درون بازگشتیم تا بار دیگر رهرو بزرگ پیر را ببینیم. در دو ساعتی که از کنارش دور بودیم، او بسی بهبود یافته بود و اکنون می توانست به چیزهای دوروبرش بسیار بهتر بنگرد. بویژه، او می توانست لامامینگ یاردنداپ را که گویا دوست دیرینه اش بود بخوبی دریابد. راهنمایم گفت: «اکنون ما بایست برویم، اینجا برایتان کمی گرد گیاهان دارویی گذاشته ام. دستورهای کاربرد آنها به لامای سرپرست اینجا خواهم داد». آنگاه سه کیسه کوچک چرمی از چمدانش بیرون آورد و به وی داد، کیسه هایی که برای آن مرد سالخورده هم ارز زندگی بودند.

در آستان لاما کده به راهبی برخوردیم که دو استر - از بخت بد من - سرزنده را برایمان آماده نگه داشته بود. آنها خوب خورده و آسوده بودند و آمادگی تاخت داشتند، اما من نداشتم! از بخت خویم، لامامینگ یاردنداپ چندان سرزنده بود که بتوانیم یورتمه رویم. پرچین رز در نیم فرسنگی راه لینگ خور جای دارد. دلم نمی خواست از کنار خانه پیشینیم بگذریم. راهنمایم بروشنی اندیشه ام را دریافت، زیرا گفت: «ما از این راه به خیابان فروشگاهها می رویم. شتابی در کار نیست، فردا را که از ما نگرفته اند.» راستی که فروشگاههای بازرگانان چینی دید گاتم را می فریفتند و

آوای تیز سخنانشان. آنگاه که بر سر بهای چیزها چانه می‌زدند و پرخاش می‌کردند. به گوشم دلنواز می‌آمد. درست روبروی راسته فروشگاهها. در آن سوی راه. ستونی^{۳۹} نمادین جای داشت که نماد جاودانگی «خود^{۴۰}» بشمار می‌رفت و پشت آن پرستشگاه درخشان لاماکده شد گومپا^{۴۱} بر انبوهی از رهروان سایه گسترده بود. اینها را پشت سر نهادیم و، پس از اندکی سواری، به کوچه‌ای پر از خانه رسیدیم که. انگار برای پاسبانی از یکدیگر. در سایه کوه جو. کانگ دسته دسته شده بودند. «آه!» اندیشیدم: «واپسین باری که از اینجا گذشتم، مردی آزاد بودم و برای رهرو شدن آموزش نمی‌دیدم. کاش اینها همه خواب می‌بودند و من می‌توانستم از آن بیدار شوم!» به پایین سرازیری که رسیدیم و سوی راست راهی را که از «پل فیروزه» می‌گذشت در پیش گرفتیم، لامامینگ یاردنداپ رو بمن کرد و گفت: «پس تو هنوز دلت نمی‌خواهد یک رهرو باشی؟ خودت خوب می‌دانی که این گونه زندگی بسیار خوب است. در پایان این هفته، گروهی که همه ساله برای گردآوری گیاهان به تپه‌های می‌روند، راهی خواهند شد. این بار نمی‌خواهم که تو بروی، بجایش با من درس بخوان تا زمانی که ۱۲ ساله شوی، بتوانی آزمونهای تراپا^{۴۲} شدن را بگذرانی. برنامه ریزی کرده‌ام که ترا برای گردآوری گونه‌های بسیار کمیابی از گیاهان به پژوهش ویژه‌ای در سرزمینهای بلند بیرم.»

اکنون به پایان دهکده شو رسیده، نزدیک پارکو کالینگ، دروازه باختری جلگه لهاسا، بودیم. گدایی خود را کنار دیوار سرراهمان به موش مردگی زد: «آهای! لامای پنزشک ارجمند، شما را بخدا بیماریهای مرا درمان نکنید، و گرنه روزی خود را از دست می‌دهم». بهنگام گذشتن از ستون‌های نمادینی که دروازه را چهره می‌بخشیدند،

راهنمایم افسرده می‌نمود.

«چه بسیارند این گداهای دروغین، لبسانگ، همین‌ها هستند که ما را نزد بیگانگان بدنام می‌کنند. در هند، و در چین. که با «گرامی‌ترین کس» همراه بودم. شنیدم که مردم از گدایان لهاسا سخن می‌گفتند، بی آنکه بدانند برخی از آنان براستی پولدارند. خوب، خوب، شاید پس از برآورده شدن «پیشگویی سال ببر آهنین» (سال ۱۹۵۰ که کمونیست‌ها تبت را گشودند) این گداهای بکار گرفته شوند. من و تو، لبسانگ، آنزمان اینجا نخواهیم بود. تو در سرزمین‌های بیگانه خواهی بود و من، به «سرزمین‌های آسمانی» بازمی‌گردم.»

پندار این که لامای دل‌بند مرا و زندگی‌اش را بجا می‌نهد، بیش از اندازه اندوهگینم کرد. آنروزها هنوز در نمی‌یافتم که زندگی روی زمین، چیزی نیست مگر یک پندار، یک آموزش گاه و یک آزمایش گاه. دانش اینکه انسانها با کسانی که گرفتار درد و تیره‌بختی‌اند چگونه رفتار می‌کنند، هنوز فراسوی پندارم بود. اما، اکنون دیگر نیست!

رو به چپ، به میان راه خودمان که به کوه آهنین می‌انجامید، پیچیدیم. هیچگاه از تماشای کنده کاریهای سنگی رنگینی که روی دیواره‌ای از کوهمان بودند خسته نشدم. سراسر روی این دیواره با کنده کاریها و نگاره‌هایی از ایزدان پوشیده شده بود. لیک، اکنون از روز بسیار گذشته بود و نمی‌توانستیم درنگ کنیم. هنگام بالارفتن، به گردآوری گیاهان اندیشیدم. همه ساله گروهی از رهروان چاک پوری به تپه‌ها می‌رفتند تا گیاهان را گردآوری و خشک کرده، در کیسه‌های بدون هوا بسته‌بندی کنند. یکی از بزرگترین انبارهای گیاهان دارویی طبیعت، آنجا، در دامن تپه‌ها جای داشت. تنها شمار

بسیار اندکی از انسانها تا کنون در آن سرزمین‌های بلند بوده‌اند، آنجا که چیزهایی یافت می‌شوند شگفت‌تر از آنکه به سخن در آیند. بله، بخوبی می‌توانستم از دیدار امسال تپه‌ها چشم‌پوشم. سخت درس می‌خواندم تا در زمانی که لامامینگ یاردنداپ نیک می‌دانست، بشایستگی بتوانم پژوهشگران راهی سرزمین‌های بلند را همراهی کنم. اختربینان گفته بودند که آزمون‌هایم را همان بار نخست بخوبی خواهم گذرانم، لیک می‌دانستم که بایست سخت بیاموزم، می‌دانستم که آن پیشگویی به این معنا بود که «چنانچه» بس سخت درست می‌خواندم چنان می‌شد! از آنجا که همواره با کسان سالمندتر از خود آمیخته بودم، در اندیشمندی دست کم با ۱۸ سالگان برابر بودم و، از این رو، بایست هوای خود را می‌داشتم.



بخش دهم باورداشت‌های تبتیان

شاید بهتر باشد که در اینجا پاره‌ای از ریزه‌های شیوه زندگی مان را برشمارم. دین ما شاخه‌ای از آیین بوداست، لیک نام آنرا نمی‌توان به زبانهای دیگر برگردانید. در این دفتر از آن با نام «دین» و از همکیشان مان با نام «خودی‌ها» یاد کرده، پیروان باورهای دیگر را «بیگانه‌ها» می‌نامم. با نگرش به شناخت باختریان، نزدیکترین واژه به دین ما لامایسم است. این دین در آنجا از آیین بودا جدا می‌شود که دین امید و باور نیک به آینده است، حال آنکه آیین بودا را ما دین نومیدی و نه - گرایی می‌دانیم. بی شک ما نمی‌پنداریم که یک پدر آسمانی همه چیزین سرگرم تماشا و نگهداری همه کس و همه جاست. بسیاری از اندیشمندان درباره دین ما گمان‌پردازی‌های دانشمندانه‌ای کرده‌اند. بسیاری از آنان دین ما را بد شمرده‌اند. زیرا که به راستی دین خود کور بوده، نمی‌توانسته‌اند دیدگاههای دیگر را

بینند^۱. برخی شان حتا کیش ما را «اهریمنی» خوانده اند، زیرا که راهمان بدیده شان بیگانه آمده. بیشتر این نویسندگان پایه برداشت های خود را بر شنیده ها و یا بر نوشته های دیگران گذارده اند. بخوبی می توان گمان کرد که شمار اندکی از آنان چندروزی باورداشت های ما را بررسی کرده، سپس خود را چنان شایسته یافته اند که دانای کیش ما شوند و درباره اش چیزها نویسند و آنچه را که دریافتنش برای باهوش ترین فرزنانگان ما روزگاری بدرازا انجامید، بسادگی گزارش کنند و به دیگران بشناسانند.

به پندار آورید چگونگی آموزشهای یک بودایی، یا هندو را که، ساعتی یک یا دو، به انجیل ترسایان تلنگر زده، سپس کوشیده تا پیچیدگیهای آیین ترسایان را برشمارد. «هیچیک» از کسانی که درباره لاماییزم چیز نوشته اند، از اوان کودکی در یک لاماکده بسر نبرده و در آنجا نامه های دینی را نیاموخته اند. این نوشتارها راز آمیزند، راز آمیز، تا آنانرا که به جستجوی یک رستگاری آنی و بی کوشش و ارزانند، بدانها راهی نباشد. کسانی که آرامش را در برخی آیین های نیایش و یا در گونه ای خود هیپنوتیزم می جویند - اگر که درست پیش روند - آن آرامش را خواهند یافت، لیک یافته آنان نه آن «جوهر ژرف درونی»، که یک خودفریبی کودکانه است. شاید برای برخی ها این پندار آرام بخش باشد که می توان گناهان را، یکی پس از دیگری، انجام داد و آنگاه - هنگامی که فشار وجدان از اندازه درگذشت - پیشکشی به نزدیکترین پرستشگاه نیاز کرد تا خدایان آنها برگیرند و چنان از حق شناسی سرشار شوند که بیدرنگ بخششی

۱ - روی سخن نویسنده به برخی «دانشندان» غربی است.

بی گفتگو و فراگیر دهش کنند و بگذارند انسان خود را با گونه دیگری از گناهان سرمست سازد. بله، یک خدا، یک هستی اهورا، «هست» بهایی ندارد که او را این یا آن بنامیم. خداوند یک باشنده راستین است.

تبتی هایی که آموزشهایی راستین بودا را آموخته اند، هرگز برای آمرزش یا بخشایش خداوند نیایش نمی کنند؛ بجای این کار؛ بهنگام نیایش آرزو می کنند که از انسان رفتاری داد گرانه بینند. یک هستی اهورا، که جوهر دادگری است، نمی تواند به یک تن بیخشد و به دیگر نبخشد، چه این کار جز دادگری خواهد بود. نیایش کردن برای آمرزیداری و بخشایش، و پیمان بستن به دهش زر یا داربوی اگر که نیایش پاسخ نیکو یابد، سخن از این دارد که رستگاری تنها از آن کسانی خواهد بود که گران ترین چیزها را دهش می کنند و اینکه خداوند کمبود پول داشته، «خریدنی» است.

انسان می تواند به دیگران بخشش کند - هرچند که بسیار کم اینکار را می کند - لیک آن هستی اهورا تنها می تواند دادمندی نشان دهد. انسان زیونده ای است انوشه روان (دارای روان بی مرگ). نیایش ما «اوم! ما - تی پد - م هوم!» که در زیر یزبان تبتی نوشته شده، بیشتر زمانها چنین واژه بواژه برگردان شده است: «دروود بر سرشت نیلوفر!» لیک، ما که کمی فراتر رفته ایم، می دانیم که معنای درست آن این است که: «دروود بر خود برتر انسان!» مرگی در کار «نیست» همان گونه که انسان در پایان روز جامه خود را برمی کند، روان نیز بهنگام خواب بدن را از خود برمی کند. همانگونه که یکدست جامه کهنه بدور انداخته می شود، روان نیز هنگامی که بدن پاره یا فرسوده گردد، آنها بدور می افکند. مرگ، زاده شدن است. مردن، تنها، پدیده زاده شدن در

پهنه‌ای دیگر از هستی ست. انسان، و یا روان انسان، رام‌رگ نیست. تن چیزی نیست مگر جامه‌ای ناپایدار که چندی روان را می‌پوشاند، چیزی که بنا بر نیازهای روان برگزیده می‌شود. نمای برونی ارزش ندارد، روان درونی است که پربهاست. پیامبران بزرگ بسا که به جامه مستمندان آمده‌اند. اگر تهیدستی نباشد، انسانی که در زندگی گذشته‌اش گناه کرده چگونه می‌تواند خود را پیش راند. وه که آدمی با پوشیدن جامه تهیدستی بخود چه مهربانی‌ها می‌کند!

پیراهن و کلاه

اوم! ما-نی پد-م هوم!

«چرخ زندگی» نامی است که ما به روند زاده شدن و زیستن در چندین دنیا و سپس، بازگشتن به پهنه روان و، در همان هنگام، زاده شدن دوباره در جایی دیگر و به چهره‌ای دیگر، داده‌ایم. چه بسا یک مرد در زندگی‌اش رنج بسیار کشد، این نشان نمی‌دهد که او بی‌شک در زندگی گذشته‌اش اهریمنی بوده است؛ شاید این تندترین روش یادگیری درسی ویژه باشد. از آزمودن چیزها بهنگام کنش بهتر می‌توان درس آموخت تا از شنیده‌های مردمی! کسی که دست به خود کشی می‌زند، شاید دوباره زاده شود تا آن شماره از سالهایی را که از زندگی‌اش کم کرده، بزیزد. لیک، از این نمی‌توان برداشت کرد که همه کسانی که در جوانی یا نوزادی می‌میرند در زندگی گذشته‌شان

خود کش بوده‌اند. چرخ زندگی همه را دربرمی‌گیرد: شاهان و گدایان را، نیز مردان و زنان و سفیدپوستان و رنگین‌پوستان را. در این سختی نیست که چرخ زندگی تنها یک نماد است، نمادی که دریافت روند زندگی را، برای آندسته از کسانی که زمان بررسی دراز چیزها را ندارند، آسان می‌کند. نمی‌توان باورداشت‌های تبتیان را در یکی دو بند برشمرد. برای برشمردن آنها، کانجور^۳، کتاب مقدس بوداییان، بیش از صد دفتر را پر کرده است. لیک، با این همه نوشتار نیز همه باورهای ما بررسی نشده‌اند. در لاما کده‌های دوردست نوشتارهای بسیاری پنهان گردیده که آنان را جز پذیرفته‌شدگان آیین ما ندیده‌اند. سده هاست که مردم خاورزمین نیروها و آیین‌های فراسپهری را شناخته‌اند و می‌دانند که اینها جادویی نیستند. دانشمندان و پژوهشگران خاورزمین بجای آنکه این نیروها را با این دید بنگرند که چون آنها را نمی‌توان بر ترازو نهاد و با اسیدها آزمود، پس نمی‌توانند وجود داشته باشند- و از این رواز باور آنها سرباز زنند- سخت کوشیده‌اند تا چیرگی خود را بر آیین‌های سپهر افزایش دهند. برای نمونه، آیین‌های مکانیک روشن‌بینی اندیشه ما را بخود نگرفتند، بجای آن، ما از کاربرد این آیین‌ها خوشمان آمد. برخی روشن‌بینی را بدیده شک می‌نگرند: آنان بسان کورهای مادرزادی هستند که می‌گویند بینایی ناشدنی است، زیرا «آنها» آن را نیازموده‌اند. زیرا «آنها» نمی‌توانند دریابند که چگونه می‌توان چیزی را دید، بی‌آنکه آشکارا بین آن و چشمها تماسی باشد!

انسانها درخشندگی دارند و آن زمینه‌ای است رنگین که پیرامون تن را فرا گرفته. کسانی که در هنر دیدن این رنگ‌ها آزموده‌اند می‌توانند، با نگرستن به چگالی آنها، تندرستی و استواری و پایه

پیشرفت درونی آدمی را دریابند. این درخشندگی پرتوی است از نیروی زندگانی درونی تر و خویشتن آدمی یا روان. در پیرامون سر پهنه ای روشن، و یا ابری از روشنایی، یافت می شود که همچنین از نیروی زندگانی سرچشمه می گیرد. بهنگام مرگ، چون «خود» بدن را در گذرش به پایه سپسین هستی بجای می نهد، این روشنایی پریده رنگ گشته، به چهره شبح روح درمی آید. سپس کمی شناور می شود، شاید از تکانی که بهنگام آزاد شدن از تن بوی دست می دهد گیج شود و چه بسا از آنچه دارد رخ می دهد چندان آگاه نباشد. برای همین است که لامها به بالین کسانی که رو به مرگند می آیند تا شاید بتوانند آنان را از پایگاههایی که خواهند گذشت آگاهی دهند. اگر از این کار چشم پوشی شود، شاید که خواسته های تن روان را به بند زمین کشند. کار پرستاران آن است که این بندها را بگسلند.

ما بارها برای راهنمایی روان در گذشتگان نیایش هایی برگزار می کردیم. مرگ برای تبتی ها ترسی ندارد، لیک ما بر این باوریم که اگر انسان پیش بینی هایی کند، می تواند گذر آسانتری از این زندگی به زندگی آینده اش داشته باشد. بایسته است که او راههای از پیش گزیده ای را پی گیرد و در راستای ویژه ای اندیشه کند. نیایش های گروهی ما در پرستشگاهها و با انجمن ۳۰۰ رهرو برگزار می شد. در میانه پرستشگاه، گروهی که شاید از ۵ لامای اندیشه نگر (= تله پات) درست می شد، در دایره ای روبروی یکدیگر می نشستند. زمانی که گروه رهروان برهبری یک رهرو بزرگ سرود می خواندند، لامها می کوشیدند تا اندیشه شان را با روان پریشان در گذشتگان پیوند زنند. هیچ برگردانی نمی تواند نیایش های تبتی را، آنچنانکه براستی هستند، بنماید، لیک، برگردان زیر کوششی است در این راه:

«بشنوید آوای جانهای ما را، ای همه کسانی که بی هیچ رهنمایی، در سرزمین های مرزی این جهان پرسه می زنید. زندگان و مردگان در جهانهایی جداگانه زندگی می کنند. کجا می توان چهره هاشان را دید و آواشان را نیوشید؟ نخستین شاخه داربوی روشن گردیده تا روانی سرگردان را فراخواند، شاید که رهنمایی شود.»

«بشنوید آوای جانهای ما را، ای همه کسانی که سرگردانید. این است جهان پندارها. زندگی نه بجز یک پندار است. زادگان را جز به مرگ، به کجا گریز است. تنها راه بوداست که به زندگانی انوشه می انجامد. سومین داربوی شاخه روش گردیده تا روانی سرگردان را فراخواند، شاید که رهنمون گردد.»

«بشنوید آوای جانهای ما را، ای همه شما بزرگ زورمندان، شما که بر اورنگ فرمانروایی نشانیده شده اید و کوهها و رودها بزیفرمانتان بوده اند. فرمانروایی های شما جز دمی پایدار نبوده اند و گلیه های مردم تان هرگز باز نایستاده است. زمین در خون می دود و برگهای درختان از آه های ستمدیدگان به لرزه درآمده اند. چهارمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای پادشاهان و زورگویان را فراخواند، شاید که ره نمایی گردند.»

«بشنوید آوای جانهای ما را ای همه جنگجویانی که تاختید و تازیده اید، زخم زده اید و کشته اید. کجایند اکنون آن ارتش های شما؟ زمین می نالد و هرزه گیاهان بر فراز میدان های جنگ روییده اند. پنجمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای تنهای سرکردگان و آقایان را برای ره نمایی فراخواند.»

«بشنوید آوای جانها ما ای همه نگارگران و نویسندگان، شما که بر روی نوشته ها و نگاره ها کار کرده اید. بیهوده به بینایی خود فشار

آورده‌اید و لوح‌های جوهرین را فرسوده‌اید. از شما هیچ بیاد نمانده است و روانهاتان بایست پیش روند. ششمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای هنرمندان و نویسندگان را برای ره‌نمایی فرا خواند.

« بشنوید آوای ما را ای زیبا دوشیزگان و بلندپایه زنان که جوانی‌تان ز شادابی به بامدادان بهاری می‌مانست. پس از درآغوش کشیدن دلداران، زمان دل شکستن‌ها فرا می‌رسد. پایزو، سپس، زمستان می‌آید و درختان و گلها می‌پژمرند، همانگونه که زیبارویان می‌پژمرند و زایشان جز استخوانها نمی‌ماند. هفتمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای سرگردان دوشیزگان و بانوان بلندپایه را فراخواند، باشد که سوی رهایی از بندهای جهان رهنمون گردند. »

« بشنوید آوای ما را ای همه گدایان و دزدان و آنانی که مردم‌کشی کرده‌اید و اکنون نمی‌توانید به آرامش دست یابید. روانهای سرگردان‌تان را در این جهان دوستی نیست و در خود آرامشی نمی‌یابید. هشتمین داربوی شاخه روشن گردیده تا روانهای آنان را که گناه کرده‌اند و اکنون در تنهایی سرگرداند، فراخواند. »

« بشنوید آوای ما را ای روسپیان و ای زنان شب، ای همه کسانی که مایه‌های هرزگی بوده‌اید و کنون بتنهایی در پهنه‌های روان سرگردانید. نهمین داربوی شاخه روشن گردیده تا ایشان را برای راهنمایی فراخواند، شاید که از بندهای جهان رستار شوند. »

در تاریکی انباشته از دود پرستشگاه، سایه‌ها از سوسوی کمره سوزها جان می‌گرفتند و پشت سر تندیس‌های زرین به هم می‌پیچیدند. و چون رهروان دوراندیش سخت می‌کوشیدند تا اندیشه‌های خود را به روان‌های هنوز نرسته از بند این جهان پیوند زنند، حال و هوای پرستشگاه، دمام از فزون آبی هم‌آیش اندیشه‌ها رو به

تیزی می‌رفت.

رهروان ردا خرمایی، نشسته بر رده‌هایی روبروی یکدیگر، نیایش گروهی مرگ را هم‌خوانی می‌کردند و دهل‌های پنهانی، به آهنگ دل‌آدمی می‌تپیدند. از جاهایی دیگر، آوای ناله‌اندامهای درونی، خش‌خش آبگونه‌های بدن و اوه‌اوه‌ها در شش‌ها بگوش می‌رسید. با پیشرفت آیین‌ها و راهنمایی‌هایی که به درگذشتگان می‌شد، اندک‌اندک، تندی آهنگ اندامهای بدن کاستی می‌گرفت، تا آنکه سرانجام پس از به‌نوادر آمدن آوای روان بیرون رونده از بدن - همه جا را خاموشی درمی‌گرفت. در این خاموشی، به همگان - حتی آنانکه روش بین نبودند - این بینش دست می‌داد که زیوندگانی شنوا و بینا از جهان دگر، درون تالار پرسه می‌زنند. اندک‌اندک، راهنمایی‌های دوراندیشانه بیشتر و بیشتر می‌شدند تا آنکه سرانجام، با راهی شدن روان‌های ناآرام بسوی سپسین منزلگه راهشان، فشارهای روانی از میان رفتند.

ما بر این باور خود استواریم که آدمی پس از مرگ بارها و بارها زاده می‌شود و این زاده‌شدن‌ها بایسته نیست که تنها بر زمین انجام گیرد. به گیتی جهان بسیار است و ما می‌دانیم که بسی از آنها زیستگاه زیوندگانی هستند که گاه با آنچه ما می‌شناسیم بسیار ناهمگون‌اند و چه بسا از آدمیان برترند. ما تبتیان هرگز با این بینش هم‌رای نبوده‌ایم که انسان والاترین و گرانمایه‌ترین چهره آفرینش است. ما بر این باوریم که چه بسا، در جاهای دیگر، گونه‌های بسیار والاتری از زندگی یافت شود، گونه‌هایی که برآستی پیشرفته‌اند و از ددمنشی‌های انسان پیشرفته‌امروزی بدورند. در تبت از کشتی‌های شگفتی که آسمانها را درمی‌نوردند، نشانه‌های بسیاری دیده‌ام. بیشتر

مردم آنها را بنام «ارابه‌های خدایان» می‌شناسند. لامامینگ یاردنداپ بمن گفت که گروهی از لاماها، از راه اندیشه، با این «خدایان» پیوند یافته‌اند و آنان گفته‌اند که سرگرم تماشای زمین می‌باشند، کم و بیش به همان روش که انسان‌ها جانوران و ددان را در باغ وحش‌ها می‌نگرند. دربارهٔ سبک پروازی^۴ لاماها چیزهای بسیار نوشته شده است. همانگونه که خود آن را بارها دیده‌ام، این کار انجام‌پذیر است. لیک پشتکار بسیار می‌خواهد. از آنجا که برای گردش کردن روش بسیار ساده‌تری هست، چندان نیازی به این کار نیست. گردش اختری آسان‌تر و بی‌گزندتر است. بیشتر لاماها این کار را می‌کنند، و هر کس که کمی بردباری داشته باشد می‌تواند از این هنر دلپذیر و سودمند کامیاب شود.

در ساعات بیداری ما بر کره خاک، «خود» در بند تن خاکی است و مگر زمانی که انسان آموزش دیده باشد، نمی‌توان آنها را از یکدیگر جدا کرد. هنگامی که می‌خواهیم، این تنها بدن خاکی است که نیاز به آسایش دارد. روان خود را از بند تن می‌رهاند و بیشتر زمانها به پهنه‌های روان می‌رود. این رفتار کم و بیش همانگونه است که کودک از دبستان به خانه بازمی‌گردد. خود و بدن از راه «بند سیمین» که می‌تواند بیکران کش آید به یکدیگر پیوسته می‌ماند. تا هنگامی که بند سیمین دست نخورده است، بدن زنده می‌ماند؛ لیک بهنگام مرگ، با زاده شدن روان در زندگی دیگر، درست همانگونه که بند ناف یک کودک بریده می‌شود تا او از مادر خود جدا گردد، این بند سیمین نیز بریده می‌شود. زاییده شدن برای یک کودک مرگی است که در زندگی پرپناه وی درون بدن مادرش رخ داده است و مرگ، برای روان، چیزی نیست مگر زایش دوباره، در جهان آزادتر روان. تا

هنگامی که بند سیمین ناگسیخته است، «خود» می‌تواند بهنگام خواب و یا - اگر که انسان آموزش‌هایی ویژه دیده باشد - بهنگام هشیاری، گردش کند. از گردش روان، «خواب»‌هایی پدید می‌آیند که به راستی بازتاب‌هایی هستند که از پهنه‌های روانی - از راه بند سیمین - به مغز رسیده‌اند. چون مغز این بازتاب‌ها را دریافت می‌دارد، آنها را بنابر بینش مادی خود «گزارش» می‌کند تا با باورهای زمینی انسان جور در آیند. در جهان روان از زمان نشانی نیست. زمانی پنداری است از همه روی مادی. از این رو می‌بینیم که برخی از خواب‌های دراز و پیچیده در خردی از ثانیه رخ می‌دهند. بخوبی می‌توان گمان کرد که هر کسی در زندگی‌اش، دست کم یکبار هم که شده، خواب دیده که با کسی دور دست - شاید برای نمونه در میانه دریا - دیدار و گفتگو کرده است. در این میان، شاید پیام‌هایی هم داده شده باشد و انسان، پس از بیدار شدن، بینگارد که بایست چیزی را بیاد آورد. بیشتر مردم بیاد می‌آورند که در خواب از یک دوست یا وابسته دور دیدن کرده‌اند و جای شگفتی نیست اگر که دوستان و آشنایان نیز این دیدارها را بیاد آورند. دربارهٔ کسانی که آموزش ندیده‌اند، این یادمانده‌ها بیشتر زمانها آشفته می‌شوند و جای خود را به خوابی نابخردانه یا به یک کابوس می‌دهند.

در تبت ما از راه قرائت کتی^۵ اختری - و نه از راه سبک پروازی - گردش‌های بسیار انجام می‌دهیم و از همه روی، گردش خود را بزیر فرمان داریم. ما «خود» را، هرچند که از راه بند سیمین به بدن پیوسته است، وامی‌داریم که تن را بجای نهد. انسان می‌تواند به همان تندی‌ای که می‌تواند بیندیشد، بهر جا که می‌خواهد، گردش کند. بیشتر مردم توانایی گردش اختری را دارند. بسیاری برآستی

این کار آغاز می کنند اما چون آموزش ندیده اند، یک تکان ناگهانی را می آزمایند. بخوبی می توان انگاشت که بهر کس این بینش دست داده است که کم کم روی خواب رفته سپس، بی هیچ انگیزه آشکاری، با تکانی ناگهانی و نیرومند از خواب پریده است. چنین رخدادی از آنروست که «خود» با تندی بیش از اندازه به بیرون از بدن شتافته و میان کالبدهای خاکی و اختری جدایشی نا آرام رخ داده است. در پی این پدیده، بند سیمین فشرده می شود و، از این رو، زیونده اختری سراسیمه بتن باز می گردد و خود را به شتاب درون گردونه خاکی اش جای می دهد. اگر چنین پیشامدی بهنگام بازگشت روان از پهنه های روانی رخ دهد، احساس ناخوشایند گفته شده بدتر می شود. راستی آن است که زیونده اختری، چونان بادبادکی در ته یک ریسمان، پیرامون یک متری بالای بدن شناور بوده و چیزی-شاید سروصدایی از بیرون- آن را برانگیخته که با تندی بیش از اندازه به تن باز گردد. در این دم، بدن ناگهان بیدار می شود و به آدمی این احساس دلهره آور دست می دهد که گویی از جایی بلند فرو افتاده و درست همان هنگام از خواب بیدار شده است.^۱

گردش اختری هشیارانه و همراه با خویشتن داری، کاری است که از همگان برمی آید. این کار نیاز به پشتکار دارد و بالاتر از همه، در پایه های نخست، نیازمند جایی خلوت است، جایی که انسان بتواند بدون ترس از آزار دیگران تنها باشد. هدف این نوشته آن نیست که به آموزش آیین های فراسپهری^۱ بپردازد، از اینرو انگیزه ای نمی بینم که درباره روش پرداختن به گردش اختری آموزشهایی بیاورم، اما باید

پافشاری کنم که دست زدن به چنین کاری-بی آنکه انسان استادی ورزیده داشته باشد- می تواند آزمایشی آزاردهنده باشد. اگر اینکار به آیین انجام گردد، هیچگونه بیمی در بر ندارد، اما اگر بگذاریم که بدن اختری بگونه ناخواسته و یا بی هتجار به بدن خاکی رفت و آمد کند، بیم آن می رود که تکانهای ناگهانی و آشفتگی های روانی به انسان دست دهد. آنانکه کم توانند یا بیماریهای قلبی دارند، «هرگز» نباید گردش اختری هشیارانه را بیازمایند، و این نه از آنروست که گردش اختری ایشان را گزند می رساند، که از اینروست که اگر بهنگام انجام این کار، کس دیگری بدرون سرا آید و بدن یا بند سیمین را بیازارد، به بیماران قلبی تکانی دست می دهد که می تواند بسیار کشنده باشد. و بسی جای اندوه خواهد بود که خود آدمی، پیش از آنکه بتواند بگونه طبیعی به پایگاه آینده زندگانی اش پیش رود، ناچار شود که دوباره به این جهان باز گردد تا آن دوران ویژه از زندگی اش را پایان رساند. ما تبتی ها بر این باوریم که پیش از «افت بشر» همگان می توانستند فرا از تن گردش کنند، از راه روشن بینی ببینند، به سبکی بر فراز زمین شناور شوند و از راه دور، اندیشه هاشان را بیکدیگر پیوند زنند. ما «افت» بشر را در آن می دانیم که وی در آن روزگاران نیروهای فراسپهری خویش را در راههای کژ بکار انداخت و بجای این که آنها را در راه پیشرفت همه انسانها بکار گیرد، به سود خویشتن بکار گرفت.^۱ در نخستین روزهای پیدایش بشر، او می توانست از راه اندیشه با دیگر انسانها گفتگو کند. بومیان گویش های ویژه ای داشتند که آنها را تنها بین خودشان بکار می بردند. آشکار است که گفتگوی دورادور تنها از

۱ - در این باره نویسنده در کتاب «غارهای باستانی» به درازا سخن گفته است.

۱ - نویسنده در کتاب you-forever به درازا درباره این آموزشها رانده است.

راه اندیشه بود و آنرا همگان، بدون دانستن زبان بومی درمی یافتند. زمانی که این نیرو از بهر کثرتی های بشر از او بازستاده شد، دوران شکوه بابل بود!

ما روزی بنام «سبت»^{۶۶} نداریم، اینگونه روزهای ما «روزهای پاک» نام دارند و در روزهای هشتم و پانزدهم هر ماه گرامی داشته می شوند. در این روزها که برای مردم ما مقدس اند، نیایش های ویژه ای برگزار می شود و مردم از کار دست می کشند. جشن های سالانه ما، بنابر چیزهایی که شنیده ایم، کم و بیش با جشن های ترسایان هم آهنگ اند! اما دانش من درباره جشن های یاد شده کمتر از آن است که بتوانم در باره شان چیزی بگویم. جشن های ما چنین اند:

در ماه نخست، که کم و بیش با ماه فوریه برابر می شود، از روز نخست تا روز سوم، ما جشن لوگ سار^{۶۷} را گرامی می داریم. این دوران در کشورهای باختری «سال نو» نامیده می شود و زمان بزرگی برای برگزاری آیین های دینی و بازی های ورزشی است. بزرگترین جشن سالانه ما از روز چهارم تا پانزدهم این ماه برگزار می شود. این روزها بجای «روزهای لابه»^{۶۸} برای روانها هستند. این جشن که ما آنرا «مون-لم» می نامیم، برآستی گل سرسبد سال دینی و غیردینی ما است. در روز پانزدهم همین ماه ما آیین های «زادروز بودا» را برگزار می کنیم. این زمان، دیگر زمان انجام بازی ها نیست و بایست آیین های سنگین سپاسگزاری را بجا آوریم. سرانجام، باید از روز بیست و هفتم یاد کنم که در آن جشنی داریم نیمه دینی و نیمه افسانه ای. و آن «جشن پیش روی خنجر پاک»^{۶۹} است که با برگزاری آن، جشن های بزرگ نخستین ماه سال پایان می رسند.

ماه دوم را که به ماه مارس نزدیک است، می توان بدون جشن

شمرد. در روز بیست و نهم آن «آیین دنبال کردن و بیرون راندن بخت بد» برگزار می شود. ماه سوم، آوریل، نیز جشن های مردمی بسیار کمی دارد. در پانزدهمین روز این ماه «سالگرد آینده بینی» را گرامی می داریم.

با فرارسیدن هشتمین روز از ماه چهارم که سالنامه های ترسایی آنرا ماه مه نشان می دهند، ما سالگرد «کناره گیری بودا از جهان» را جشن می گیریم. این جشن تا آنجا که دریافتیم به «چله روزه و پرهیز» ترسایان مانند است. ما در این روزها ناچار بودیم که زندگی باز هم پارسایانه تری داشته باشیم. روز شانزدهم «سالگرد مرگ بودا» بود و ما آنرا سالروز همه درگذشتگان از این زندگی می شمیریم. «روز همه روانها» نام دیگر این روز بود. در این روز شاخه های داربوی خود را می سوزانیدیم تا روانهای سرگردانی را که هنوز از بند زمین نرسیده بودند راهنمایی کنیم.

از بررسی جشن های یاد شده آشکار می شود که در اینجا تنها از جشن های بزرگ مان سخن گفته ام. بسیاری روزهای کم ارزش دیگر هستند که ما تبتیان در آنها آیین هایی برگزار می کنیم، لیک، آنها کم بهاتر از آنند که نام یک یک شان را برشمارم.

ماه ژوئن هنگامی بود که ما «پزشک-لاما» ها بناچار بایست آیین های ویژه ای را که در دیگر لاما کده ها برگزار می شدند همراهی می کردیم. این جشن ها برای «سپاسگزاری از کارهای راهبان پزشک» بودند و این را بودا پایه گذارده بود. در آن روزها نمی بایست کار نادرستی انجام می دادیم. با این همه، بهر حال، روز پس از آن ما را فرامی خواندند تا در باره کجرفتاریهایی که بالا دست هایمان «خیال» می کردند انجام داده ایم، بازخواست شویم!

زادروز بودا، چهارمین روز از ماه ششم، ژوئیه، بود. آنروز ما همچنین «نخستین روز اندرز گویی آیین» را گرامی می‌داشتیم. «جشن برداشت بر» در روز هشتم از ماه هشتم برگزار می‌شد. از آنجا که تبت کشوری نابارور و بسیار خشک است، ما بسی بیش از دیگر کشورها به آب رودخانه‌ها نیازمندیم. باران در تبت بسیار ناچیز بود، از اینرو ما «جشن برداشت بر» را با «جشن آب» یکجا برگزار می‌کردیم، چه بدون آب بدست آمده از رودخانه‌ها، از زمین بری بدست نمی‌آمد.

بیست و دومین روز ماه نهم، نوامبر، سالگرد «فرو آمدن شگفت آسای بودا از آسمان» بود. در روز بیست و پنجم ماه سپسین، ماه دهم، «جشن چراغ‌ها» را برپا می‌کردیم. واپسین رویدادهای دینی سال در روزهای بیست و نهم تا سی‌ام ماه دوازدهم انجام می‌شدند که این دوران، بنابر سالنامه‌های باختری، برابر با روز پیوند ماههای ژانویه و فوریه می‌باشد. در این زمان آیین‌های «بیرون راندن سال کهنه» را می‌داشتیم و آماده سال نو می‌شدیم.

سال شمار ما با سال شمار باختریان بسیار ناهمگون است: ما دوره‌های ۶۰ ساله را بکار می‌بریم و سالهایمان با نام دوازده جانور و پنج نخستینه که گونه‌گون با یکدیگر می‌آمیزند نشان داده می‌شوند. در زیر سال شمار دوره تازه‌مان که از سال ۱۹۲۷ آغاز گردید، آورده شده:

۱۹۲۷: سال خرگوش آتشین؛

۱۹۲۸: سال اژدهای خاکی؛

۱۹۲۹: سال مار خاکی؛

۱۹۳۰: سال اسب آهین؛

۱۹۳۱: سال گوسفند آهین؛

۱۹۳۲: سال میمون آبی؛

۱۹۳۳: سال پرندۀ آبی؛

۱۹۳۴: سال سگ چوبی؛

۱۹۳۵: سال خوک چوبی؛

۱۹۳۶: سال موش آتشین؛

۱۹۳۷: سال گاو آتشین؛

۱۹۳۸: سال ببر خاکی؛

۱۹۳۹: سال خرگوش خاکی؛

۱۹۴۰: سال اژدهای آهین؛

۱۹۴۱: سال مار آهین؛

۱۹۴۲: سال اسب آبی؛

۱۹۴۳: سال گوسفند آبی؛

۱۹۴۴: سال میمون چوبی؛

۱۹۴۵: سال پرندۀ چوبی؛

۱۹۴۶: سال سگ آتشین؛

۱۹۴۷: سال خوک آتشین؛

۱۹۴۸: سال موش خاکی؛

۱۹۴۹: سال گاو خاکی؛

۱۹۵۰: سال ببر آهین؛

۱۹۵۱: سال خرگوش آهین؛

۱۹۵۲: سال اژدهای آبی؛

۱۹۵۳: سال مار آبی؛

از خوب یا اهریمنی بودن بایست پرهیز کرد. «لیک، گزاره‌ای جلوتر از نوشتارهای پاک ما چنین می‌گوید: «از آن نیرو که سپهر در نهاد شمار اندکی از انسانها جای داده‌است و آنها برای دست‌یافتن بدان پذیرای رنج و درد گشته‌اند، می‌توان بهره گرفت. نبایست نیروهای روانی را در راه سودورزی و بزرگی‌جویی‌های این جهانی و یا حتا آشکار کردن راستی این نیروها بکار گرفت. تنها از این راه است که آنانکه از این دهش خداوندی بی‌بهره مانده‌اند می‌توانند آسوده مانند». دست‌یابی من به چشم سوم دردناک بود و این، نیروهایی را که با آنها زاده شده‌بودم افزایش داده بود. در بخش آینده این نوشتار به «گشودن چشم سوم» بازخواهم گشت. اکنون بهتر است از اختربینی بیشتر بگویم و از سه مرد انگلیسی بلندپایه که راست در آمدن یکی از پیشگویی‌های اختربینانه‌ما را به چشم دیدند یاد کنم.

از سال ۱۰۲۷ به این سو، همه‌رایزنی‌های بزرگ تبت بکمک اختربینی انجام گرفته‌است. شکست کشورم از انگلیس در سال ۱۹۰۴، بدرستی پیش‌گویی شده بود. این پیشگویی در برگ ۱۰۹ این دفتر بازنویسی شده‌است. در آن می‌خوانیم: «در سال‌های چوبی: چند گاهی دالایی لاما در پناه خواهد بود، لیک، پس از آن، دزدان جنگجو و زردخوردرگر به پیش می‌آیند. دشمنان بسیاریند و چون ایشان از افزارهای جنگی بهره‌ورند، اندوهی پردرد بیمار خواهد آمد و مردم خواهند جنگید. در پایان سال یک سخنگوی آشتی‌جو جنگ را پایان خواهد رساند.»

این پیشگویی پیش از سال ۱۸۵۰ نوشته شده بود و «سال جنگی اژدهای چوبی» همانا سال ۱۹۰۴ است. فرمانده نیروهای انگلیسی سرهنگ یانگ هازبند بود. او این پیشگویی را در لاسا دید. مردی

۱۹۵۴: سال اسب چوبی
۱۹۵۵: سال گوسپند چوبی
۱۹۵۶: سال میمون آتشین
۱۹۵۷: سال پرندۀ آتشین
۱۹۵۸: سال سگ خاکی
۱۹۵۹: سال خوک خاکی
۱۹۶۰: سال موش آهنی
۱۹۶۱: سال نرگاو آهنی
و اینچنین تا پایان.

بخشی از باورهای ما این است که می‌توان برخی از شایدهای آینده را پیش‌گویی کرد. بدیده‌ما آینده‌بینی، از هر سو که نگریده شود، دانشی است ژرف و راستین. ما اختربینی را باور داریم و بدیده‌ما «تأثیرات آسمانی» چیزی نیستند جز پرتوهای کیهانی، که با سرشت جسمی که آنها را به کره زمین باز می‌تاباند، «رنگین» شده یا دگرگونی یافته‌اند. هر کسی این را می‌پذیرد که انسان می‌تواند بیاری یک دوربین و روشنایی سپید، از چیزها نگاره برداری کند. با جاگذاری پالایه‌های گونه‌گون بروی لنزهای دوربین-و یا بروی چشمه روشنایی-می‌توانیم بازتاب‌های ویژه‌ای بر نگاره‌هایمان بگذاریم. از بین شیوه‌های بسیار بسیار گونه‌گون نگاره برداری می‌توان از شیوه‌های «یک‌رنگه^{۵۱}» و «همه‌رنگه^{۵۲}» و یا زیر قرمز نام برد. انسانها نیز، بگونه‌ای همسان، از تافتن پرتوهای کیهانی بروی منش شیمیایی و الکتریکی‌شان تأثیر می‌پذیرند.

بودا می‌گوید: «از اختربینی و خیره شدن به ستارگان، پیش‌گویی خجستگی یا نافر خندگی چیزها از روی نشانه‌ها و خبر دادن

ل. آ. و دل ۵۳ نام، که او هم سرباز ارتش انگلیس بود، پیشگویی چاپ شده یاد شده را در سال ۱۹۰۲ دید. آقای چارلز بل که چندی پس از او به لهاسا رفت، نیز آنرا دید. برخی از دیگران پیشامدهایی که بدرستی پیشگویی شدند، اینها هستند: ۱۹۱۰، گشایش تبت بدست چینی‌ها؛ ۱۹۱۱، انقلاب چین و بروی کار آمدن ناسیونالیستها؛ کمی دیرتر در ۱۹۱۱، بیرون راندن چینی‌ها از تبت؛ ۱۹۱۴، جنگ بین انگلیس و آلمان؛ ۱۹۳۳، درگذشتن دالایی لاما از این دوره زندگی‌اش؛ ۱۹۳۵، بازگشت نمود تازه‌ای از دالایی لاما؛ ۱۹۵۰، گشایش تبت بدست نیروهای اهریمنی. آقای بل که در آینده بنام سرچارلز بل خوانده می‌شد، همه این پیشگویی‌ها را در تبت دید. برای خودم نیز همه پیشگویی‌ها راست در آمد، بویژه سختی‌های گران آن.

دانش آماده کردن زایچه (بله اینکار براستی دانش است) چیزی نیست که بتوان آنرا در چند برگ دفتری با این سرشت بررسی کرد. فشرده می‌توانم بگویم که این دانش برای آماده ساختن نمودار آسمانها بهنگام آبستنی و زایش انسانها بکار می‌رود. زمان درست زایش بایست آشکار باشد و به «زمان ستاره‌ای» - که چیزی جز همه زمانهای بومی جهان است - برگردانده شود. از آنجا که تندی گردش مداری زمین پیرامون ۳۰ کیلومتر بر ثانیه است، آشکار خواهد شد که نادرست بودن زمان نامبرده انسان را تا چه اندازه از پاسخ درست دور می‌کند. در استوا تندی گردش زمین به ۶۴ کیلومتر در ساعت می‌رسد. زمین بهنگام پیمودن یک بر می‌شود و در پاییز قطب شمال پیرامون ۵۰۰۰ کیلومتر جلوتر از قطب جنوب است، لیک در بهار این وضع وارونه می‌شود. از ایشرو طول جغرافیایی زادگاه از ارزش بایسته‌ای برخوردار است.

پیشگویی

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰.

پس از آماده شدن نمودارها، کسانی که آموزشهای بایسته را دیده‌اند می‌توانند آنها را گزارش کنند. بستگی‌های درونی یکایک و همگی سیارات با یکدیگر بایست ارزیابی شود و برآیند آنها بر روی آن نمودار ویژه به شمار در آید. «نمودار آبستنی» بما کمک می‌کند تا بازتاب‌های نیرو را در همان دمدمه‌های نخستین هستی انسان دریابیم و «نمودار زایش»^{۵۴} بررسی می‌کند که بهنگام پای گذاردن آدمی به این جهان چه نیروهایی در کار بوده‌اند. و چون بخواهیم از «آینده» بدانیم، از زمانی که می‌خواهیم آنرا پیش‌گویی کنیم نمودارها را آماده کرده، سپس آنرا با «نمودار زایش» می‌سنجیم. برخی از مردم

می گویند: «آیا تو «براستی» می توانی پیشگویی کنی که در اسب دوانی ساعت ۲/۵ چه کسی برنده خواهد شد؟» پاسخ آنها این است: «نه! نه، بدون زمان انداختن (طالع دیدن) برای هر مرد و هر اسب و هر صاحب اسبی که در این مسابقه دست داد، این کار شدنی نیست. در اینجا بهترین روشی که می توانم پیشنهاد کنم این است که چشمان خود را ببندید و سوزنی را بگونه بختایی در سیاهه مسابقه دهندگان فروبرید. ما «می توانیم» بگوییم که برای نمونه آیا فلان کس از فلان بیماری بهبود می یابد یا نه؛ و یا آیا فلان کس با فلان کس زناشویی می کند و پس از آن در زندگی خوشبخت خواهد بود یا نه، لیک برای بررسی اینگونه مسائل با زندگی تک تک انسانها سروکار داریم. همچنین می توانیم بگوییم که اگر آمریکا و انگلیس گوش بزنک کمونیسم نباشند و کمونیست ها هر کاری که دلشان می خواهد، بکنند، در سال اژدهای چوبی که در این دوره ۱۹۶۴ می باشد، جنگی در خواهد گرفت و در پایان سده کنونی تماشاگران مریخ یا زهره با یک نمایش شورانگیز آتش بازی سرگرم خواهند شد.

چیز دیگری که گویا بیشتر باختریان را در شگفتی فرو می برد، پرسش دنبال کردن زندگی هایی گذشته انسانهاست. کسانی که در این باره هیچگونه آزمودگی ندارند، می گویند که اینکار انجام پذیر نیست، درست همان گونه که شاید کری بگوید: «من آوایی نمی شنوم، پس هیچ آوایی «نیست».

دنبال کردن زندگی های پیشین شدنی است، اما این کار زمان می برد، چه بر روی نمودارها و شمرده ها کار بسیاری باید انجام شود. به پندار آورید که کسی در فرودگاهی ایستاده و درباره برنامه آمد و شد هواپیما اندیشه می کند. دیده بانها شاید بتوانند در این باره

گمان هایی بزنند، لیک دست اندر کاران برج پرواز با کمک دانش ویژه شان بی شک «می توانند» برنامه را بگویند. اگر یک تماشاچی معمولی سیاهه ای از واژه ها و شماره های نشان شده هواپیمایی و یک نمودار زمانی خوب در دست داشته باشد، شاید او هم بتواند آن برنامه را خودش بدست آورد. همین کار را ما می توانیم با زندگی های گذشته انجام دهیم. اگر بخواهم روش این کار را روشن کنم دست کم به دفتری پر نیاز خواهم داشت، بنابراین بیهوده است که ژرفتر از این پیش رویم. لیک، شاید بد نباشد که بگوییم اختربینی تبتی چه زمینه هایی را دربرمی گیرد. ما ۱۹ نماد را که در دوازده «خانه اختری» جای می گیرند بکار می بریم. این نمادها چیزهای زیر را نشان می دهند:

مش و خوددلبستگی؛

کارهای پولی، چگونه می توان پول بدست آورد یا از دست داد؛
بستگی های خانوادگی، گردش های کوتاه، توانایی های فکری و

نوشتنی؛

دارایی و بخت های نیک و بدی که پیرامون ماست؛

کودکان، خوشی ها و اندیشه ها؛

بیماری، کار و جانوران کوچک؛

همبستگی ها، زناشویی ها، دشمنان و دادخواست های آیینی؛

میراث ها؛

مسافرتها دراز و در گیریهای روانی؛

شغل ها و سرافرازی ها؛

دوستی ها و جاه جویی ها؛

دشوارها، پای بندها، و اندوههای پنهانی.

همچنین، می توانیم بگوییم که رویدادهای زیر در چه زمانهایی رخ

می دهند و برای رخ دادن آنها چه ها بایسته است:

مهر، چگونگی دلداری و زمان دیدن او؛

زناشویی، کی و کجا انجام می گیرد؛

شور، مثلاً «آتشین مزاجی» انسانها؛

پیشامدهای ناگهانی اندوهبار، چگونه رخ می دهد و آیا رخ

می دهد یا نه؛

پیشامدهای مرگ بار؛

مرگ، کی و چگونه؛

زندان و گونه های دیگر بازداشت؛

ناسازگاری، بیشتر بگو مگوهای خانوادگی یا کاری؛

پایه پیشرفت روانی.

با آنکه اختربینی را بسیار می آزمایم، پسیکومتري^۱ و

«خیره نگری به بلور» را روش هایی تندتر، و نه کمتر درست،

می شمارم. این روش ها همچنین هنگامی که انسان دل خوشی از آمار و

ارقام ندارد بسیار ساده ترند! پسیکومتري هنری است که بکمک آن

می توانیم با نگرش به چیزها، پاره ای از رویدادهای گذشته را حس

کنیم. مردم همگی کم و بیش این توانایی را دارند. برای نمونه، کسی به

یک کلیسا و یا پرستشگاهی کهن که از گذشت سالها پاکی یافته است پا

می گذارد. وی می گوید: «اینجا چه هوای آرام و آسایش بخشی

دارد!» لیک هم او، هنگامی که به جای رخ دادن یک آدمکشی

هرا سناک پای می نهد، می گوید: «اوه! از اینجا خوشم نمی آید،

۱ - پسیکومتري هنر دریافت روانی پاره ای از بازتاب های رویدادهای گذشته از

چیزهاست (م)

هراس آور است، بهتر است از اینجا بیرون روم.»

خیره نگری به بلور کمی دیگر گونه است. «شیشه» همانگونه که

پیش از این گفته ام - برای چشم سوم تنها یک کانون همگرایی است؛ کم

و بیش بهمان روش که پرتوهای ایکس بر روی پرده ای بهم می گریند و

نگاره ای فلوئورسانس را بنمایش درمی آورند. در این کار نیز هیچ

جادویی بکار گرفته نمی شود، گفتگو تنها برسر بکار گرفتن آیینهای

سپهر است.

در تبت ما برای «آیین های سپهر» ستونهای یادبودی داشتیم.

ستون های نمادین ما که اندازه های گوناگون و بلندی از ۱/۵ تا ۵۰

متر دارند، نمادهایی هستند که با چلیپا و یا برخی کاشی کاری های

دینی برابر کردنی اند. این ستون ها در سراسر تبت برپا هستند. در

نمودار گستره لهاسا در پایان این دفتر، ۵ تا از آنها نشان داده

شده است. پارگو - کالینگ بزرگترین آنها و یکی از دروازه های شهر

است.

ستون های نمادین ما همگی چنانند که در نگاره زیر

نموده شده است. چار گوش نمایانگر شالوده استوار کره زمین است.

بر روی آن کره ای از آب جای دارد که با مخروطی از آتش

پوشانده شده است. در بالای این مخروط بشقابکی از هوا یافت می شود

و در فراسوی آن روان لرزننده (اثیر) می باشد که در انتظار است تا

جهان خاکی را پشت سر گذارد. هریک از این نخستینه ها از راه

«پله های بالندگی (تکامل)» دسترسی پذیرند. سرپای این نماد سخن

از باورهای ما تبشیر دارد. هنگامی که زاده می شویم، به زمین می آییم.

هنگام زندگانی ما از راه پله های بالندگی به بالا می رویم - و یا،

می کوشیم بالا رویم. سرانجام در پایان راه، نفس مان بند می آید و به

جهان روانها اندر می شویم. آنگاه، پس از زمانی که درازایش همیشه یکسان نیست، بار دیگر زاده می شویم تا درسی تازه بیاموزیم. چرخ زندگی نمادی است برای چرخه بی پایان زایش-زندگی-مرگ-روان-زایش-زندگی-و همین گونه تا پایان بسیاری از شاگردان پرشور آیین ما دچار این کژاندیشی بزرگ می گردند که ما آن دوزخ های هراسناکی را که گاه بر روی چرخ زندگی نگاشته می شوند برآستی «باور داریم». بله، چند تن بی سواد بی فرهنگ شاید چنین باوری داشته باشند، لیک کسانی که روشن شده اند، هرگز، آیا ترسایان برآستی باور دارند که پس از مرگشان اهریمن و دارودسته اش دست بکار کباب کردن و شکنجه کردن آنها می شوند؟ آیا آنان برآستی باور دارند که اگر به آن جای دیگر بروند (و یکی از کمینه مردم باشند!) با پیراهن خواب بر روی ابرها می نشینند و چنگ نوازی می آموزند؟ ما بر این باوریم که «روی همین زمین» است که ما می آموزیم و روی همین زمین است که شکنجه و کباب شدنمان را دریافت می داریم. آن جای

ساختمان های نمادین تبتی



دیگر به دید ما جایی است که پس از بیرون آمدن از بدن بدن می رویم؛ جایی که در آن می توانیم هستند گانی را دیدار کنیم که آنها هم بیرون از بدن شان اند. نمی خواهم بگویم که ما «پیوند ارواح با زندگان» را باور داریم، روی سختم به این باور است که بهنگام خواب و یا پس مرگ، آزادی داریم که در پهنه های اختری پرسه بزنیم. نامی که ما به کرانه های بالاتر این پهنه ها داده ایم «سرزمین روشنایی زرین» است. ما بر این باور خود «استواریم» که هنگامی که در پهنه های اختری هستیم-چه پس از مرگ و چه در هنگام خواب-می توانیم کسانی را که به ایشان مهر می ورزیم دیدار کنیم، زیرا با آنها هم آهنگ هستیم. ما نمی توانیم کسانی را که از آنها بیزاریم دیدار کنیم، زیرا این گونه ای ناهماهنگی خواهد بود و چنین ناهماهنگی هایی نمی توانند در «سرزمین روشنایی زرین» هستی داشته باشد.

گذشت زمان درستی همه این گفته ها را نشان داده و جای اندوه است که شک و مایه گرایی باختریان راه را بر بررسی «درست» دانش بسته است. بسیاری از چیزها در گذشته ریشخند شده اند و سپس درستی آنها با گذشت سالها آشکار گردیده است: تلفن، رادیو، تلویزیون، پرواز، و بسیاری چیزهای دیگر.

سرانجام آن روز فرا رسید. در ساعت ۶ بامداد من و ۱۵ دانش آموز دیگر خود را به تالار آزمون‌ها رساندیم. نیایش کوتاهی انجام دادیم تا ما را به چارچوب اندیشه درست رهنمون کند؛ و آنگاه، برای بی گمان شدن از این که هیچیک از ما فریفته خواهش‌های دور از دین نشده ایم، بایست لخت و بازدید بدنی می شدیم. سپس بما ردهای پاکیزه ای داده می شد. سرآزمون گر ما را از پرستشگاه کوچک تالار آزمون به اتاقک‌های بسته‌ای رهنمون شد. این اتاقک‌ها جعبه‌هایی سنگی به اندازه ۱/۱۸ در ۳ متر و بلندای ۲/۴ متر بودند. راهبان پاسدار در بیرون اتاقک همواره سرگرم گشت زدن بودند. هریک از ما به اتاقکی رهنمون شده، از او خواستند درون بروند. در بسته و کلید شد و مهری نیز بکار رفت. هنگامی که در جعبه‌های کوچک خودمان زندانی شدیم، راهبان آزمون‌های نوشتنی و نخستین دسته از پرسش‌ها را به دریچه کوچک میان دیوار آوردند. به ما همچنین جای کره دار و تسامپا داده شد. راهبی که آنها را آورد، گفت که می‌توانیم تسامپا را سه بار در روز و جای را هرچندبار که دلمان بخواهد، داشته باشیم. آنگاه و امان گذاردند تا به نخستین برگه آزمون خود بپردازیم. تا ۶ روز، روزی یک آموزه را می‌آزمودیم و بایست از هنگام نخستین پرتو سپیده دم تا هنگامی از شب که برای دیدن بیش از اندازه تاریک بود، به کار می‌پرداختیم. اتاقک‌های ما سرباز بودند، بنابراین از همه روشنایی‌ای که به تالار بزرگ آزمون می‌آمد برخوردار بودیم.

سراسر روز در جعبه‌های خود ماندیم. بهیچ بهانه‌ای، هرچه که بود، نمی‌توانستیم بیرون آییم. بارنگ باختن آسمان در شامگاه، راهبی از دریچه نمایان شد و برگه‌هایمان را خواست. پس از آن، دراز کشیدیم که تا بامداد آینده بخوابیم. آزموده‌هایم در این زمینه بمن نشان



بخش یازدهم تراپا

در جوانی بر آن شدم که با نخستین تلاش، آزمون را بگذرانم. با فرارسیدن دوازدهمین زادروزم اندک‌اندک از سخت کوشی خود کاستم، زیرا بنا بود آزمون در روز پس از زادروزم آغاز شود. سالهای گذشته‌ام سرشار از درس خواندنهای سخت بود. اخترشناسی، گیاه پزشکی، اندام شناسی، منش‌های دینی و حتی روش درست پالودن داربوی؛ و نیز زیانهای تبتی و چینی، همراه با ویژه دانستی‌هایی در باره خوشنویسی و ریاضیات. در آن سالها زمان بسیار کمی برای بازی کردن داشتم؛ تنها بازی‌ای که می‌توانستیم بدان پردازیم جودو بود زیرا این آموزه آزمون خشکی در پی داشت. نزدیک به سه ماه پیش از این، لامامینگ یار دنداپ بمن گفته بود: «آموخته‌هایت را بیش از اندازه بازخوانی مکن، این کار اندیشه را آشفته می‌کند. از همه روی آرام باش، همچنانکه اکنون هستی؛ و دانش در چنگت خواهد بود.»

داده اند که آزمونی که پاسخ گفتنش ۱۴ ساعت زمان می برد، بی شک دانش و اعصاب انسان را با هم می آزماید. در شب روز ششم آزمون نوشتنی پایان رسید. آن شب را نیز در اتاقک هایمان گذراندیم، چه در بامداد بایست آنها رو بیده، بهمان چهره ای که یافته بودیم بجا می گذاردیم. بازمانده روز از آن خودمان بود تا آنرا بدلخواه بگذرانیم. پس از سه روز، هنگامی که پاسخ های ما بررسی شدند و کژی هامان آشکار گردیدند، تک تک بنزد آزمون گران فراخوانده شدیم و آنان بر پایه لغزش هایمان از ما پرسش هایی کردند. بازپرسی ایشان روزی پر بدرازا انجامید.

بامداد روز پس از آن با ۱۵ تن دیگر بایست به سرایی می رفتیم که در آنجا آموزش جودو دیده بودم. در این زمان می رفتیم تا دردانش گیرهای فشاری، قفل ها، پرتاب ها، فروافتادن ها و خویشتن داری مان آزمایش گردیم. هریک از ما با سه هماورد دیگر درمی افتاد. ناتوانان بزودی بیرون رانده شدند. کم کم دیگران از دور بیرون رانده شدند و در پایان، تنها از برای آموزشهای نخستینم در دستهای تزو، من تنها کسی بودم که بجاماند. دست کم در جودو شاگرد یکم شده بودم! و این، تنها، دستاورد آموزشهای نخستینم بود، آموزشی که آن هنگام آنرا خشونت بار و بیداد گرانه می دانستم.

دیگر روز آزاد گذاشته شدیم تا نیرویی را که در روزهای سخت آزمون از دست داده بودیم، بازیابیم و فردای آن از پاسخ آزمونها آگاه شدیم. من و چهارتن دیگر آزمونها را بخوبی گذرانده بودیم. اکنون ما تراپا، و یا کاهنان پزشک بودیم. لامامینگ یار دنداپ که وی را در دوران آزمونها بهیچروی ندیده بودم، کسی را نزد فرستاد تا به سرایش روم. چون رسیدم، او خوش رویانه لبخند زد و گفت: «کارت

خوب بوده است، لبسانگ. تو شاگرد یکم شده ای. آقا، رهرو بزرگ، گزارش ویژه ای برای درونی ترین کسی فرستاده است. او می خواست پیشنهاد کند که تو بیدرنگ یک لاما شوی، اما من آن را نپذیرفتم». نگاه کم و بیش رنجیده ام را دید و گفت: «بسیار بهتر است که تو بیاموزی و با کاردانی خودت به این پایه برسی. افتخاری پایه گرفتن همانا آزاد شدن از رنج آموزش های بسیار است؛ آموزشهایی که در زندگی آینده ات سخت نیازمندشان خواهی بود. با این همه، می توانی به سرای کناری من رخت بکشی، زیرا آزمون ها را «خواهی» گذراند.

چنین پاداشی بدیده ام بس داد گرانه می رسید؛ بسیار خواهان هر آنچه بودم که راهنمایم بهترین می دانست. چون بشادی پنداشتم که کامیابی من کامیابی او بوده و اینکه او با آموزش دادن به منی که در همه آموزه ها شاگرد یکم شده بودم، سربلندی خواهد یافت، لرزشی از شور بمن دست داد. اندکی پس از آن در آن هفته پیام آوری با نفس بریده و زبان بیرون زده - و پر آشکارا! نزدیک به مردن - با پیامی از سوی درونی ترین - کس بنزد من آمد. پیام آوران همواره هنرهای نمایشی خود را بکار می بستند تا دل شنونده را با نمودن تیزکی خود و دشواریهایی که بجان خریده بودند تا پیام سپرده شده به ایشان را به او رساننده به درد آورند. اما این بار «نمایش» او کمی گزافه می نمود، چرا که پوتولاتنها ۱/۵ کیلومتر آنسو تر بود.

درونی ترین کس از بهر سربلندی ام در آزمون بمن شادباش گفت، و گفت که بناست از آن تاریخ یک لاما بشمار آیم. بنا بود که ردای لامایی پوشیده، از همه آزادیها و سرفرازی های آن برخوردار باشم. او با راهنمایم در این باره هم رای بود که می بایست بهنگامی که شانزده

ساله می شدیم آزمونها را می گذرانیدم، «زیرا بدین شیوه ناچار خواهی شد که همه آن چیزهایی را که بی گذراندن این آزمونها از آموختن شان چشم خواهی پوشید، بیاموزی و بدین گونه دانشت با چنین بررسی هایی فزونی خواهد یافت.»

اکنون که یک لاما بودم، می توانستم آزادی بیشتری داشته باشم تا بدون گیر کردن در آموزگاهها، به بررسی پردازم. همچنین، این بدان معنا بود که می توانستم از کارشناسان رشته های گوناگون آموزش بگیرم. ازایتر و راه پیشرفت برایم باز بود و می توانستم به همان تندی که دلم می خواست، دانش بیاموزم.

از بایسته ترین چیزهایی که بایست می آموختم، هنر آرام شدن بود که بی آن نمی توان به هیچ گونه از دانشهای راستین فراسپهر پرداخت. یکروز که سرگرم بررسی برخی نوشتارها بودم، لامامینگ - یاردنداپ به سرایم آمد. نگاهی به من انداخت و گفت: «لبسانگ، چه نا آرام می نمایی. در اندیشه گری پیشرفت نخواهی کرد مگر آنکه آرام باشی. اکنون نشانت می دهم که من چگونه این کار را می کنم.»

گفت که برای آغاز کار، دراز بکشم زیرا با آنکه آدمی می تواند نشسته و یا حتی ایستاده آرام بشود، بهتر است این کار را در آغاز با خوابیدن بر پشت یاد بگیرد. در پندار خود بین که از خرسنگی به پایین افتاده ای. بپندار که آنجا بر روی زمینی و همه ماهیچه ها و دیگر اندامهای بدنت در پی فرو افتادن از بلندی سست شده اند و دهانت کمی باز است، زیرا تنها از این راه است که ماهیچه های گونه آسوده می شوند.»

این سو و آن سو لولیدم تا آنکه سرانجام همان چهره ای را که او خواسته بود بخود گرفتم.

- «اکنون در پندار خود بین که دست ها و پاهایت پر از مردانی هستند که ترا با کشیدن ماهیچه های بکار و امی دارند. به آن مردان کوچک بگو که از پاهایت بیرون روند، بگونه ای که در آن نه احساسی بماند، و نه جنبشی و کششی. بگذار اندیشه ات پاهایت را بررسی کند تا بی گمان شود که هیچ ماهیچه ای در کار نیست.»

دراز کشیدم و کوشیدم این مردان کوچک را در اندیشه بینم. پنداشتم که تزو، از درون، انگشتان پایم را تکان می دهد! اوه، بی شک خوشم می آمد که از آزارش رها شوم.

- «سپس همان کار را با ساق پایت بکن. نرمه های ساقهایت؛ در اینجا تو باید شمار بسیاری از این آدمهای کوچک را سرگرم کار داشته باشی، لبسانگ. امروز بامداد که می جهیدی، آنها سخت در کار بودند. اکنون به آنها آرامش ده و آنان را پشت سرهم بسوی سرت فرست. آیا همگی بیرون رفته اند؟ آیا مطمئنی؟ دوروبرت را به پندار بین. آنان را وادار که ماهیچه های را آزاد گذارند، چندانکه آنها شل و بیجان شوند.» ناگهان ایستاد و گفت: «نگاه کن! یک نفر را در رانت فراموش کرده ای، مردی کوچک ماهیچه ای را در بخش بالای ساق پای راست سخت نگه داشته است. او را بیرون کن، لبسانگ، بیرونش کن.» سرانجام، پاهایم همانگونه که او می خواست آرام شدند.

«اکنون همان کار را با دستهایت بکن. از انگشتانت آغاز کن. آنها را بیرون بران؛ از کناره میچ ها به بالا فرست و پشت سرهم بسوی آرنجها و شانه ها بر. به پندار بین که همه آن آدمهای کوچک را بیرون خوانده ای، آنچنانکه دیگر هیچگونه کشش یا سختی و یا جنبشی در دستها و پاهایت نباشد.» بدانجا که رسیدم، گفتم: «اکنون به بدنت می رسیم. وانمود کن که بدنت یک لاما کده است. پندار که همه راهبان

درون آن ماهیچه‌هایت را می‌کشند تا بکار وادارت کنند. بین که آنها پس از شل کردن همه ماهیچه‌ها، پایین تنهات را بجا بگذارند. وادارشان کن که هرچه در دست دارند بیندازند و «بروند». وادارشان که ماهیچه‌هایت را شل کنند، همه ماهیچه‌هایت را، آنچنانکه بدنت تنها با پوشش بیرونی‌اش یکپارچه بماند؛ تا آنکه همه چیز در جای خودش فرو بنشیند و پایین افتد. بدین گونه، بدنت آرام شده است.»

آشکار بود که او از پیشرفتم خرسند بود، زیرا گفت: «شاید سربایسته‌ترین اندامی باشد که باید آرامش کنی. بیا ببینم با آن چه می‌توانیم بکنیم. به دهانت بیندیش، در هر گوشه آن یک ماهیچه سفت داری، آنها را آزاد کن، لبسانگ، آنها را در هر دو سو آزاد کن: بنا نیست که سخنی بگویی یا چیزی بخوری، بنابراین خواهش می‌کنم هیچگونه کشیدگی در کار نباشد. چشمانت نیمه بسته شده‌اند؛ فروغی نیست که آنها را بیازارد، پس، تنها با آرامی، پلک‌هایت را ببند. آرام آرام، بی هیچ کشش». سپس رویش را گرداند و به بیرون از پنجره باز نگرست. «بهترین نمونه آرامش ما در بیرون سرگرم آفتاب گرفتن است. می‌توانی از روشی که گربه آرام می‌گیرد پند بگیری. هیچکس این کار را بهتر از او انجام نمی‌دهد.»

نگارش این نوشته‌ها زمان بسیار می‌برد و خواندنشان دشوار می‌نماید. لیک، تنها با کمی پشتکار بسادگی می‌توان بیدرنگ آرام گرفت. این شیوه آرام شدن چیزی است که هیچگاه انسان را نومید نمی‌کند. کسانی که از دل‌واپسی‌های تمدن به شور آمده‌اند، اگر به آزمودن این نوشته‌ها و روش آرام کردن اندیشه که بدنبال می‌آید بپردازند، کاری بس نیکو انجام داده‌اند. لامامینگ یاردنداپ گفت: «اگر اندیشه‌ات ناآرام باشد، از آسودگی بدنی سود چندانی یدست

نمی‌آوری. همچنانکه در اینجا دراز کشیده‌ای، اندیشه‌ات را بر روی پندارهایت سوار کن. آن پندارها را با یهودگی دنبال کن و بین که چه هستند. ببین که چه ناچیزند. آنگاه آنها را بایستان؛ بهیچ اندیشه دیگری توان سرکشی نده. پیش چشمت چار گوش سیاهی از هیچ بین که پندارهایت می‌کوشند از یک سوی آن به سوی دیگریش بپرند. در آغاز برخی از روی آن می‌پرند. بدنبال آنها برو، آنان را بازگردان و وادار که به پس، بدرون سیاهی بپرند. براستی این را در اندیشه‌ات ببین، آنها را با نیرومندی بینگار. دیری نخواهد گذشت که خواهی توانست بی هیچ کوششی «سیاهی» را ببینی و بدین گونه، از آرامش همه سویه اندیشه و تن شادی جوی.»

در اینجا نیز گفتن دشوارتر از آزمودن است. براستی که اینکار با کمی پشتکار بسیار ساده خواهد بود. بسیاری از مردم هرگز در را بروی پندارها و اندیشه‌هاشان نبسته‌اند، آنان چون کسانی هستند که می‌کوشند شب و روز کار کنند. آشکار است که هر که بکوشد چندین شبانه روز بدون آسودگی راه برود، بزودی از پا می‌افتد. با اینهمه، به مغز و اندیشه هیچگونه آسایش داده نمی‌شود. با ما همه گونه کار کردند تا اندیشه‌مان آموزش ببیند. برای آموختن خویشتن داری، بما در رده‌ای بالا جودو آموختند. لامایی که بما جودو می‌آموخت، می‌توانست در یک زمان ده زور آور را پس زند و شکست دهد. او دل‌باخته جودو بود و براه خود رفت تا کارش را تا آنجا که می‌توانست زیباتر کند. شاید «گیرهای خفه‌ساز» بدیده باختریان ددمتشان و خشونت بار بنمایند، اما چنین گمانی بسیار نادرست خواهد بود. همانگونه که پیش از این گفته‌ام، ما می‌توانستیم با نواختن تلنگری ویژه به گردن انسان، او را در خردی ثانیه بیهوش کنیم، بی آنکه دریابد

هشباری اش را از دست می دهد. آن فشار کوچک مغز را بی هیچ آسیبی گیج می کرد. در تبت، جایی که داروی بیهوش کننده یافت نمی شود، ما بیشتر زمانها آن فشار را برای کشیدن دندان و یا جانداختن استخوانها بکار می بردیم. بیمار چیزی در نمی یافت و هیچ دردی نمی کشید. این شیوه همچنین در آغاز آشنا ساختن انسان به رازهای دین ۵۵ که در آن «خود» آدمی از بدن آزاد می گردد تا بتواند گردش اختری کند - بکار می رفت. می توان گفت که با این آموزشها ما از هر گونه فرو افتادنی سربلند می کردیم. بخشی از جودو این است که چگونه باید با آرامی فرود آییم. این کار «سقوط آزاد» نام دارد، و این برای ما پسرهای یک ورزش پیش پا افتاده بود که تنها برای سرگرمی از روی دیوارهای ۳ تا ۴/۵ متری پریم.

یکروز در میان، پیش از آغاز ورزش جودو، بایست گامهای راه میانه را که بنیاد آیین بوداست از برمی خواندیم. آن گامها چنین هستند:

- ۱- دیدگاههای درست: همانا دیدگاهها و بینشهایی که از فریبها و خودخواهیها بدور باشند.

- ۲- آرزوهای درست: همانا آرزو مندی انسان به خواستهها و بینشهای والا و ارزشمند.

- ۳- گذران درست: با پیروی از این گام آدمی بایست از آزار رساندن به انسانها و جانوران پرهیزد و جانواران را چون زیوندگانی که هستی دارند، حق زندگی بشناسد.

منش درست: پیروی از این گام انسان را آرام و درست کار و دور از خودخواهی بارمی آورد.

کوشش درست: انسان بایست خویشتن دار باشد و زیر بار خودسازی همیشگی رود.

اندیشمندی درست: به معنی داشتن اندیشه درست و کوشش برای انجام هر آنچه که به خوب بودن شناخته گردیده.

شادی و سرور درونی درست: این شادمانی، سروری است که از اندیشه کردن در باره مایه های راستین زندگی و خود برتر بدست می آید.

اگر هر کدام از ما از این گامها سر می پیچیدیم، بایست با صورت چسبیده به زمین در آستانه پرستشگاه دراز می کشیدیم، بگونه ای که همه درون آیندگان ناچار بودند از روی بدنمان گام بردارند. در آنجا از آغاز سپیده دم تا شب هنگام همچنان می ماندیم، بی هیچ جنبش و بی هیچ خوراک یا آشامیدنی. چنین چیزی فرومایگی بزرگی بشمار می آمد.

اکنون من یک لاما بودم، یکی از برتران. بدیده بسیار خوب می نمود. لیک در آن نیرنگهایی بود: پیش از این می بایست به ۳۲ آیین هراس انگیز «منش دینی» گردن می نهادم. اکنون که لاما بودم، با ترس و بیم فراوانی دریافتم که شماره همه آیینها ۱۵۳ می باشد. در چاک پوری یک لامای خردمند هرگز هیچیک از آیینها را «نمی شکست». بدیده ام چنین می نمود که دنیا پر از چیزهای آموختنی است؛ می پنداشتم که سرم خواهد ترکید. با این همه، لمیدن بر بام و تماشای آمدن دالایی لاما به نور بولینگا، و یا پردیس جواهر، آن هم در آن پایین پایین، بسی شادی بخش بود. هنگامی که آن گونه به «گرامی ترین کس» نگاه می کردم، بایست خود را پنهان نگاه میداشتم زیرا هیچکس نمی بایست از بالا بدو می نگریست و یا او را در آن پایین پایین می دید. در آنسوی کوه آهنین خودمان می توانستم بر دو پردیس زیبا بنگرم که یکی خاتی لینگا نام داشت و دیگری ددپال لینگا؛ دومی در میان نهری بود که کالینگ - چو نامیده می شد. لینگا به

معنای «پارک» یا پردیس است و این نزدیکترین واژه‌ای است که در واژگان باختری برای لینکا یافت می‌شود. کمی آن سوتر در شمال، می‌توانستم به پارگو - کالینگ، دروازه باختری، چشم دوزم. این ساختمان نمادین بزرگ در میانه راهی که از در بونگ می‌آمد و از دهکده شو می‌گذشت و سرانجام به شهر می‌رسید پا گسترده بود. کمی نزدیکتر، می‌توان گفت در چاک پوری، ساختمان نمادین دیگری جای داشت که یاد آور یکی از دلاوران تاریخی ما، شاه کزار، بود که در روزهای جنگ آمیز پیش از آمدن بودیسم و آشتی به تبت زندگی می‌کرد.

کار؟ تا دلتان بخواهد داشتیم، اما از پاداش و خوشی‌ها نیز بی‌بهره نبودیم. پیوستن به جرگه مردانی چون لامامینگ یار دنداپ، که تنها اندیشه‌شان «آشتی» و کمک به دیگران بود، پاداشی نیکو و گرانبها بود.

همچنین، این پاداش بود که انسان بتواند بر فراز این جلگه سرسبز و آباد شده با درختانی زیبا و دوست داشتنی بنگرد. دیدن آبهای نیلگونی که از میان زمین‌های بین رشته کوه‌ها پیچ و تاب می‌خورند؛ دیدن آن ساختمانهای نمادین پردرخشش؛ دیدن لاماکده‌ها و کعبه‌کده‌های نگاره‌نما که بر پرتگاههای دسترسی‌ناپذیر غنوده بودند؛ نگرستن به گنبد‌های زرین پوتولا که آنچنان بما نزدیک بودند و به بامهای جو - کانگ که کمی دورتر رو به خاور بود؛ دوستی و همدمی دیگران؛ دوستی خشن انگشت‌شماری از راهبان؛ و بوی آشنای داربوها که در گوشه و کنار پرستشگاهها می‌وزید؛ زندگانی ما از این ساخته می‌شد، و این زندگی‌ای بود که به زیستن می‌ارزید، سختی‌ها؟ بله، تا دلتان بخواهد، سختی داشتیم؛ لیک ارزشش را داشتند. در هر

اجتماعی شماری از مردم یافت می‌شوند که در آمدی کم دارند و باوری سست؛ لیک اینها برآستی در چاک پوری انگشت شمار بودند.



می کردیم و همه روزه گروههایی را بجهتجوی گیاهان به دوروبر می فرستادیم. در پایان ماه آگوست، در میان شلوغی و همه‌فراوان براه افتادیم. کسانی که بنا بود همراهان نیایند و در لاما کده بمانند، با رشک به کسانی که بسوی خرمی و ماجراجویی می رفتند، کنار دیوارها گرد آمدند. درپایه یک لاما، من اینک بر اسبی سپید سوار بودم. بنا بود چندتن از ما زیر فشار بار کمتری باشیم تا بتوانیم پیش از رسیدن دیگران، چند روزی را در ترایریا بگذرانیم. اسب‌ها روزانه بین ۲۲ تا ۳۰ کیلومتر راه می رفتند، لیک استرها بسیار کم پیش می آمد که از ۱۲ تا ۱۵ کیلومتر در روز فراتر روند. چون دلمان می خواست زودتر به پایگاه خود رسیم، کمترین باروبنه را برداشتیم. در کاروان استر سواران که آهسته تر بدنبال می آمد، جانوران هریک بار همیشگی ۷۷ کیلویی خود را بردوش می کشیدند.

ما ۲۷ تن گروه پیشرو، براستی ازاینکه چند روز زودتر از دیگران به لاما کده می رسیدیم شادمان بودیم. راه از آن راههای دشوار بود و من یکی بهیچروی از اسب سواری خوشم نمی آمد. اینک می توانستم حتی آنگاه که اسب می تاخت بر روی آن نشسته بجای مانم، لیک دلاوری ام در همین جا پایان می رسید. هیچگاه نتوانستم چون دیگران بر روی زمین بایستم؛ می نشستم و برجایم می چسبیدم. اگر این کار مایه سرستگینی نبود، دست کم بی گزند بود، دیده بودند که از کنار کوه بیالانزدیک می شویم، پس، رهروانی که پیوسته آنجا زنگی می کردند، برابان چای کره دار و تسامپا و سبزی بسیار آماده کردند. این کار آنها چندان هم در راه خدا نبود، آنان در شور بدست آوردن خبرهای لها سا و ارمغانهای آیینی ای که با خود آورده بودیم، بودند. در آن بالا، بر فراز بام‌های تخت پرستشگاه، عودسوزها



بخش دوازدهم گیاهان و بادبادکها

هفته‌ها یکی پس از دیگری بتندی سپری شدند. کارهای بسیاری برای انجام دادن و آموختن و برنامه ریزی کردن یافت می شد. اکنون می توانستم با ژرفای بسیار بیشتری به کاوش پهنه‌های فراسپهر پردازم و آموزشهایی ویژه دریافت کنم. روزی در اوان ماه آگوست، راهنمایم گفت: «امسال ما گرد آورندگان گیاهان را همراهی خواهیم کرد. تو در باره گیاهان در زیستگاههای طبیعی شان دانش بسیار سودمندی بدست خواهی آورد. و ما بادبادک پروازی «راستین» را به تو خواهیم شناساند!» تا دو هفته همه سرگرم بودند: کیسه‌های چرمی کهنه یا پوشیده بایست دوخته و تمیز و چادرها بایست بازسازی می شدند، جانوران نیز ژرف بازدید شدند تا آشکار شود که آیا توانا و درخور پیمودن راه دراز و دشوارمان هستند یا نه. بنا بود که گروه ما از ۲۰۰ رهرو درست شود. پایگاه خود را در لاما کده دیرینه ترایریا برپا

ستونهای فشرده دود به هوا می‌فرستادند. با نیروی تازه‌ای که از شادی رسیدن به آنجا یافته بودیم، از آستانه پرستشگاه بی‌لاراندیم. گویا همه لامامینگ یاردنداپ را می‌شناختند. بیشتر لاماهای دیگر به دیدار دوستان دیرین‌شان رفتند. انبوه دوستان خوشامدگو راهنمایم را از من دور کرد و بار دیگر پنداشتم که در جهان تنها هستم، لیک دیری نگذشت که شنیدم: «لبسانگ، لبسانگ، کجایی تو؟» بیدرنگ پاسخ دادم و پیش از آنکه بدانم چه رخ داده است، انبوه مردان از هم گشود و مرا در میان گرفت. راهنمایم سرگرم گفتگو با یک رهرو بزرگ سالمندتر از خودش بود. او برگشت و گفت: «پس آنکه می‌گفتی این است؟ خوب، خوب، خوب، بسی هم جوان است!»

چون همیشه، بیشتر اندیشه‌ام دور و بر خوراک می‌گشت؛ همگی، بی‌از دست دادن زمان، بسوی تهارخوری رهروان رفتیم. آنجا نشستیم و بخاموشی خوراک خوردیم؛ پنداری هنوز در چاک پوری بودیم. هیچکس بدرستی نمی‌دانست که آیا چاک پوری شاخه‌ای از ترایریا بوده، و یا تنها بر سر راه آن جای گرفته. بی‌شک هردو از کهن‌ترین لاماکده‌های تبت بودند. ترایریا به داشتن دست‌نویس‌های براستی پرارزشی که در باره درمانهای گیاهی بودند، پر آوازه بود و من می‌رفتم تا از آنها بهره‌برم و هر آن یادداشتی را که نیاز داشتم، بردارم. در آنجا، همچنین، گزارشی از نخستین سفر کاوشگران کوهستان چانگ‌تانگ یافت می‌شد که بدست ده مردی که آن پژوهش شگفت‌انگیز را انجام داده بودند نوشته شده بود. اما اکنون من بیشتر خواهان دیدن جلگه تخت و بلندی بودم که در آن نزدیکی‌ها جای داشت و ما می‌رفتیم تا بادبادک‌هایمان را از آن روانه کنیم.

اینجا سرزمین شگفت‌انگیز بود، چکادهای سترگ از دل زمین

پیوسته رو به بلندی آنجا سر بر کشیده بودند. جلگه‌های بلند، همچون باغهای تراس دار، بسان پله‌های پهنی که بالا و بالاتر می‌آیند، از پای چکاده‌ها کشیده شده بودند. برخی از این پله‌های پایین‌تر سرشار از گیاهان بودند. در اینجا گونه‌ای خزه یافت می‌شد که گیرایی آن از اسفاگونوم هم بیشتر بود. گیاه کوچکی که دانه‌های انگور مانند و زردرنگی داشت، دارای ویژگی درد کشی شگفت‌آوری بود. راهبان و پسرهای این گیاهان را گرد آورده، پهن می‌کردند تا خشک شوند. من که یک لاما بودم، می‌توانستم آنها را سرپرستی کنم، اما این گردش برای من بیشتر مفهوم گرفتن آموزشهای کاری از لامامینگ یاردنداپ و دیگر گیاه‌شناسان کاردان بود. اکنون که به دوروبر می‌نگریستم، تنها اندیشه‌ای که در سر داشتم «بادبادک» بود، بادبادک (کایت)‌های انسان‌بر. در لاماکده پشت سرم میله‌هایی از چوب کاج یافت می‌شد که از کشوری دوردست - زیرا اینچنین درختانی در تبت نمی‌روید - آورده و بسته‌بندی شده بودند. کاج که بگمانم از کشور آسام آورده می‌شد، برای بادبادک سازی چوب بسیار خوبی بشمار می‌آمد، زیر بی‌آنکه بشکند جلوی تکانهای سخت را می‌گرفت و سبک و سخت بود. پس از آنکه کار با بادبادک‌ها پایان می‌رسید، چوب آنها را بازرسی کرده، آماده برای کاربردهای آینده، در انبار می‌نهادند.

در اینجا چندان از خویشکاری کاسته نشده بود. هنوز نیایش گروهی خود را در نیمه شب و دوره‌های زمانی چون گذشته برگزار می‌کردیم. این برنامه - اگر که کسی بدان اندیشه می‌کرد - خردمندانه‌ترین شیوه بود، چه اگر چنین خویشکاری‌ای نمی‌داشتیم و اکنون سستی می‌کردیم، در آینده که به لاماکده خود باز

می گشتیم، بسختی می توانستیم آن ساعات دراز آموزش را تاب آوریم. اینجا، در همه ساعات آموزش به گرد آوری گیاهان و بادبادک پروازی می پرداختیم.

هم اکنون، در این لاماکده چسبیده به دامان کوه، بدان گاه که زمین های بسیار پایین زیرپایمان سایه های زرشکی رنگ برتن می کردند، ما هنوز در روشنایی روز بودیم و می توانستیم از نوای باد شامگاهی که لابلای اندک رستنی های آنجا خش خش می کرد سرمست شویم. خورشید در پس چکادهای دوردست فرورفت و ما نیز به دل تاریکی فرو شدیم. در زیرپایمان، پیرامون لاماکده بسان دریاچه ای سیاه می نمود. جزاینجا، این گروه ساختمانهای پاک، در هیچ جای دیگر از روشنایی نشانی نبود و زیونده ای یافت نمی شد. با پایین تر رفتن خورشید، باد شبانگاهی برخاست و راهی انجام امر خدایان، خاک گیری گوشه های زمین، شد. همچنانکه بتندی از جلگه زیرین می گذشت، بدام دامنه کوه می افتاد و رو به بالا بمیان شکافهای درون فرسنگها می شتافت تا با ناله ای گرفته، چونان بوق غول پیکری که آدمیان را برای نیایش فرا می خواند، ناگاه بدرون هوای بالاتر پهنه ما ره گشاید و سربر آورد. اکنون که گرمای روز ازدست رفته بود، از پیرامونمان آوای غرغر و ترق ترق سنگها که خنک شده، تکان می خوردند بگوش می رسید. بر فراز سرمان، ستارگان در تاریکی شب سرزنده بودند. سالخوردگان می گفتند که سپاهیان شاه کزار، در پاسخ به ندای بودا، نیزه های خود را بر کف آسمان فرو انداختند و ستارگان چیزی نیستند جز بازتاب پرتوهای «سرای آسمانی» که از میان سوراخهای کف آن می درخشند.

ناگهان آوای تازه ای بر فراز سروصدای باد برخیزنده شنیده شد:

شیپورهای پرستشگاه باز هم پایان روزهای دیگر را بگوش رساندند. چون به بالای بام نگریم، توانستم به تیرگی کناره های اندام رهروان را ببینم. همچنانکه سرگرم انجام کارهای دینی خود بودند، ردهایشان دستخوش باد بود و می جیبید. آواز شیپورها برای ما به نشانه فرارسیدن نخستین پاس شب بود. گروههای کوچکی از رهروان در پیرامون پرستشگاه نقطه چین بودند. آنان در باره رخدادهای لهاسا و جهان بیرون گفتگو می کردند. سخن از دالایی لامای دلبندمان، آن بزرگترین نمود هر دالایی لاما، داشتند. با شنیدن آواز پایانی روز، آنان از هم گسستند و به سوی راههای جداگانه بسترشان رفتند. اندک اندک آواهای زنده درون لاماکده به خموشی گراییدند و هوایی از آرامش همه جا را فرا گرفت. همچنانکه به پشت دراز کشیدم بدم، از میان پنجره به آسمان چشم دوختم. امشب شیفته تر از آن بودم که بخوابم و یا خواهان خوابیدن باشم. ستارگان بالای سرم بودند و همه زندگانیم در پیش. چه بسیار بود آنچه از پیشگویی زندگیم می دانستم و چه بسیار بود آنچه از من پنهان شده بود. آن پیشگویی در باره تبت، چرا، «چرا» بایست گرفتار بیگانگان می شدیم؟ مگر «ما» چه کرده بودیم؟ مگر نه آن بود که ما کشوری دلباخته آشتی بودیم و آرزویی جز پیشرفت روانی نداشتیم؟ «چرا» دیگر کشورها به سرزمین مان چشم آزدوخته بودند؟ ما چیزی جز آنچه از آن خودمان بود نمی خواستیم، پس چرا دیگر کشورها می خواستند بر ما فرمان برانند و به بردگی مان گیرند. خواسته هاما همه این بود که تنها گذارده شویم تا «راه زندگی» خود را دنبال کنیم. و از من می خواستند بمیان کسانی

روم که در آینده بر کشورم پیروز^۱ می شدند؛ تا بیمارانشان را بهبود بخشم و زخم خورد گانشان را در جنگی که هنوز آغاز شده بود یاری بخشم. پیشگویی‌ها را میدانستم و رویدادها و فرازونشیب‌های زندگیم را می‌شناختم، با این همه، ناچار بودم چون یا کی که همه‌ایست‌ها و ایستگاه‌های سرراهش را می‌شناسد و می‌داند که کجاها برای چریدن بد است لیک ناچار است به پیش رود، خود را بسختی سوی هدفی شناخته شده بکشانم. اما، شاید یا کی که اکنون از روی «ستیغ کرنش ارج گزارانه» می‌گذرد، از پندارش بگذرد که بهتر است با دیدن نخستین نمای شهر پاک، بیدرنگ...

بوم بوم دهل‌های پرستشگاه مرا از خواب پراند. حتی بگمانم هم نمی‌رسید که خوابیده بودم! با اندیشه‌ای نه درخور یک دین‌دار، تلوتلو خوران، روی پاهایم ایستادم و با دستانی کمرخت از خواب، بدنبال ردایی پندری گشتم: «آیا نیمه شب شده است؟ دیگر هیچگاه شبها تا دیر هنگام بیدار نخواهم ماند، خدا کند از بالای پله‌ها پایین نیفتم. او! اینجا چه سرد است! ۲۵۰ آیینی که باید در پایه‌یک لاما گردن نهم؟ خوب، تا اینجا یکی از آنها را شکسته‌ام زیرا، هنگامی که آنچنان ناگهانی از خواب بیدار شدم، جلوی اندیشه‌های خشم را نگرفتم». به بیرون لغزیدم تا بدیگران پیوندم، هنوز از گیجی‌ای که آن شب بر من فرود آمده بود بدر نیامده بودم. درون پرستشگاه رفتیم تا به گروه سرود سربایان و نیایش گران پیوندم.

پرسیده‌اند که: «خوب، اگر تو همه آن سختی‌ها و گودالهای سر

راحت را می‌شناختی، چرا نتوانستی از آنها دوری کنی؟» آشکارترین پاسخ به پرسش بالا اینست که: «اگر من می‌توانستم از آن «پیشگویی‌ها» دوری کنم، راستی محض این دوری کردن، نشانه نادرستی آنها می‌بود «پیشگویی‌ها از شاید‌ها سخن دارند، آنها «نه» بدین معنی‌اند که انسان خواستی آزاد ندارد، راستی بسیار بالاتر از اینهاست. شاید مردی بخواهد از دارجیلینگ به واشنگتن برود. او آغاز راه و نیز انجامش را می‌داند. اگر وی دشواری دیدن یک نقشه را بر خود هموار کند، خواهد دید که بیشتر زمانها باید از جاهای ویژه‌ای بگذرد تا به هدفش برسد. با این که می‌توان از «برخی جاها» دوری کرد، همیشه بخردانه نیست که انسان چنین کند؛ شاید با این کار، گردش آدمی درازتر و یا گران‌تر شود. همچنین، شاید کسی بخواهد با موتورسیکلت از لندن به اینورنس برود. اگر او راننده خردمندی باشد، نقشه‌راه را بررسی می‌کند و چگونگی آنرا از اداره راهنمایی و رانندگی جویا می‌شود. با این کار، راننده می‌تواند از راههای بد دوری کند؛ و یا اگر نتواند از راههای پر دست‌انداز «بپرهیزد»، دست کم می‌تواند خود را برای روبرو شدن با آنها آماده کند و یا آهسته‌تر براند. در باره پیشگویی‌ها هم همین گونه است. همیشه «ارزشش را ندارد» که انسان راه نرم و آسانی را در پیش گیرد. در پایه یک بودایی، من بازگشت دوباره روان را باور دارم و می‌پندارم که ما به زمین می‌آییم تا بیاموزیم. تا هنگامی که انسان در آموزشگاه است، همه چیز بدیده سخت و تلخ می‌آید. آموزه‌ها - تاریخ، جغرافیا، حساب و هر چیز دیگر که هستند - گنگ‌اند و ناپایسته و بی‌معنا. این چیزی است که در آموزشگاه بدیده ما می‌آید. لیک، در آینده شاید چندان از دبیرستان رفتن بخود بیالیم که نشان دانش آموزی را به سینه

۱ - نویسنده به دورانی اشاره می‌کند که طی آن در پایه پزشکی در ارتش چین به خدمت می‌پردازد (برگرفته از کتاب پزشکی از لهما سیم)

زده، یا حتی جامعه خود را برنگ ردای دوران رهروی مان بگزینیم. زندگی نیز چنین است، سخت است و تلخ؛ و آموزه‌هایی که بایست بیاموزیم بگونه‌ای برنامه ریزی شده‌اند که «ما را» و نه هیچ کس دیگر را، آموزش دهند. لیک، هنگامی که این آموزشگاه را، این زمین را، پشت سر هم نهادیم، شاید نشان آموزشگاه را با سرفرازی به سینه زنیم. بی شک من چشم بدان دارم که در آینده درخشندگی دورسرم را با سربلندی بتن کنم! از این گفته شگفت زده شدید؟ یک بودایی هرگز از این سخن در شگفت نمی‌شود. مرگ تنها بمعنی بجا گذاردن جامعه‌ای کهنه و تهی و باززاده شدن در جهانی بهتر است.

با گسترش فروغ بامدادی، برخاسته و در شور کاوش بودیم. مردان سالمندتر می‌خواستند یاد گذشته‌ها را در دل دوستان دیرین‌شان زنده کنند. من بیش از هر چیزی می‌خواستم از آن بادباد کهای انسان بر که آن همه در باره‌شان شنیده بودم دیدن کنم. نخست بایست دوروبر لاما کده بما نشان داده می‌شد تا با پیرامون خود آشنا شویم. از فراز بام بر چکادهای سرببر کشیده نگریستیم و به پایین، بر دره‌های ترس انگیز، خیره شدیم. در دوردستها می‌توانستم نهری پر جوش و خروش را ببینم که انباشته از گل و لای زرد رنگ بود. کمی نزدیکتر، نهرها برنگ آبی آسمانی بودند و پیش می‌خیزیدند. در آن هنگامه خاموشی می‌توانستم خروش شادمانه جوی پشت سرمان را بشنوم که با شتاب از دامانی کوه پایین می‌لفزید و در ساز آن بود که رها گردد و به آبهای خروشان دیگر رودخانه‌هایی بپیوندد که در هند نام رودخانه نیرومند برهماپوترا را بخود می‌گرفتند و آنگاه، به گنگ مقدس بپیوندد و بمیان شاخه بنگال روان گردد. خورشید بر فراز کوهها برمی‌خاست و خنکی هوا بتندی ناپدید می‌شد. در دوردستها لاشخور

تنهایی را دیدم که بجستجوی خوراک بامدادی اش بتندی شیرجه می‌رفت. لامای ارجمند کنارم، چند دیدنی زیبا را نشانم داد. بله، او «ارجمند» بود و من هم که شاگرد ویژه زیر دست مینگ یاردنداپ دلبند بودم، ارجمند بودم زیرا «چشم سوم» داشتم و باز آمده‌ای شناخته شده، و یا آنگونه که ما می‌نامیم، یک ترولکو^{۵۶} بودم.

شاید برای برخی سودمند باشد که در اینجا سخن کوتاهی درباره روش شناسایی بازآمدگان بیاورم. گاه پدر و مادر پسری از روی رفتار فرزندشان به این گمان می‌رسند که او دانشی بالاتر از پایه دیگران دارد یا آنکه «یادمانده»‌های ویژه‌ای دارد که با دانش‌های مردمی نمی‌توان آنها را برشمرد. این پدر و مادر نزد رهرو بزرگ نزدیکترین لاما کده می‌روند تا او گروهی را بکار بررسی درباره پسر ایشان بگمارد. پیش از هر کار، درباره زندگی پیش از زاده شدن وی زمان انداخته می‌شود و پسر را بجستجوی نشانه‌های ویژه روی بدنش بازرسی می‌کنند. برای نمونه، او بایست نشانه‌های ویژه‌ای بر روی دستها، شانه‌ها و پاهایش داشته باشد. اگر این نشانه‌ها یافت شوند، برای یافتن سرنخ‌هایی که نشان دهند آن پسر در زندگی گذشته‌اش که بوده، جستجوهای آغاز می‌شود. شاید گروهی از لاماها بتوانند او را بشناسند (خود از این راه شناخته شدم)؛ پس، برخی از دارایی‌های زندگی پیشین او در دسترس خواهد بود. این دارایی‌ها، در کنار چیزهایی که با آنها یکسان می‌نمایند، همگی پیش چشم پسر نهاده می‌شوند و او بایست «همه» آنها را، شاید ۹ تا از چیزهایی را که در زندگی گذشته‌اش دارا بوده، بازشناسد. او بایست بتواند این کارها را در سه سالگی انجام دهد. یک پسر در سه سالگی کودک‌تر از آن بشمار می‌آید که گفته‌های پدر و مادرش درباره آن چیزها را بیاد سپارد. اگر او

خرد سالتر باشد، بسی بهتر است. راستش کوچکترین ارزشی ندارد که پدر و مادر کوشیده باشند به پسرشان بگویند چه کند. آنان هنگامی که پسرشان چیزها را برمی گزیند نزد وی نیستند؛ او بایست شاید روی هم رفته ۹ چیز را از میان شاید ۳۰ چیز گوناگون برگزیند. اگر دوتا را نادرست برگزیند، بمعنای ناپذیرفته شدن اوست؛ اما اگر کامیاب شود، در پایه یک «باز آمده پیشین»^{۵۷} بار می آید و آموزش هایش سخت تر می گردند. سپس، در هفتمین زادروزش، آینده او پیشگویی می گردد؛ گمان براین است که او در این سن بخوبی می تواند آنچه را که انجام گرفته و آنچه را که پیشگویی شده دریابد. بی گمان من از آزموده های خود بخوبی می دانم که او درمی یابد.

«لامای ارجمند»ی که کنارم بود و مرا با ویژگیهای آن سرزمین آشنا می کرد، بی شک همه آزمونهای گفته شده را گذرانیده بود. آنجا، در سوی راست آبشار، پهنه ای بچشم می خورد که گیاه Noil-me-tangere در آن فراوان روییده بود. افشرد این گیاه برای زدودن میخچه ها و زگیل ها، و نیز برای آرام کردن زردیان و آب آوردگی سودمند بود.

در سویی دیگر، در آن دریاچه کوچک، می توانستیم به گرد آوری Polygonum Hydropiper پیردازیم که گیاهی است آبی، با خارهای سست و گلهای صورتی رنگ. ما از برگهای آن برای درمان دردهای روماتیسمی و برای آرام کردن وبا بهره می بردیم. در اینجا ما تنها گونه های پیش پا افتاده گیاهان را گرد می آوردیم و گیاهان کمیاب تنها از کوهستانها بدست می آمدند. برخی از مردم دوستدار گیاهانند، از این رو شاید بد نباشد که برخی از گونه های آشناتر گیاهانمان و نیز کاربردهایی را که برای آنان می شناسیم برشمارم.

هرگاه که نام انگلیسی برخی از آنها را ندانم، نام لاتین را خواهم آورد. *Allium Sativum* یک گندزدای خوب است و همچنین برای بهبود آسم و دیگر بیماریهای سینه کاربرد بسیار دارد. *Balsamodendron myrrha* گندزدای خوب دیگری است که تنها در خوراکی های کم بکار می رود. این گیاه بویژه برای لته ها و غشاهای مخاطی بسیار سودمند است و کاربرد درونی آن هیستری را آرام می کند.

گیاهی بلندپیکر که گلهایی کرم رنگ داشت، دارای شیرهای بود که حشرات را از همه روی از گزیدن نومید می کرد. نام لاتین آن *Beconia cordata* است. شاید حشرات آنرا می شناختند و این نام آن بود که آنها را از ترس به گریختن می انگیزد! همچنین، گیاهی داشتیم که برای گشاد کردن مردمک چشم بکار می رفت. *Ephedra sinica* اثری همانند آتروپین دارد و گذشته از اینکه یکی از بزرگترین داروهای آسم در تبت است، برای بیماری کمی فشارخون نیز بسیار سودمند است. ما از ریشه و شاخه های خشک شده آن بهره می گرفتیم.

وبا از برای بوی بد پوسته های زخمی بدن، هم برای پزشک و هم برای بیمار ناخوشایند بود. *Ligusticum levisticum* همه این بو را از بین می برد. و اینک دانستی ویژه ای برای خانمها: چینی ها گلبرگهای *Hibiscus rosa-sinensis* را برای سیاه کردن ابروها و چرم کش (!) بکار می برند. ما از برگهای جوشیده آن آبدارویی می سازیم که بدن تیار بیمار را خنک می کند. باز هم چیزی برای خانمها: *Lilium tigrinum* برآستی دردهای زنانه را درمان می کند و *Flacourtia indica* برگهایی بدست می دهد که زنان را یاری می کند تا

بر بیشتر آن ناخوشی‌های ویژه خود چیره شوند.

در گروه گیاهان خانواده Sumachs Rhus، گیاه Vernicefera برای چینی‌ها و ژاپنی‌ها لاک‌الکل «چینی» فراهم می‌آورد. ما glabra را برای آرام کردن بیماران قندی بکار می‌بردیم؛ و aromatica کمکی است به بهبود بیماری‌های پوستی و ناخوشی‌های اوره‌ای و آماس مثانه. قابض دیگری که در زخم‌های آبدان بکار می‌رفت، از برگ‌های Arctostaphylos uva ursi بدست می‌آمد. چینی‌ها Bigonia grandifolia را که از گل‌های آن قابضی برای کاربردهای همگانی بدست می‌آید، بیشتر بکار می‌بردند. سال‌ها پس از آن زمان، در اردوگاه‌های زندان دریافتم که Polygonum bistorta - که ما آنرا در تبت بکار می‌بردیم - برآستی در درمان بیماری اسهال مزمن سودمند است. خانمهایی که نابخردانه مهر ورزیده بودند، بیشتر زمانها از قابضی که از Polygonum erectum بدست می‌آمد بهره می‌گرفتند و این برای بی‌گمان شدن از افتادن جنین روشی بسیار سودمند بود. ما می‌توانستیم به آن‌انکه سوخته بودند «پوستی تازه» بدهیم: Siegesbeckia Orientalis گیاه بلندپیکری است که بلندایش به ۱۲۰ سانت می‌رسد. گل‌های آن زرد رنگند و افشرداش هنگامی که برای زخم‌ها و سوختگی‌ها بکار برده شود، به شیوه‌ای بسیار همانند Collodion، پوستی تازه پدید می‌آورد و اگر برای بیماری‌های درونی بکار رود، چون بابونه خواهد بود. ما خونریزی زخم‌ها را یکمک Piper augusticolum بند می‌آوردیم. بخش زیرین برگ‌های قلب گونه این گیاه برای کار نامبرده بسیار سودمند است.

چند گیاهی که در بالا از آنها یاد کردم، همگی از گیاهان بسیار پیش پا افتاده تبت‌اند. بیشتر دیگر گیاهان دارویی ما نام لاتین ندارند،

زیرا در جهان باختر که این نامهای جهانی را ارزانی می‌کند شناخته نشده‌اند، در اینجا از برخی گیاهانمان نام بردم، تنها برای اینکه نشان دهم ما هم در باره گیاهان دارویی «چیزهایی» می‌دانیم.

در این روز روشن و آفتابی، از فراز جایی که ایستاده بودیم، می‌توانستیم دره‌ها و جاهای پرپناهی را که همه این گیاهان در آنها می‌رویدند بزرنگاه بگیریم. کمی دورتر، در فراسوی این پهنه کوچک، می‌توانستیم ببینیم که زمین‌ها بیش از پیش خشک می‌گردند. دریافتم که در آنسوی چکادی که لاما کده ما بر آن آشیان داشت، سرزمینی برآستی خشک و بی‌بار دامن گسترده است. چندی پس از آن، هنگامی که سوار بر بادباد کی انسان بر در آسمان پرواز می‌کردم، بایست می‌توانستم همه این‌ها را بچشم بینم.

دیری از آن بامداد نگذشته بود که لامامینگ یاردنداپ مرا فراخوانده گفت: «بیا برویم، لبسانگ، ما دیگران را که به بازرسی جایگاه فرود بادبادک می‌روند همراهی خواهیم کرد. این باید همان «روز بزرگ تو باشد!» نیازی به گفتگوی بیشتر نبود که مرا که در آرزوی رفتن بودم روی پاهایم بجهاند. آن پایین، در آستانه لاما کده، گروهی از رهروان ردا سرخ چشم براهمان بودند؛ پس، همراه یکدیگر از پله‌ها پایین رفتیم و راهی پهن‌دشت پرباد آنجا شدیم.

آنجا گیاهان چندان فراوانی بچشم نمی‌خورد و رویه زمین پوشیده از خاکی نرم بود که بر روی دیواره پیش آمده‌ای از سنگ سخت کشیده شده بود. بوته‌هایی چند به کناره فرسنگ چسبیده بودند، گویی بیم داشتند که مبادا بر لبه لغزند و به دره تنگ آن زیر فرو افتند. بالای سرمان، بر بام لاما کده، پرچم‌های نیایش به استواری در برابر باد ایستاده بودند و، گهگاه، از تیرک‌هایشان آوای غرغر و ناله

برمی‌خواست. در نزدیکی ما، نوآموزی خردسال بر روی زمین پا کشید و ورزش نسیم، خاک را چون دود به هوا پراکند. راهی کناره سنگی آن جلگه دراز و بلند شدیم که تارک، با شیبی آهسته، از آن سر برمی‌افراشت. ردها مان، از تندی باد، سخت به پشتمان فشار می‌آوردند و بجلو هل‌مان داده، خویشتن‌داری و ندویدن را بر ما دشوار می‌کردند. در ۶ تا ۹ متری نزدیک لبه، شکافی در دل زمین بچشم می‌خورد. باد، با نیرویی سرکش، از چله این شکاف آزاد می‌شد و گاه سنگهای کوچک و گل‌سنگها را چونان خدنگی تیزپرواز به هوا بلند می‌کرد. بادی که در دره دوردست پایین‌مان روان بود، بی‌آنکه گریزگاه آسانتری داشته باشد، لابلای خارها بدام می‌افتاد و رو به بالا برهم می‌انباشت و سپس با فشاری فزاینده بدرون شکاف میان سنگها می‌ریخت تا آنکه، سرانجام، از جلگه بلند آن بالا سر برمی‌آورد و جیغ کشان آزاد می‌شد، دریافتم که در دوران تندبادها، گاه آن سرو صدا بسان غرش اهریمنانی بوده که از ژرفترین گودالها گریخته، در پی چپاول و شکار قربانیان خود می‌رفتند.

لیک، اکنون، در این بامداد، ورزش باد یکتواخت بود. بخوبی می‌توانستم داستانهایی را که در باره بچه‌های کوچک شنیده بودم باور بدارم. آنها در تندباد راه می‌رفتند که، بناگاه، باد ایشان را از روی زمین برکنده، بهوا پرتاب می‌کند تا آنکه، شاید، بر خرسنگ‌هایی که ۶۰۰ متر پایین‌تر، در کف شکاف، بودند فروافتند. با این همه، آنجا برای روانه کردن یک بادبادک جای بسیار خوبی بود، چه نیروی باد آنچنان بود که می‌توانست بادبادک را یگراست به هوا برخیزاند. این پدیده با بادبادک‌هایی کوچک، چون همانها که در خانه گذشته‌ام می‌پراندم، بما نموده شد. بسیار مایه شگفتی بود که انسان ریسمانی را

بدست گیرد و دریابد که دست‌هایش، حتی با کوچکترین بادبادک بازیچه، به نیرومندی رو به بالا می‌روند.

در درازای پیش آمدگی سنگی رهنمون شدیم. مردان بسیار آزموده‌ای که همراهان بودند، ما را از بیم‌های سرراهمان-همانا تارک‌هایی که گمان می‌رفت کورانهای سهمگینی از هوای رو به پایین داشته باشند، و یا آنهایی که گویی آدمی را به سوی کناره‌ها می‌کشاندند- آگاه می‌کردند. بما گفته شد که هر رهروی که می‌پرد بایست سنگی با خود داشته باشد که به آن شالی ابریشمین بسته شده و بر روی این شال نیایش‌هایی به درگاه خدایان نوشته شده تا ایشان به این کس که بتازگی به پهنه ایشان اندر گردیده، فرخندگی بخشند. این سنگ بایست آن زمان که او به بلندی درستی می‌رسید، «به بادها» پرتاب می‌شد. پس «خدایان بادها»، با بازشدن پیچک پارچه و بجنبش در آمدن آن در باد، نیایش را می‌خواندند و- چنانچه امید می‌رفت- بادبادک سوار را از همه آسیب‌ها بدور می‌داشتند.

با بازگشت مان به لاما کده، جنب و جوش بسیار پدید آمد زیرا می‌خواستیم چیزهایی را که بادبادک از بهم پیوستن آنها سرهم‌بندی می‌شد به بیرون بریم. همه چیز بخوبی بازرسی شد. تیرک‌های چوب کاج، سانت سانت، بررسی شدند تا شک نباشد که از هر گونه ترک و یا آسیبی بدورند. پارچه ابریشمینی که روی بادبادک بایست با آن پوشیده می‌شد، بر کف زمینی هموار غلتانده و پهن شد. و مردان چاردست و پا بروی پارچه خزیدند تا هر تکه آنرا تیز بنگرند و آزمایش کنند. پس از خرسند شدن آزمایش گران، چارچوب بادبادک با تسمه در جای خود بسته شد و گوه‌های نگهدارنده کوچکی نیز بر جای کوبیده شدند. این بادبادک جعبه‌سان بود و فراخی آن به

۰/۷ متر مربع و درازایش به ۳ متر می‌رسید. بالها به اندازه ۱۸۰ یا ۲۴۰ سانت از ۲ بر «افقی» بادبادک کشیده شده بودند. در زیر دو بال بادبادک بایست کمانهایی از چوب بامبو سوار می‌شد تا بهنگام برخاستن و فرود آمدن بادبادک، جلوی تکانها را گرفته، سپر بالها باشند. در «کف» بادبادک که استوار شده بود، تیرک درازی از بامبو بچشم می‌خورد که چون چکمه‌های تبتی ما، رو به بالا کم کم باریک می‌شد. این تیرک ویژه به کلفتی میج من بود و آنرا چنان بست کاری کرده بودند که هنگامی هم که بادبادک بر زمین می‌نشست، زمین بهیچ‌روی با ابریشم برخورد نمی‌کرد؛ این تیرک و دو سپر بالها از این برخورد جلوگیری می‌کردند. با نخستین نگاهی که به ریسمان موی یا ک بادبادک انداختم، بهیچ‌روی شادمان شدم؛ بدیده شل و مست می‌آمد. گونه‌ای از آن ریسمان به بن بالها چسبیده بود و درست با جلوی تیرک می‌رسید. دو رهرو بادبادک را از روی زمین برچیدند و بسوی آن جلگه فراخ و بلند بردند. بلند کردن آن در زیر هوایی که رو به بالا می‌رفت، کشمکشی راستین بود و رهروان بسیاری بایست آنرا نگه می‌داشتند و پیش می‌بردند.

در آغاز بایست آزمایشی انجام می‌گرفت؛ برای این کار، ما می‌رفتیم تا بجای بکارگیری اسبها، خود ریسمان را گرفته، بکشیم. گروهی از رهروان ریسمان را نگه داشتند؛ در این میان «استاد پرواز» تیز نگاه می‌کرد. به اشاره او آنان بادبادک را با خود کشیده، تا آنجا که توانستند تند دویدند. بادبادک به جوشش هوایی که از شکاف میان سنگها می‌آمد برخورد کرد و چون پرنده‌ای سترگ بالا جهید. رهروانی که سر ریسمان را بدست داشتند بسیار آزموده بودند و بزودی، اندک‌اندک، ریسمان را آزادتر کردند تا آنکه

بادبادک بالاتر و بالاتر برخاست. سپس بند را سفت نگاه داشتند و رهروی که ردایش را بدور کمرش توده کرده بود، پیرامون ۳ متر از ریسمان بالا رفت تا نیروی بالابر بادبادک را بیازماید. آنگاه رهروی دیگر به او پیوست و هر دو چندان بالا رفتند که سومی هم بتواند تلاش خود را بکند. نیروی بالابر برای نگهداری دو مرد تنومند و یک پسر بچه بسته بود، لیک سه مرد را چندان بس نمی‌آمد. این بدیده استاد پرواز بس خوب نبود؛ پس رهروان، همچنانکه هشیار بودند بادبادک از جریان هوای برخیزنده بدور باشد، ریسمان را گرد آوردند. جز آنانی که بر ریسمان بودند و دو تن دیگر که جنبش بادبادک فرود آینده را یکنواخت می‌کردند، همگی از زمین فرود دور شدیم. بادبادک پایین آمد؛ گویی پس از برخورداری از آزادی آسمانها دلش نمی‌خواست بر زمین بیاید. با «شیش شیش» ای آهسته، به ایستگاه سرید و دو رهرو نوک بالهایش را نگه داشتند.

بدستور استاد پرواز، باراندن گوه‌های چوبی کوچک بدرون تیرکهای شکافداری که به کار سفت نگه داشتن ابریشم بادبادک می‌آمدند، سراسر آنرا استوار کردیم. بالها را از جادر آوردند و با زاویه‌ای که کمی دیگر گون بود، در جای خود گذاشتند؛ و بادبادک بار دیگر آزمایش شد. این بار باسانی توانست سه مرد تنومند را نگه دارد و کم و بیش یک پسر بچه کوچک را هم همراه آنان از جا بلند کند. استاد پرواز گفت که چگونگی بادبادک خرسند کننده است و

اینگ می‌توانیم آنرا با سنگی به سنگینی یک انسان آزمایش کنیم. بار دیگر انبوه رهروان زورورزی کردند تا بادبادک را که بمیان کوران هوای رو به بالا می‌رفت، پایین نگه بدارند. این بار نیز آنان ریسمان را آزاد کردند، تا اینکه بادبادک و سنگ به آسمان جستند.

گفت: «اکنون نوبت توست، لبسانگ، نشانمان ده که چه می توانی بکنی.»

اینک آن زمان فرارسیده بود؛ راستش چندان هم از بادبادک پروازی خوشم نمی آمد. اندیشیدم که کار نابخردانه ای است، پُرگزند است. این دیگر چه راهی برای پایان دادن به یک زندگی امیدبخش است. اینجا همان جایی است که من از آن به نزد پیچک های نیایش و گیاهان ته دره می روم. لیک، با بیاد آوردن پیشگویی ای که در باره ام شده بود، خود را دلداری دادم، اما «نه» چندان بسیار. اگر کشته می شدم، گفته های اختریتان نادرست می بود و آنها هرگز «آن چنان» هم لغزش کار نبودند؛ بادبادک اکنون در آغاز راه بود؛ پس، با پاهایی نه بدان استواری که آرزو می کردم، بسویش گام برداشتم. اگر راستش را بخواهید، آنها به هیچ رو استوار نبودند. همچنین، هنگامی که بر روی تیرک ایستادم و دستهایم را به پشت میله گیر دادم، آوایم هیچ آهنگ یک باور استوار را نداشت. تنها توانستم خود را بدانجا رسانم. و بگویم: «آماده ام». راستش هیچگاه پیش از آن تا بدان پایه ناآماده نبودم. گویی گردونه زمان برجای میخکوب شده بود. با تاختن اسبها، ریسمان با کندی دردانگیزی سفت شد. لرزش کوچکی در سراسر چارچوب بادبادک رخ داد و بادبادک ناگهان چنان تند به یک سو تکان خورد که، بسختی، از تن خاکی ام بیرون شدم. پنداشتم که «این واپسین دم زندگانیم روی زمین است». از این رو چشمانم را بستم، زیرا که دیگر نگرستن سودی نداشت. بالا و پایین رفتن و این سو و آن سو روی هراسناکی که رخ داد، با دل و روده ام کارهای ناخوشایندی کرد. اندیشیدم: «آهان! انگار بدجوری برای گردش اختری از تسم کشته شده ام». بنابراین، با نگرش، چشمهایم را

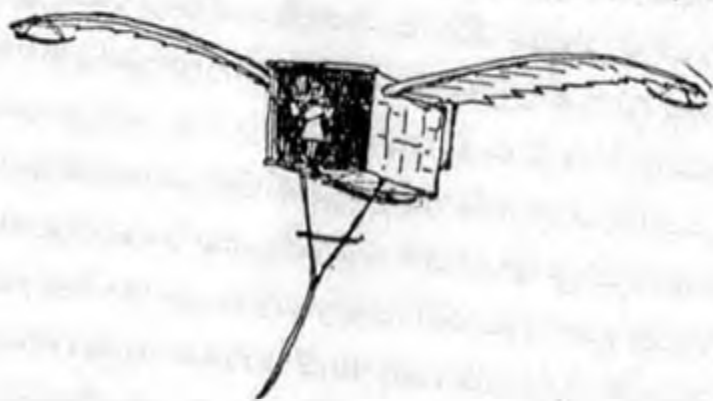
هوا آشفته بود و بادبادک این سو و آن سو و بالا و پایین می شد. از دیدن اینها و اندیشه بودن در آن بالا، دل و روده ام بهم پیچید. بادبادک پایین آورده شد و آنرا به آغاز راه بردند. لامایی آزموده بمن گفت: «نخست من بالا خواهم رفت و سپس تو خواهی پرید. خوب مرا نگاه کن». آنگاه، مرا بسوی تیرک بادبادک برده، گفت: «بین که من چگونه پاهایم را روی این چوب می گذارم. دو دستت را بدور این تیرک راست که پشت سرت است گیر بده. هنگامی که درون باد هستی، بدرون بخش ۷ مانند ریسمان گام فرو بگذار و بر روی این بخش کلفت ریسمان بنشین. بهنگام فرود آمدن، آنگاه که به بلندی ۲/۵ تا ۳ متری زمین رسیدی، بیرون بپر. این کم گزندترین راه انجام کار است. اکنون من خواهم پرید و تو می توانی تماشا کنی.»

این بار اسبها به ریسمان بسته شده بودند. با دست تکان دادن لاما، اسبها هر آینه پیش تاختند و بادبادک به جلو لغزیده، به کوران هوای رو به بالا برخورد کرد و در هوا پرواز درآمد. هنگامی که بادبادک به ۳۰۰ متری ما، و یا ۶۰۰ تا ۹۰۰ متری فراز خرسنگهای پایین رسید، لاما از روی ریسمان بسوی بخش ۷ گونه سرید و همانجا نشست. او پیوسته بالا و بالاتر می رفت؛ گروهی از رهروان سرگرم دادن و کشیدن ریسمان بودند تا بادبادک به بلندی دلخواه رسد. سرانجام، لاما به نشانه بس بودن، لگدی بر ریسمان نواخت و مردان آغاز به گردآوری ریسمان کردند. اندک اندک بادبادک پایین و پایین تر آمد و اکنون چون بادبادکهای بازیچه پیچ و تاب می خورد. ۶ متر، ۳ متر، اکنون لاما با دستهایش آویزان شده بود. او خود را رها کرد و پس از برخورد با زمین، پشتکی زد و با پاهایش استوار بر زمین ایستاد. همچنانکه ردایش را با دستهایش خاک گیری می کرد، رو بمن نمود و

باز کردم، اما چنان از ترس تکان خوردم که آنها را دوباره بستم؛ پیرامون ۳۰ متر یا بیشتر از زمین دور بودم. سرکشی‌های تازه معده‌ام مرا از دل بهم خوردگی نزدیکی که در پیش داشتم ترساند، پس بار دیگر چشمانم را باز کردم تا بهنگام نیاز، بدانم که بدرستی کجا هستم. با باز شدن چشمانم، چشم‌انداز روبرو را چنان باشکوه یافتم که پیریشانی را از یاد بردم. بادبادک در حال بالا و پایین رفتن، تاب خوردن، یک بر شدن و برخاستن و باز هم بالاتر برخاستن بود. در دوردستها، بر فراز لبه یک پرتگاه، توانستم رنگ خاکی زمین را ببینم که از زخمهای بهبودناپذیر زمانه به شکنجه آمده بود. کسی نزدیکتر، رشته کوههایی بچشم می‌خورد که زخم‌های دهان باز کرده سنگ‌شارها را بر پیکر داشتند، شماری هم در زیر گلستگهای مهربان نیمه گم بودند. در آن دوردستها، واپسین پرتوهای خورشید بر دریاچه‌ای دوردست گرما می‌افشاندند و آبهای را زرينگی می‌بخشیدند. بالا و پایین رفتن و فروتنی زنانه بادبادک در گردابهای باد سرگردان، مرا به اندیشه بازی خدایان در آسمانها فرو برد و اینکه ما تیره‌بختان نیستی‌پذیر و بند شده به زمین، می‌بایست دست و پا می‌زدیم و کشمکش می‌کردیم تا زنده بمانیم؛ تا بتوانیم آموزه‌های خود را فراگیریم و سرانجام در آرامش از تن مان جدا گردیم.

فشار سخت حال به هم خوردگی و تکان خوردن ناگهانی‌ام با یک سو، این پندار را در من برانگیخت که دل و روده‌ام را، آویخته به تارکی که از برابر آن گذشتم، بجا گذارده‌ام. برای نخستین بار به پایین نگاه کردم. آن ریزه‌های سرخ-قهوه‌ای، رهروها بودند. آنان پیوسته بزرگتر می‌شدند و من دمام به پایین کشیده می‌شدم. پیرامون ۵۰۰ متر فروتر، در دره تنگ زیرپایم، نهری کوچک و خروشان براه

خود می‌رفت. این نخستین باری بود که باندازه ۵۰۰ متر یا بیشتر از زمین بدور بودم. ارزش آن نهر کوچک بیشتر از اینها بود، چه کش می‌یافت و بزرگتر می‌شد تا آنکه سرانجام شاخه‌بنگال را فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها آنسوتر، دربر می‌گرفت و رهروان از آبهای پاک آن می‌نوشیدند. اما، اکنون من بر فراز خاستگاه آن پرواز می‌کردم و خود را کنار خدایان می‌یافتم.



اکنون بادبادک دیوانه‌وار این سو و آن سو می‌رفت؛ پس، رهروها آنرا تندتر کشیدند تا استوارش کنند. ناگهان بیاد آوردم که فراموش کرده‌ام بر روی ۷ پایین بلغزم! پس، همچنانکه گیر دستانم را آزاد می‌کردم، زانوان را خم کرده؛ دستها و پاهایم را چلیپاوار بدور ریسمان گرد کردم و به پایین لغزیدم. با چنان تکانی به ۷ برخورددم که کم مانده بود دو نیمه شوم. اکنون دوری‌ام از زمین نزدیک ۶ متر بود. بیش از این زمان را از دست ندادم، ریسمان را با دستهایم سفت گرفتم و، هنگامی که بادبادک به پیرامون ۲/۵ متری زمین رسید، خود را رها کرده، بهنگام فرود آمدن، به شیوه «سقوط آزاد» پشتک زدم. استاد پرواز گفت: «مرد جوان، نمایش خوبی دادی. کار خوبی

کردی که بیاد آوردی. و خودت را به ۷ رساندی، و گرنه دو ساق پای شکسته برایت بجا می ماند. اکنون آزمایش را به برخی از دیگران واگذاریم و سپس تو می توانی دوباره بالا روی.»

کسی که پس از من بالا رفت، یک رهروی جوان بود. او بهتر از من کار کرد و بیاد آورد که بدون درنگ بروی ۷ بلغزد. با این همه، چون مردک بیچاره خود را رها کرد که فرود آید، با صورت بروی زمین پهن شد و برخاک چنگ انداخت. رنگ چهره اش به کبودی گرایید؛ او براستی هوازده شده بود. سومین رهروی که بنا بود پبرد، کمی بخود می بالید. او از برای لاف زدنهای پیوسته اش در دل دوستان و آشنایان جای نداشت. وی که این پرواز را یکبار در سه سال پیش انجام داده بود، خود را بهترین «هوانورد» همه زمانها می شمرد. او به هوا رفت، شاید ۱۵۰ متر بالا رفت و بجای آنکه بسوی ۷ فرو بلغزد، راست ایستاد، بدرون جعبه بادبادک بالا رفت، جای پایش را از دست داد و از ته دنباله بادبادک به بیرون پرت شد، با یک دستش به بست افقی پشت بادبادک چنگ انداخت و توانست لختی یکمک آن آویزان ماند. ما دست دیگرش را دیدیم که بیهوده هوا را می کوفت و می کوشید آویز گاهی بیاید. آنگاه بادبادک بالا و پایین رفت؛ پس، او گیرایی اش را از دست داده و، همچنانکه پی درپی در آسمان سروه می شد، بسوی خرسنگهای ۱۵۰۰ متری زیرپایش سرنگون شد. ردایش چون ابری خونین رنگ، پیچ و تاب خوران، به زیر رفت.

گفتگوهایی که درپی این رخداد آمد، با آنکه کمی دلسرد کننده بود، نتوانست ما را از پی گیری پرواز باز دارد. بادبادک پائین آورده و بازبینی گشت تا آشکار شود که آیا آسیب دیده است یا نه. آنگاه من دوباره بالا رفتم. این بار بزودی پس از آنکه بادبادک به بلندی ۳۰

متری رسید، بسوی ۷ پایین لغزیدم. می توانستم زیرپایم گروهی از راهبان را ببینم که از کناره کوه پایین می رفتند تا کالبد آن نگون بخت را که به چهره توده ای سرخ و لهیده بروی سنگپاره ای پهن شده بود باز آورند. به بالا که نگریدم، از پندارم گذشت که اگر مردی در میانه چارچوب بادبادک بایستند، بخوبی می تواند جابجا شود و نیروی بالابر را کمی دگرگون کند. آن پیشامد پشت بام دهقان و تپاله یاک را بیاد آوردم؛ و اینکه چگونه با کشیدن ریسمان بادبادک توانسته بودم نیروی بالابر را افزایش دهم. اندیشیدم که «بایست این را راهنمایم در میان بگذارم.»

ناگهان احساس دل بهم زنده فروافتادن بمن دست داد؛ چنان تند و سرزده، که نزدیک بود خود را رها کنم. در آن پایین پایین، رهروان دیوانه وار ریسمان را می کشیدند. با فرارسیدن شامگاه و سرد شدن خرسنگها، از تندی باد درون دره کاسته شده بود و کوران هوای رو به بالایی که از دره پایین تنوره می کشید رو به کاهش می رفت. اکنون نیروی بالابر کمی پدیدار بود. چون از ۳ متری پایین پریدم، بادبادک برای واپسین بار تکان خورد و برویم یک ور شد. همچنانکه سرم زیر ابریشم کف بادبادک پنهان بود، بی آنکه جنبشی داشته باشم، همانجا بر روی زمین سنگی نشستم. چنان فرورفته در اندیشه هایم بودم که دیگران پنداشتند آسیب دیده ام، لامامینگ یاردنداپ بسویم شتافت. به او گفتم: «اگر ما داربستی سراسر اینجا داشته باشیم، بایست بتوانیم بر روی آن بایستیم و کمی زاویه بادبادک را دگرگون کنیم. از این رو، گمان کنم که بتوانیم نیروی بالابر را کمی زیرفرمان گیریم.»

استاد پرواز که سخنانم را شنیده بود، گفت: «بله، مرد جوان، اما چه کسی این را خواهد آزمود؟»

پاسخ دادم: «من این کار را می‌کنم، اگر که راهنمایم ناخیرسند نباشد». لامایی دیگر رو به من کرد و گفت: «تو اکنون خود یک لاماستی، لبسانگ، دیگر نیازی نیست که از کسی دستور بخواهی.»

- «اوه، بله، من باید بخواهم. هر آنچه می‌دانم لامامینگ یاردنداپ بمن آموخته است و او هم اکنون نیز پیوسته بمن آموزش می‌دهد. پس، این اوست که باید بمن بگوید.»

استاد پرواز کارگرد آوری بادبادک را سرپرستی کرد و آنگاه مرا به سرای خودش برد. او در آنجا نمونه‌های کوچکی از بادبادکهای گوناگون در دسترس داشت. یکی از آنها چیزی بود کم و بیش چون پرنده‌ای دراز شده.

- «سالها پیش نمونه بزرگی از این بادبادک را از پرتگاهی پایین روانه کردیم؛ درون آن مردی جای داشت. او نزدیک ۵ فرسنگ پرواز کرد و آنگاه به کناره کوه برخورد. از آن هنگام تا کنون با این گونه بادبادک هیچ آزمایشی انجام نداده‌ایم. اینجا نمونه کوچکی از آن در دست داریم. همچنانکه می‌بینی، در اینجا یک داربست داریم و یک میله نگاهدارنده آنجاست. ما یکی از این بادبادکها را بتازگی ساخته‌ایم؛ بخشهای چوبی آن چندی است بپایان رسیده‌اند. این بادبادک اکنون در انبار دورافتاده‌ی ساختمان که بکار نمی‌آید جای دارد. نتوانسته‌ام کسی را بیابم که آنها بیازماید، و خود نیز کمی بیش از اندازه سنگینم.»

ناگفته نماند که او نزدیک به ۱۳۰ کیلو داشت. هنگام گفتگوی ما لامامینگ یاردنداپ درون سرا آمده بود. اکنون او گفت: «امشب نموداری از پایگاههای اختران برپا خواهیم کرد، لبسانگ، و خواهیم دید که ستارگان در این باره چه می‌گویند.»

با بوم بوم کوس‌ها، برای انجام آیین‌های نیایش شبانه از خواب بیدار شدیم. هنگامی که بستم را برمی‌چیدم، اندامی تنومند از پهلوی نمایان شد؛ تیرگی‌اش، بسان کوهی کوچک، از میان ابر داربوها پدیدار گردید. او استاد پرواز بود. زمزمه کنان گفت: «آیا آن کار را کردید؟»

در پاسخ، زمزمه کنان گفتم: «بله، می‌توانم پس فردا آن بادبادک را ببرانم.»

«خوب است، بادبادک تا آئین‌آزماده خواهد شد.»

در اینجا، درون پرستشگاه، با کره سوزهای لرزان و پیکره‌های پاک دوروبر دیوارها، بسختی می‌شد در باره آن راهب تهی مغزی که از زندگی کنونی‌اش بیرون شده بود به اندیشه پرداخت. اگر او خودنمایی نکرده بود شاید هیچگاه به اندیشه‌ام نمی‌رسید که درون بادبادک بایستم و بکوشم بر آن فرمان رانم.

در اینجا، در دل این پرستشگاه، با دیوارهایی که چنان درخشان با نگاره‌های پاک رنگ آمیزی شده بودند، به شیوه نیلوفر نشستیم؛ هریک بسان تندبسی از آقایمان بودا بودیم. در رده‌های دوگانه نشستیم، بگونه‌ای که رده‌ها دوبرو و روبروی یکدیگر بودند. نشیمن‌هایمان بالش‌های چارگوشی بودند که بلندی‌شان دوبرابر دیگر بالشها بود. این بالشها ما را پیرامون ۲۵ تا ۳۰ سانت از کف زمین بلند می‌کردند. نخست نیایش همیشگی بر گزار شد؛ سالار سرود سرایان که از بهر دانش موسیقی و آوای ژرفش برگزیده شده بود، نخستین گزیده را سرود. در پایان هریک از این گزیده‌ها آوایش بم‌تر و بم‌تر شد تا آنکه شش‌هایش از هوا تهی شدند. ما هم، وزوزکنان، به آوایش پاسخ می‌دادیم. بخش‌های گزیده‌ای از این پاسخها با تپش دهل‌ها و یا

به نوادر آمدن رنگ‌های خوش‌نوا آهنگ می‌یافتند. بایست بندیدند سرودهایمان را با بیشترین هشیاری بر زبان می‌راندیم، زیرا برای باور بودیم که سامان هر لاماکده را می‌توان از شمردگی آوای سرودخوانان آن و نیز از هماهنگی سازهای آن سنجید. باختریان بسختی می‌توانند موسیقی نوشته شده تبتی‌ها را دنبال کنند. این نوشته از منحنی‌ها ساخته می‌شود. ما افت و برخاست آوا را بنگارش درمی‌آوریم. این «منحنی پایه» است؛ آنها که بخواهند درجا آهنگ بسازند، «به» سازی «های خود را به شکل منحنی‌های کوچکتر به منحنی بزرگتر می‌افزایند. با پایان یافتن نیایش هر روزه، توانستیم پیش از آغاز «نیایش مردگان» برای رهروی که آنروز از جهان در گذشته بود، ده دقیقه‌ای بیاسایم.

بزودی گرد هم خوانده شدیم. سالار سرودخوانان، نشسته بر تختی برافراشته، گزیده‌ای از باردو تودول، کتاب تبتی مردگان، آواخوانی کرد: «اوی! روان سرگردان رهرو کومفل-لا که امروز از زندگانی این جهان در گذشته‌ای. اوی! روان سرگردان کومفل-لا، ما این شاخه داربوی را برایت می‌افروزم، باشد که آموزشی گیری و بدرون «سرزمین‌های گمشده» و بسوی «راستی والتر» رهنمون گردی.»

سرودخوانان، روان را فرامی‌خواندیم که بیاید و راهتمایی و روشن شدگی دریافت دارد. در این میان، ما جوانترها با آواهای تیزمان پاسخ می‌دادیم و راهبان سالمندتر با آهنگ بم بسیار ژرف خود، خرخرکنان، پاسخ می‌گفتند. لاماه‌ها و رهروها، رو بروی یکدیگر و نشسته در رده‌هایی در تالار بزرگ پرستشگاه، نمادهای دینی را بنابر آیین‌های باستانی نیایش بالا و پایین می‌آوردند.

- «اوی! روان سرگردان، بیا! شاید که راهتمایی شوی. تو

چهره‌های ما را نمی‌بینی و بوی داربوهامان را نمی‌نیوشی، پس، بدان که مرده‌ای، بیا! شاید که رهنمون گردی!»

ارکستری از سازهای بادی چوبی و بوق‌ها و سنج‌ها درنگ‌هایمان را پر می‌کرد. مجموعه‌ای واژگون، بجای خون از آب سرخ رنگ پر شده بود. آنرا دور گردانیدند تا رهروان همگی بدان دست زنند.

- «خونت بر زمین ریخته است. ای رهروی که اکنون جز روانی سرگردان نیستی، بیا شاید که آزاد گردی.»

برنج دانه‌هایی که رنگ زعفرانی روشن گرفته بودند، به خاور، به باختر، به شمال و به نیمروز پاشیده شدند.

- «روان سرگردان کجا پرسه می‌زند؟ در خاور؟ در باختر؟ در شمال؟ یا در نیمروز؟ خوراک خدایان به گوشه‌های زمین ریخته شده است، و تو آنرا نمی‌خوری. پس، تو مرده‌ای؛ ای روان سرگردان، بیا شاید که آزاد و رهنمون گردی.»

آوای ژرف و بم دهل‌ها با نوای زندگی می‌تپید، با «تیک-تیک» همیشگی و ژرف تن آدمی. نوای دیگر سازها با همه آواهای درون بدن در آمیخت: با خروش بی‌توان خون در رگ‌ها و شاهرگ‌ها؛ زمزمه گنگ نفس در شش‌ها؛ غلغل آبگونه‌های در گردش بدن؛ و غرش‌ها و جیغ‌ها و جیرجیرهای گوناگونی که آهنگ زندگی را می‌سازند. همه سروصداهای آهسته تن آدمی. نخست تپش همیشگی بدن؛ سپس بیرون آمدن ندای جیغی هراسان از یک شیپور، افزایش آوای دل‌کوبه، تکانی ژرف؛ و آنگاه ایستادن ناگهانی همه‌ها، و یا، پایان زندگانی. بدین سان، زندگی یک تن با خشونت پایان رسید.

- «اوی! آنکه زمانی رهرو بودی و اکنون روان سرگردانی بیش

نیستی؛ دورنگرهای ما تو را راه خواهند نمود، مترس و اندیشه‌ات را آزاد گذار. آموزشهای ما را دریاب؛ شاید وارهانیمت، ای روان سرگردان، بدان که مرگی در کار نیست، آنچه هست، تنها، زندگی ای بی پایان است. مرگ، زایش است؛ و ما تو را فرا می‌خوانیم تا بسوی زندگی ای نوین ره نمایم.»

با گذشت روزگاران، ما تبتیان در دانش آواها پیش رفته‌ایم. ما همه آواهای بدن را می‌شناسیم و می‌توانیم آنها را بروشنی بازسازی کنیم. این آواها هنگامی که یکباره شنیده شدند، دیگر هرگز از یاد نمی‌روند. آیا «شما» تاکنون در آستانه بخواب رفتن سرتان را روی بالشی نهاده، به آوای تپش دل یا دم و بازدم ششهای خود گوش فرا داده‌اید؟ در لاماکده پیشگویی لهاسا، پریداری^۱ رابکمک برخی از این آواها از خود بیخود می‌کنند و آنگاه روانی به بدن او اندر می‌شود. یانگ‌هازبند که فرمانده ارتش انگلیس بود، در زمان دست‌اندازی این کشور به لهاسا در سال ۱۹۰۴، تیروی این آواها و نیز این را که سیمای پیشگو بهنگام از خود بیخودی براستی دگرگون شده بود، بچشم دید و گواهی کرد.

با پایان گرفتن آیین‌های نیایش بتندی به بسترها مان شتافتیم. از شور پرواز در هوای بسیار دگرگون آن بالا، بسخنی، روی پاهایم بخواب رفتیم.

سپیده دم که از کوه سربر کشید، استاد پرواز برایم پیغام فرستاد که سرگرم کار بر روی بادبادک «فرمان‌پذیر» می‌باشد و از من می‌خواهد که به او بپیوندم. به‌مراه راهنمایم به کارگاه او که آنرا در

همان انبار کهنه روبراه کرده بود رفتم. پشته‌هایی از چوب روی زمین ریخته بود و بر دیوارها نمودار بادبادکهای گوناگون بچشم می‌خورد. آن نمونه گزیده‌ای که بنا بود من آنرا بکار برم، از بالای بام گنبدی آنجا آویخته بود. همچنانکه با شگفتی تماشا می‌کردم، استاد پرواز ریسمانی را کشید و بادبادک که از گونه‌ای قرقره آویخته بود، به کف سرافرود آمد. در پاسخ به خواهش او درون بادبادک رفتم. برکف این بادبادک بست‌های چوبینی بچشم می‌خورد که انسان می‌توانست بر روی آنها بایستد و تیری افقی که هم بالای کمر بود، راه جلو را بند می‌آورد و من می‌توانستم پشت آن بایستم و از لغزش بادبادک به بیرون پرتاب نشوم. روکش ابریشمین بادبادک از روی آن برداشته شد و استاد گفت که خود می‌خواهد با ابریشم تازه‌ای آنرا بپوشاند. بالهای کناری این بادبادک چون دیگر بادبادکها راست نبودند و چون دستهای پیاله شده‌ای که کف آنها رو به پایین باشد، خمیدگی داشتند و درازای آنها به ۳ متر می‌رسید. احساس می‌کردم که این بالها نیروی بالابرد بسیار خوبی دارند.

پسین روز، بادبادک به زمین بازبرده شد و رهروان که آنرا از روی دره تنگ می‌گذراندند، برای پایین نگه داشتنش در برابر کوران هوایی که رو به بالا بود، به درد سرافتادند. سرانجام آنرا به پایگاه رساندند و من، بسیار آگاه از ارزشمندی‌ام، با دست و پا بدرون چارچوب درونی بادبادک بالا رفتم. این بار بنا بود که رهروها بجای آنکه چون همیشه اسبها را بکار گیرند، خود بادبادک را براه اندازند. گمان بر این بود که رهروها خود بهتر می‌توانند بادبادک را بزیور فرمان گیرند. با خرسندی بانگ زدم: «ترا دری، دم‌پا» آماده‌ام، بکشید. سپس با نخستین لرزشی که در چارچوب بادبادک رخ داد،

فریاد کشیدم: «او-نا-دو-آ!» خدا نگهدار!، تکانی ناگهانی رخ داد و، آنگاه، بادبادک چون خدنگی از جای کنده شد، با خود اندیشیدم: «چه کار خوبی کردم که خوب به داربست آویزان شدم، و گرنه آنها امشب بجمستجوی روان سرگردان «من» می بودند؛ و من حالا حالاها جانم را دوست دارم». رهروهای آن پایین با ریسمان بازی کرده، آنها را با چیره دستی این سو و آن سو بردند و بادبادک بالاتر و بالاتر برخاست. سنگ همراه با پارچه نیایش بدرگاه خدایان باد را به بیرون پرتاب کردم و سنگ درست از جلوی چشم راهبی که در آن دوردستهای زیرپایم بود گذشت. در آینده می توانستیم بار دیگر از آن پارچه بهره گیریم، زیرا که سنگ روی پاهای آن راهب افتاده بود! در آن پایین پایین، استاد پرواز با ناشکیبایی پایکوبی می کرد تا آزمایش را آغاز کنم. بنابراین، اندیشاکانه، این پا و آن پا کردم و دریافتم که می توانم کم و بیش چگونگی پرواز و «نیروی بالابر» و راستای بادبادک را بر زیر فرمان گیرم.

کم کم بی پروا و بیش از اندازه دلیر شدم: بسوی پشت چارچوب درونی رفتم- و بادبادک چون سنگی فرو افتاد. پایم از روی میله سرخورد و اکنون، با دستان کشیده، یگراست آویزان بودم. با کوشش بسیار، همچنانکه ردایم دوروبر سرم پرپر می زد و بارانی از تازیانه بر آن فرو می ریخت، توانستم خود را بالا کشم و آسوده شوم. بادبادک از فرو افتادن باز ایستاد و بیلا خزید. آنگاه که سرم را از لابلای ردایم آزاد کردم و نگاهی به بیرون انداختم، اگر لامایی سر تراشیده نبودم، بی شک با دیدن زمین در ۶۰ متر زیرپایم، موهای سرم سیخ می شدند. دیری پس از آن، هنگامی که فرود آمدم، دریافتم که پیش از باز ایستادن افت بادبادک، تا ۱۵ متری زمین پایین آمده بودم

و سپس بادبادک دوباره برخاسته بود. چندی همچنان به میله چسبیدم؛ از کوششی که در آن هوای کم مایه کرده بودم، نفس نفس و له له می زدم. چون به دور و برم در راستای فرسنگ ها و فرسنگ ها سرزمین پیرامون آنجا دیده انداختم، در دوردستها چیزی دیدم که گویی خط نقطه چینی بود که پیش می آمد. بی آنکه چیزی دریابم، لختی به آن خیره شدم؛ آنگاه فروغ راستی در اندیشه ام تابیدن گرفت. بله! این گروه گیاه چین ها بود که آرام آرام از میان آن سرزمین بی آب و گیاه را می پیمود. آنها پشت سرهم می آمدند، نقطه های بزرگ، نقطه های کوچک و نقطه های دراز. اندیشیدم که آنان پشت سرهم مردان، پسر ها، و جانوران هستند، چه آهسته می آمدند. چه دردناک بود پیشروی درنگ ناک شان. هنگامی که فرود آمدم، از گفتن اینکه آن گروه تا یکی دو روز آینده با ما خواهند بود، شادی بسیار بمن دست داد.

براستی فریبا بود از بالا نگرستن بر فراز رنگ سرد آبی-خاکستری فرسنگها و رنگ گرم سرخ اخراپی زمین و دیدن دریاچه هایی که با فروغ پریده و ناپایدار خود در دوردستها می درخشیدند. در آن پایین پایین، در دره تنگ، آنجا که گرم و پناه یافته از بادهای گزنده بود، خزه ها و گلشنها و گیاهان فرشی ساخته بودند که مرا بیاد آن می انداخت که در کتابخانه پدرم دیده بودم. در سراسر آن فرش نهر کوچکی می دوید که شبانگاهان برایم آواز می خواند. آه، بله، مرا بیاد چیز دردناک دیگری نیز می انداخت: بیاد زمانی که تنگی آب پاکیزه را روی فرش پدرم بر گرداندم! بله، بی شک پدرم دست بسیار سنگینی داشت.

سرزمین پشت لاما کده کوهستانی بود؛ چکادها یکی پس از

دیگری در رده های دنداندار برمی خاستند تا آنکه سرانجام در آستانه افق، با سیاهی ای که گویی دست نگارگری آنرا خامه زده بود، در برابر خورشید سر برمی افراشتند. آسمان تبت روشن ترین آسمان جهان است. انسان می تواند تا جایی که کوهها می گذراند، ببیند و در آن هیچگونه مه گرمی نیست که سیمای چیزها را کژ نشان دهد. تا آنجا که می توانستم ببینم، در سراسر آن سرزمین پهناور بجز رهروان زیرپایم و آن نقطه های سخت بچشم آمدنی که در راهی خسته کننده و پایان ناپذیر بسوی ما می آمدند، هیچ چیز نمی جنید. شاید آنها می توانستند مرا در این بالا ببینند. اکنون بادبادک آغاز به تکان خوردن کرد. رهروها داشتند مرا پایین می کشیدند. آنان ریسمان را با بیشترین نگرش گرد می آوردند تا به این ماشین آزمایشی پردازش آسیبی نرسد.

برروی زمین، استاد پرواز با شیفتگی مهر آمیزی بمن نگریست و دستهای نیرومندش را چنان گرم به پشتم کوبید که گمان کردم «بی شک» همه استخوانهایم خرد شده اند. شادی ای که در آن هنگام از چهره اش بازمی تابید، بزبان در نمی آید. او سالها دل به «گمان» هایش بسته بود، اما نمی توانست آنها را به آزمایش گذارد؛ اندام تناور و وی را از پرواز کردن بازمی داشت. هنگامی که سرگرم گفتن بودم، دیدم که او از شادی آه می کشد؛ دریافتم که من نیز «دوست دارم» همین کار را بکنم، زیرا که از پرواز همان اندازه شادی یافته بودم که او از طراحی آزمایش و تماشا کردن.

- «بله، بله، لسانک، اکنون اگر تنها این را به اینجا جابجا کنیم و آن بست را آنجا بگذاریم، بله بخوبی کار می کند. هومم، بایست بادبادک را به درون بریم و بیدرنگ دست بکار شویم. که گفتی بادبادک یک بری تکان خورد، هان؟ تو کی آن کار را کردی؟»

این گونه، کارهایمان پیش رفت. پرواز، به سازی بادبادک و باز هم پرواز و به سازی، و من شیفته هر دم آن بودم. جز من هیچکس نمی توانست با آن بادباک ویژه پرواز کند یا حتی در آن گام گذارد. هر بار که آنرا بکار می بردم، دگرگونی ها و به سازی هایی در ساختمان آن انجام می گرفت. بدیده من، بزرگترین به سازی ای که در ساختمان بادبادک انجام پذیرفت آن بود که نوار باریکی از چرم بدان افزوده شد تا من آسوده تر در آن جای گیرم!

لیک، فرارسیدن کاروانیان مایه آن شد که تایکی دو روز از برنامه مان بازمانیم. بایست دسته های تازه رسیده را با گروههای گردآورنده و بسته بندی کننده بخش می کردیم. رهروانی که کمتر آزموده بودند، بنا شد که تنها سه گونه از گیاهان را گردآوری کنند؛ ایشان به جاهایی فرستاده شدند که آن گیاهان فراوان بودند. هر گروه ۷ روز بیرون بسر می برد و در این دوران به همه مرغزارها سر می زد. روز هشتم ایشان با گیاهان بازگشتند و آنها را روی کف پاکیزه یک سرای انباری بسیار بزرگ گسترده. روز هشتم ایشان با گیاهان بازگشتند و آنها را روی کف پاکیزه یک سرای انباری بسیار بزرگ گسترده. آنگاه لاماهای بسیار آزموده هر گیاه را بازرسی کردند تا بی گمان شوند که از گونه درست است و هیچگونه بیماری گیاهی ندارد. گلبرگهای برخی از گیاهان کنده و خشک می شدند. برخی دیگر از برای افشردن هاشان بی درنگ در بین غلتک ها له می شدند. این آنگونه ها در تنگ هایی سفت مهر و موم شده انبار می گشتند. تخمه ها، برگها، ساقه ها و گلبرگها نیز پس از خوب خشک شدن، همگی تمیز و در کیسه های چرمی بسته بندی می شدند. نام اندرونی این کیسه ها رویشان نوشته می شد؛ گردن کیسه برای جلوگیری از راه یافتن آب

بدور خودش پیچ می خورد و، سپس، کیسه چرمی را در آب می خیساندند و در برابر تابش پرفروغ خورشید می نهادند. در پی این کارها، پس از گذشت یک روز چون تکه چوبی سخت می گشت. چنان سخت می شد که برای باز کردن سر سفت پیچیده کیسه نیاز می بود آنرا بکوبند. در هوای خشک تبت گیاهانی که بدنی شیوه انبار می شدند، تا سالها بی آسیب می ماندند.

پس از گذشت چند روز، زمان خود را بین برنامه های گردآوری گیاهان و بادبادک پروازی بخش کردم. استاد سالخورده پرواز مرد توانمندی بود و همچنانکه او می گفت، با نگرش به پیشگویی هایی که در باره آینده ام شده بود، دانش ماشین های آسمانی در زندگی ام به همان اندازه دانش گردآوری و دسته بندی گیاهان ارزشمند بود.^۱ در هفته سه روز با بادبادکها پرواز می کردم و روزهای دیگر به اسب رانی از نزد این گروه به نزد گروهی دیگر می پرداختم تا بیشترین دانش را در کوتاه ترین زمان فرا گیرم. بیشتر زمانها از درون بادبادک بر چشم انداز کنون آشنای زیرپایم دیده می انداختم و چادرهای چرم یا کی سیاه گرد آورندگان گیاهان را تماشا می کردم. یا کها پیرامون آنها می چریدند و از زمان زود گذر خوشی شان خرم بودند، چه در پایان هفته بایست بار گران گیاهان را بدوش می کشیدند. بسیاری از این گیاهان در کشورهای خاوری شناخته شده بودند، لیک برخی شان هنوز بدست باختریان «کشف» نشده بودند و از اینرو نام لاتین نداشتند. در زندگیم از دانش گیاهان بهره بسیار برده ام، لیک دانش

۱ - نویسنده در کتاب پزشکی از لهما می گوید که در چین در پایه یک پزشک

جنگی خلبانی می کرده.

پرواز هم چندان کمتر برایم سودمند نبوده است. یک پیشامد ناگوار دیگر نیز داشتیم. راهبی پرواز مرا کم و بیش تیز از نزدیک تماشا کرده بود. هنگامی که نوبت پرواز در بادبادکی معمولی به او رسید، پنداشت که او هم می تواند بخوبی من پرواز کند. در بلندای آسمان از بادبادک او رفتاری شگفت سرزد. ما از پایین دیدیم که راهب درون آن، در تلاش فرمانرانی بر بادبادک، خود را به این سو و آن سو پرتاب می کند. ناگهان تکان بویژه خشنی رخ داد و، بدنبال آن، بادبادک فروافتاد و از پهلو یک بر شد. آنگاه پهلو بادبادک شکافت و راهب، پشتک زنان، از میان آن به بیرون در غلتید. سرش در میان ردای توفانی اش پنهان شد و خود، چرخ زنان، از آسمان سرنگون گشته بارانی از چیزها فرو ریخت. کاسه تسامبا، فنجان چوبی، مهره ستایش، و تلمس های گوناگون، او دیگر نیازی بدانها نداشت. سرانجام، چندین بار که به گرد خود چرخید، در پس خارها زده نهان شد و دیری نگذشت که آوای برخوردی بگوش رسید.

دورانهای خوب زندگی، همگی، تند گذرند. روزهایمان آکنده از کار بود، کار سخت؛ با این همه، گردش سه ماهه مان بزودی بسر رسید. این نخستین دیدار دلپذیرم از تپه ها و از راماکده دوست داشتنی ترایرپا بود. با افسردگی دارایی های اندکمان را بسته بندی کردیم. استاد پرواز نمونه ای زیبا از بادبادک های انسان بر بمن پیشکش کرد؛ این نمونه را ویژه من ساخته بود. دیگر روز رهسپار خانه شدیم. همچو زمان آمدنمان، تنی چند از ما سواری ای خسته کننده انجام داد و دیگر راهبان و نودین آموزان و جانوران باری بکندی بدنبال آمدند. از بازگشت به کوه آهنین شادمان، و از جدا شدن از دوستان تازه و از آزادی تپه ها برآستی دلشک بودیم.

لاما از کنار آنها می گذشت و هر یک را بازدید می کرد. گیراترین نگاره بنمایش درآمده، لاما کده سازنده آنها آوازه «بهترین نگاره ساز سال» می بخشید. ما از چاک پوری، به هیچ روی به اینگونه نمایشها دلبستگی نداشتیم؛ این کارها بدیدمان کود کانه و ناخوشایند می آمدند. همچنین، به دیگر برنامه ها، چون مسابقات دواندن اسبهای بی سوار کار در پهنه لها سا، دل نمی بستیم. ما را پیکره های غول آسایی که نماد دلاوران افسانه ای مان بودند، دلبذیرتر می آمدند. این پیکره ها بر روی داربست هایی چوبی ساخته می شدند تا نمایش گر بدن باشند و، سپس، سری غول آسا و نیکو پرداخته، روی آنها سوار می شد. درون سر کره سوزهایی جای می گرفت که از میان سوراخ چشمها می درخشیدند؛ با سوسوزدن این کره سوزها چنین می نمود که چشمهای پیکره به این سو و آن سو می جنبند. راهبی نیرومند، سوار بر چوب پاها، درون چارچوب پیکره جای می گرفت. چشمان او می توانستند از میان تنه غول بیرون را بنگرند. برای این نمایش دهندگان چه بسا هر پیشامد ناگواری رخ می داد. برای نمونه، شاید پای آن بدبخت بیچاره در چاله های سرراش گیر می کرد و او یکباره در می یافت که دارد بر روی یک چوب پا راه می رود؛ یا آنکه روی چیز لغزنده ای گام نهاده است. یکی از بدترین پیشامدها آن بود که کره سوزها در جای خود تکان می خوردند و سرپای پیکره را به آتش می کشیدند.

یکبار، در سالهایی که درپیش آمد، مرا دلگرم کردند که پیکره بودا، «خدای پزشکی» را بگردانم. این پیکره ۷/۵ متر بلندی داشت. بهنگام نمایش، ردهای این سو و آن سو رونده پیکره به گرد پاها می پیچیدند و پروانه های بید دوروبرم بال و پر زدند، زیرا که آن جامه ها



بخش سیزدهم نخستین دیدار از خانه

برای برگزاری جشن های لگسار، یا سال نو، بهنگام بازگشته بودیم. همه چیز و همه جا بایست تمیز و آراسته می شد. دالایی لاما در روز پانزدهم برای انجام پاره ای نیایش ها به پرستشگاه بزرگ رفت. با پایان گرفتن آن آیین ها، او به بارخور، همان راه کمربندی که از جو-کانگ و تالارشورا بیرون می رفت و بدور بازار می پیچید، رهسپار شد و سپس از پیرامون دادوستدخانه های بزرگ گذر کرد. در این زمان آیین های سنگین رفته رفته جای خود را به شادمانی و سرور می دادند. سپاس خدایان گزارده شده بود و اکنون زمان خوشی و خرمی بود. چوب بستهای بسیار بزرگی می ساختیم که بلندی شان بین ۹ تا ۱۲ متر بود؛ اینها برای نگه داشتن پیکره هایی بودند که از کره رنگ شده می ساختیم. برخی از چارچوبها دارای «نگاره های کره ای» برجسته ای از پرده های گوناگون نوشتارهای دینی مان بودند. دالایی



را تازه از انبار آورده بودند. هنگامی که تلوتلو خوران در راه پیش می‌رفت، گرد و خاک لابلای چین خورد گیهای جامه‌ها به سر و رویم ریخت و، از اینرو، عطسه کردم و عطسه کردم. هربار، می‌پنداشتم که بزودی سرنگون خواهم شد. هر عطسه تکان بیشتری می‌انگیخت و بر رنجی که از ریخته شدن کره داغ کره سوزها بر روی کله تراشیده و رنجورم می‌کشیدم می‌افزود. گرما هراس انگیز بود. پارچه‌های چین دار کهنه و کپک زده و دسته‌های بیدهای سرگردان از یک سو رنجم می‌دادند و کره گذاخته از سویی دیگر. کره درون یک چراغ، جز در گودی گرداگرد فتیله، بیشتر زمانها یکپارچه است. اکنون در این گرمای خفه کننده همه کره آب شده بود. از اینها گذشته، روزنه‌های کوچکی هم که در میانه بدن پیکره جای داشتند و من راه جلوی پایم را از میان آنها می‌دویدم، از برابر دیدچشمانم بکنار رفتند و نمی‌توانستم برای هماهنگ کردن آنها بر روی چوب پاهایم جابجا شوم. پیش رویم تنها می‌توانستم پشت تنه پیکره را ببینم؛ از لی لی کردن و این سو آن سو رفتن پیکره آشکار بود که آن نگون بخت نیز چون من روزگار بدی را می‌گذرانند! با این همه، چون دالایی لاما تماشاگر این نمایش بود، چاره‌ای نداشتم جز آنکه خفه شده از گرد و خاک پارچه‌ها و نیمه کباب از کره گذاخته، همچنان قدم رو روم. بی شک آنروز از گرما و فشار چندین کیلو لاغر شدم.

شامگهان، لامایی بلندپایه بمن گفت: «اوه، لباسانگ، نمایش «خوب» بود. می‌توانستی یک «شوخی باز» بسیار خوب از کار در آیی». بی شک به او نگفتم که آن «کارهای خنده آور» که وی را چنان سرگرم کرده بودند، سراپا ناخواسته بودند. پر آشکار است که دیگر هرگز پی گرداندن پیکره‌ها نرفتم!

دیری از این رخداد نگذشته بود. بگمانم ۵ یا ۶ ماه پس از آن بود. که تندبادی سهمناک، همراه با ابرهایی از شن و خاک روان، از راه رسید. من برپام سرای انباری، سرگرم آموزش گرفتن درباره روش کنار هم چیدن لایه های زر بر کف بام. برای آب بندی کردن آن. بودم. تندباد مرا دربر گرفت و، چرخ زنان، به بیرون از کف تخت آن بام، بروی بام دیگری که نزدیک به ۶ متر پایین تر بود، پرتاب کرد. سپس تندباد دیگری مراد بر گرفت و بر کناره کوه آهنین و از آنجا به کناره راه لینگ خور که نزدیک به ۱۰۰ متر پایین تر بود کوبید. زمین گل آلود بود و با سر بمیان گل و لای فرود آمدم. آوای شکسته شدن چیزی بگوشتم رسید؛ پنداشتم که یک شاخه دیگر است. با گیجی کوشیدم خود را از میان گل بیرون کشم، اما هنگامی که خواستم دست یا بازوی چپم را تکان دهم، دریافتم که سخت درد می کنند. باهرجان کندن که بود، توانستم زانوانم را راست کنم و روی پاهایم بایستم. خود را بسوی زمین خشک کشاندم؛ از تندی درد احساس ناخوشی می کردم و نمی توانستم به روشنی بیندیشم. تنها پندارم این بود که خود را هرچه زودتر به بالای کوه رسانم. کور کورانه و تلو تلو خوران پیش رفتم؛ سرانجام، نیمی از راه سربالایی را که پیمودم، به گروهی از راهبان برخوردیم که به پایین می شتافتند تا ببینند چه بر سر من و پسر دیگری که او هم از آن بالا پرت شده بود، آمده است. او بر روی خرسنگها فرود آمده و بنابراین مرده بود. از آنجا به سرای راهنمای برده شدم. او بتندی براندازم کرد و گفت: «پسرهای بیچاره، نباید در چنین تندبادی بیرون فرستاده می شدید!» و سپس: «خوب، لبسانگ، تو یک دست و یک کتف شکسته داری. ناچاریم آنها را برای جابیندازیم. این کار درد دارد ولی باید دندان روی جگر

بگذاری.»

همچنانکه سخن می گفت، کم و بیش بی آنکه دریابم، استخوان کتفم را جانداخت و با تخته شکسته بندی بست. دست چپم دردناک تر بود، ولی آن نیز بزودی جانداخته شد و تخته بندی گردید. در دیگر ساعات آنروز کاری جز دراز کشیدن نداشتم. با فرارسیدن روز دیگر، لامامینگ یاردنداپ گفت: «نباید بگذاریم از آموزه هایت پس بیفتی، لبسانگ، بنابراین من و تو در اینجا با هم درس خواهیم خواند. تو نیز همچون همه ما از آموختن چیزهای تازه کمی بیزاری، بنابراین خواهم کوشید تا از راه هیپنوتیزم آن «بیزاری از آموختن» را در تو کنار بزنم.»

پنجره ها را بست و سرا، جز در گوشه ای که چراغهای کم سوی مهرباب جای داشتند، تاریک شد. ازجایی جعبه ای کوچک بیرون آورد و آنرا روی تاقچه ای در برابرم گذاشت. پرتوهای درخشان، پرتوهای رنگین، دستها و باریکه هایی از روشنایی برابر چشمانم بگردش در آمدند و سپس گویی همه چیز در ترکش خاموشی از روشنایی ناپدید شد.

گمان می کنم زمان درازی خوابیدم. پنجره هنوز باز بود، اما سایه های سرخ شامگاهی، اندک اندک، بر دره زیرپایمان بال می گسترده بودند. در پوتولا، در پیرامون و درون ساختمانها، سوسوی چراغها جان گرفت و نگاهبانان شامگاهی گشت شبانه خود را آغاز کردند. به این سو و آن سوی شهر نگریدم؛ در آنجاها نیز زندگی شبانه رو به آغاز می رفت. درست همان دم، راهنمایم بدرون آمد: «اوه! پس سرانجام نزدمان باز گشتی. گمان می کردیم که سرزمین های اختری را آنچنان دلپذیر یافته ای که دلت خواسته است همچنان در آنها

بمانی. اکنون بگمانم چون همیشه - گرسنه باشی.»

چون او از خوراک سخن بمیان آورد، دریافتم که گرسنه‌ام، بله، بی شک گرسنه بودم. خوراک بزودی آورده شد. هنگامی که می‌خوردم، چنین گفتم: «بنابر آیین‌های معمول زندگی، تو بایست بدنت را بجای می‌گذاری؛ لیک، اختران گفتند که زنده خواهی ماند تا در سالهای دور آینده، در سرزمین سرخپوستان (آمریکا) بمیری. رهروان اکنون سرگرم برگزاری آیین‌های نیایش برای پسری که با تو گرفتار تند باد شد هستند. او دردم کشته شد.»

اندیشیدم که او از من خوشبخت‌تر بوده است. آزموده‌هایم در زمینه گردش اختری بمن آموخته بودند که رها شدن از تن بسیار شادی بخش است. لیک، سپس بخود یاد آور شدم که بله، ما براستی آموزشگاه را دوست نداریم اما بایست در آن بمانیم تا دانش بیاموزیم؛ و زندگی روی زمین مگر جز یک آموزشگاه بود؟ آنهم چه آموزشگاه سختی! بخود گفتم: اینجا دو تا از استخوانهایم شکسته‌اند و باز هم ناچارم «بیاموزم!»

در درازای دو هفته، حتی بیش از پیش آموزش گرفتم. دریافتم که این برنامه از اینروست که از اندیشه کردن در باره استخوانهای شکسته‌ام بازمانم. اکنون، در پایان هفته دوم، استخوانهایم بهم جوش خورده بودند اما بدنم همچنان خشک بود و شانه و بازویم درد داشت. یکروز بامداد که نزد لامامینگ یاردنداپ رفتم، وی را در سرایش سرگرم خواندن نامه‌ای یافتم.

بمن رو کرد و گفت: «لبسانگ، اینجا بسته‌ای از گیاهان دارویی هست که بایست به دست مادر گرامی‌ات برسند. تو می‌توانی آنرا

بامداد فردا با خود به خانه بری و سراسر روز را همانجا بمانی.» - شک ندارم که پدرم نمی‌خواهد مرا ببیند. او هنگامی که در پلکان پوتولا از کنارم گذشت، از همه رو مرا نادیده گرفت. - بله، شک ندارم که او این کار را کرد. او می‌دانست که تو بتازگی از نزد گرامی‌ترین کسی آمده‌ای، می‌دانست که بگونه ویژه‌ای بچشم ما گرامی هستی. بنابراین، روشن است که او «نمی‌توانست» با تو سخن بگوید، مگر آنکه من کنارت می‌بودم، زیرا تو اکنون بدستور خود گرامی‌ترین کس زیر دست من هستی.

بمن چشم دوخت، چندان خندید که چشمانش گود رفت. - وانگهی، پدرت فردا در خانه نخواهد بود. او برای گردشی چندروزه به کیانگ تسه رفته است.

بامداد فردای آنروز راهنمایم مرا برانداز کرد و گفت: «هوم م، بله، کمی رنگ پریده می‌نمایی، لیک پاکیزه و آراسته هستی و این بایست بدیده یک مادر بسیار ارزشمند بیاید! اینجا یک شال گردن هست، فراموش نکن که تو اکنون یک لاما هستی و بایست رفتارت با همه آیین‌ها سازگار باشد. در گذشته با پای پیاده به اینجا آمدی، لیک امروز بر یکی از بهترین اسبان سفیدمان سوار خواهی بود. مال مرا ببر، اسب من نیاز به کمی ورزش دارد.»

ما - اسب سپید و من - از سرایشی تپه پایین رفتیم. در نیمه راه اسب بازایستاد و سرش را چرخاند تا خوب براندازم کند. آشکار بود که از آنچه دید، چندان خوشش نیامد زیرا شیعه بلندی کشید و بتندی پیش تاخت؛ گویی نتوانست بیش از آن تاب دیدن سیمایم را بیاورد. با او همدردی کردم، چه منم درست همین اندیشه را در باره او داشتم! در تبت درست کارترین لاماها بر استرها سوار می‌شوند زیرا که این

جانوران از ویژگیهای جنس ماده بدورند. لاماهایی که آنچنان نازک بین نیستند، سوار بر اسبهای نر و یا یابوها می شوند. من بیشتر دلم می خواست که اگر می توانستم، همیشه پیاده راه روم. در پای تپه به سوی راست پیچیدم. با آسودگی آه کشیدم، زیرا اسبم هم با من هم رأی بود که بهتر است به سوی راست پیچیم. کسی که به راه لینگ خور می رسد، «همیشه» به انگیزه های دینی راه خود را در راستای گردش عقربه های ساعت کج می کند. بنابراین، ما هم به راست پیچیدیم و راه شهر در بونگ را بریدیم تا لینگ خور را ببیم. در میانه راه به پوتولا رسیدیم و من اندیشیدم که این شهر را از دیدگاه زیبایی نمی توان با چاک پوری خودمان برابر کرد. پس، از راهی که به سوی هندوستان می رفت گذشتیم و کالینگ چو را در سوی چپ مان، و «پرستشگاه مار» را در سوی راستمان پشت سر نهادیم. کمی جلوتر، پس از درون شدن به خانه پیشینم، نوکران مرا دیدند و شتابان دروازه ها را روی پاشنه چرخاندند. با گامهای خودستایانه و با این امید که از اسب پایین نیفتم، یکر است بدرون خانه راندم. نوکری اسب را نگه داشت، خوشبختانه همان هنگام بیابین لغزیدم.

پیشکار و من، با سرسنگینی، شال های آیینی خود را دادوستد کردیم. وی گفت: «این خانه را و هر چه را که در آن است خجستگی بخشید، لامای پزشک مقدس، آقا!»

- بکنند که خجستگی بودا، آن پاک سرشت، آن همه چیز بین، بر شما باشد و تندرست تان بدارد.

- «آقای ارجمند، بانوی خانه فرموده اند که شما را بنزدشان راهنمایی کنم». از اینرو براه افتادیم (پنداری نمی توانستم راه خود را پیدا کنم!)؛ بین راه، کورمال کنان، کوشیدم تا کیسه گیاهان دارویی

را دوباره با آن شال تیره روز بپوشانم. بیالای پله ها، و از آنجا به بهترین سرای مادر رهنمون شدم. نخست اندیشیدم: «هنگامی که تنها یک فرزند بودم، هرگز نمی توانستم به اینجا پا گذارم». و سپس از خود پرسیدم: «برگردم و از این جا بگریزم یا نه؟» انبوه زنان سرا را فرا گرفته بود!

پیش از آنکه بتوانم بگریزم، مادر بسوی آمد و کرنش کنان گفت: «ای آقای ارجمند و ای فرزند، دوستان من اینجا گرد آمده اند تا از زبان خودت در باره سرافرازی ای که گرامی ترین کس بتو بخشیده است چیزهای بشنوند.»

- «مادر ارجمند، آیین های رده ای که بدان وابسته ام، مرا از گفتن آنچه گرامی ترین کسی بمن گفته باز می دارند. لامامینگ یار دنداپ بمن فرمود که این کیسه گیاهان را بنزد شما آرم و شال گردن درود آمیز وی را پیشکش تان کنم.»

- «لامای ارجمند و فرزندم، این خانمها از راههای دور به اینجا آمده اند تا درباره رویدادهای «درونی ترین خانه» و زندگی درونی گرامی ترین کس چیزهای بشنوند. آیا او «براستی» مجله های هندی می خواند؟ آیا درست است که او شیشه ای دارد که می تواند بکمک آن از پشت دیوارهای یک خانه، درون آنرا ببیند؟»

- خانم؛ من چیزی جز یک لامای پزشک بدبخت نیستم که بتازگی از تپه ها بازگشته است. به اینجا نیامده ام که از زندگی نهانی رهبر آیین مان سخن گویم. تنها بجای یک پیام آور بدینجا آمده ام.

زن جوانی نزد آمد و گفت: «مرا بیاد نمی آوری؟ من یاسو هستم!»

راستش را بخواهید، بسختی توانستم او را بجا بیاورم. او بسیار

بزرگ شده بود، و چه بگویم از آرایشش!... گیج و منگ شدم. روبرو شدن با ۸، نه، ۹ زن برایم برآستی دردسر بسیار بزرگی بود. مردان، اکنون می دانستم که چگونه باید با آنها رفتار کرد، اما «زنان»! آنان بگونه ای به من نگاه کردند گویی لقمه ای چرب و نرم بودم و آنها، گرگهای گرسنه بیابانها، تنها یک کار می توانستم بکنم: پس گرد.

«مادرم ارجمند، من پیام خود را به شما رسانده ام، اکنون بایست به پی دیگر کارهایم بروم. دیر زمانی است که بیمار بوده ام و اکنون بایست کارهای بسیاری انجام دهم.»

سپس کرنش کرده، برگشتم و، تا آنجا که توانستم، سربزیرانه و شتابان بیرون گریختم. پیشکار دست به سینه بود و مهتر اسم را آورد. به او گفتم: «یاریم کنید تا بتوانم سوار شوم، زیرا چندی پیش بازو و شانه ام شکست و اکنون نمی توانم بدون یاری دیگران بر روی اسب بنشینم». مهتر دروازه را گشود و درست همان هنگام که بیرون می راندم، مادر بر روی ایوان پدیدار شد و فریاد کشان چیزی گفت. اسب سپید بسوی چپ پیچید تا بتوانیم این بار نیز در راستای گردش عقربه های ساعت در راه لینگ خور پیش رویم. به آهستگی پیش راندم، به آهستگی، زیرا نمی خواستم «بیش از اندازه» تند باز گردم. از گیو-پولینگا گذشتیم؛ مور و گومپا را پشت سر نهادیم و سراسر راه را پیمودیم.

بار دیگر در خانه بودم، در کوه آهنینی؛ بنزد لامامینگ یار دندانپ رفتم. بمن نگریست و گفت: «چه شده لبسانگ، که همه روان های سرگردان سر بدنالت گذاشته اند؟ گویا می لرزی!»

- «می لرزم! چرا «لرزم»؟ مادرم لشکری از زنان داشت و آنها

همگی درباره درونی ترین کس و آنچه او به من گفت کنجکاوی می کردند. به ایشان گفتم که آیین های رده ام مرا از گفتن باز می دارند. زمانی که هنوز آزاد بودم از آنجا گریختم، آن زنان همگی بمن خیره شده بودند!...

راهنمایم از خنده به پیچ و تاب افتاد. هرچه بیشتر به او خیره می شدم، خنده اش بیشتر می شد.

- «گرامی ترین کس می خواست بداند که آیا تو اینجا سروسامان گرفته ای، یا اینکه هنوز هوای بازگشت به خانه ات را داری.»

زندگی لامایی ارزشهای «اجتماعی» ام را پیریشان کرده بود و زنان بدیده ام بیگانه بودند (اکنون نیز هستند!)، و...

- «اما من در خانه هستم. اوه نه، نمی خواهم بخانه پدرم باز گردم. چه شگفت بود رخساره همه آن زنان؛ همگی آرایش کرده بودند و چیزهایی روی موهایشان داشتند و چه شگفت بود نگاههایشان: انگار من گوسفندی جایزه ای بودم و آنها کشتارگران شهر شو، چه آواهای جیغ-ناکی، چه بگویم از «رنگهای اختری» ایشان، برآستی که ترس آور است! اوه لامای ارجمند و راهنما، بیایید دیگر در این باره گفتگو نکنیم.»

اما، تا چند روز نتوانستم آنها را فراموش کنم. دوستان سربسرم می گذاشتند: «اوه، لبسانگ، از دست مشتی زن به ستوه آمده ای!» یا آنکه می گفتند: «لبسانگ، می خواهم بنزد مادر ارجمندت بروی، او میهمانی ای براه انداخته و آنها نیاز به سرگرمی دارند.»

پس از گذشت هفته ای، بار دیگر بمن گفته شد که دلایی لا ما مرا بسی دوست دارد و برنامه ریزی کرده که من، هنگامی که مادرم یکی از بزرگترین میهمانی های همگانی خود را برپا می کند، بخانه فرستاده

شوم. هیچکس تا کنون از فرمان گرامی ترین کس سر نرفته است؛ ما همه به او مهر می‌ورزیدیم، نه تنها از این رو که وی را چون یک «خدای روی زمین» می‌دانستیم، که بیشتر از این رو که او انسانی راستین بود. خویش کمی تند بود؛ اما خوی من هم دست کمی از او نداشت. با اینهمه، او هرگز گرایش‌های خود را با کارهای کشوری نمی‌آمیخت؛ همچنین، لختی نمی‌گذشت که خشمش را از یاد می‌برد. او سربلتر کشور و پرستشگاه بود.



بخش چهاردهم بکار بستن چشمه سوم

یکروز بامداد که با دنیا سرسازش داشتم و می‌اندیشیدم چگونه نیم ساعت بیکاری‌ام را تا پیش از فرارسیدن هنگام نیایش پرکنم، لامامینگ یاردنداپ نزد آمد و گفت: «بیا کمی راه برویم، لب‌سنگ، می‌خواهم کار کوچکی بکنی.»

شاد از همراهی کردن راهنمایم، بروی پاهایم جست. آماده شدنمان دیری نپایید، سپس براه افتادیم. هنگامی که پرستشگاه را پشت سر می‌گذاشتیم، یکی از گربه‌ها خودش را با ناز و ادا بپاچسباند و تا پیش از زمانی که غرش خرخرش باز ایستاد و دمش آغاز به جنبیدن کرد، نتوانستیم وی را بجا گذاریم. این یک گربه بسیار بزرگ بود، ما او را «گربه» می‌خواندیم که بزبان تبتی، «شی-می» می‌شود. خرسند از اینکه کرشمه‌اش بخوبی پاسخ یافته است، او با سنگینی بسیار کنارمان گام زد تا آنکه به نیمه راه پایین کوه رسیدیم. آنگاه آشکارا بیاد آورد

که گوهرهای پرستشگاه را بدون نگهبانی رها کرده است، و شتابان بسوی پرستشگاه شتافت.

گربه‌های پرستشگاهی ما تنها برای زیبایی‌شان نگهداری نمی‌شدند؛ آنها نگهبانان درنده‌توده گوهرهای ناسفته‌ای پیکره‌های پاک افکنده می‌شدند. در خانه‌ها سگها نگهبانی می‌کردند؛ سگهای گوش آویخته سیاه و بسیار بزرگی که می‌توانستند انسان را بزمین زده بدرند. سگها را می‌توانستیم بترسانیم یا دور برانیم، اما چنین کارهایی را با گربه‌ها نمی‌توانستیم کنیم. چون آنان یورش می‌آوردند، تنها مرگ می‌توانست بازشان دارد. آنها را گاه «گربه سیامی» نامیده‌اند. تبت کشوری سردسیر است؛ ازاینرو این گربه‌ها در آن کم و بیش سیاهرنگند. شنیده‌ام که گربه‌های سیامی کشورهای گرمسیر سفیدند و این از آنروست که رنگ موی آنها بنابر دمای زیست‌گاهشان دگرگون می‌شود. چشمان گربه‌های ما آبی رنگ بود و پاهایشان دراز؛ و این ویژگیها بدانان سیامی «دگرگونه» می‌بخشید. دم آنها دراز و تازیانه مانند بود و آوایشان! ... آوای هیج گربه‌ای بیای گربه‌های ما نمی‌رسد؛ بلندی و دامنه آوای آنها فراسوی باور بود.

گربه‌های سیامی بهنگام پاسبانی، هوشیار و با پاهایی خاموش، یمانند سایه‌های تیره شب در پرستشگاهها گشت می‌زدند. تنها این گربه‌ها از گوهرهای پرستشگاهها پاسداری می‌کردند و اگر کسی می‌کوشید خود را به آنها رساند، بیدرنگ گربه‌ای پدیدار می‌شد و روی بازویش می‌جهید. اگر آن را بیدرنگ رها نمی‌کردند، گربه‌ای دیگر، شاید از پشت نگاره‌ای پاک، یگراست بسوی گلوی دزد می‌جست. پنجه این گربه‌ها دو برابر درازتر از گربه‌های «میانه» بود و آنها «نمی‌گذاشتند» کسی بگریزد. انسان می‌توانست با چیزی بسر

سگها بکوبد یا شاید آنها را بازدارد یا زهر بخوراند. لیک این کارها درباره گربه‌ها شدنی نبود. آنها درنده‌ترین سگهای گوش آویخته را به گریز وامی‌داشتند. تنها مردانی که این گربه‌ها را می‌شناختند، می‌توانستند بهنگام گشت به آنان نزدیک شوند. بشادی و خرمی گام زدیم. در پایین بسوی راست، بمیان پارکو کالینگ پیچیدیم و گام‌زنان از دهکده شو گذشتیم. پل فیروزه را پشت سر گذاشتیم و دوباره در کنار «خانه دورینگ» براست پیچیدیم. این گردش ما را بکنار خانه یک آوازه گردینی (=مبلغ) آورد. گام‌زنان، لامامینگ یاردنداپ بمن گفت: «همانگونه که بتو گفتم، گروهی از آوازه گران دینی چینی بتازگی بسرزمین ما آمده‌اند. بیا نگاهی به آنها بیندازیم و ببینیم که به چه می‌مانند.»

نخستین برخوردی که با آنها کردم، برخوردی بسیار ناخوشایند بود. درون خانه، مردان یا خودپسندی بسیار این سو و آن سو می‌رفتند و جعبه‌ها و بسته‌هایی را باز می‌کردند. آنان چندان ساز و برگ جنگی داشتند که پنداری می‌خواستند ارتشی کوچک را بیارایند. از آنجا که من یک پسر کوچک بودم، بخوبی می‌توانستم به «بررسی»هایی بپردازم که انجام آنها از بزرگترها بر نمی‌آمد. بدرون آستان خانه خزیدم و، خاموش، به پنجره‌ای باز نزدیک شدم. چندی ایستادم و تماشا کردم، تا آنکه یکی از مردان سر برداشت و مرا دید. او ناسزایی چینی بزبان آورد که بارانی از شک بر خانواده و دودمانم می‌بارید، و از هیچ ناسزایی در باره آینده‌ام فروگذار نکرد. سپس دست دراز کرد که چیزی بردارد؛ ازاینرو پیش از آنکه بتواند آنرا پرتاب کند، از آنجا گریختم. در بازگشت به راه لینگ خور، به راهنمایم گفتم: «اوه! آنان «چگونه» دشنه‌های خود را تاب می‌دادند، و چگونه

درخشنده گی شان به سرخی گراید».

در بازمانده راه خانه لامامینگ یاردنداپ بسیار اندیشناک بود. پس از خوردن شام، او گفت: «در باره چینی ها بسیار اندیشیده ام. می خواهم به گرامی ترین کس پیشنهاد کنم که از توانایی های ویژه تو بهره بگیرد. آیا خودت را چندان رازدار می بینی که بتوانی چنانچه من کارها را سامان دهم، از پشت پرده ای آنها را تماشا کنی؟»

همه آنچه می توانستم بگویم این بود: «اگر شما می پندارید که می توانم، بی شک می توانم.»

فردای آنروز بهیچروی راهنمایم را ندیدم، اما، دیگر روز او در بامداد بمن آموزش داد و پس از خوردن خوراک نیمروزی گفت: «ما امروز به پیاده روی می رویم، لباسانگ، اینجا یک شال گردن تراز نخست داریم، بنابراین نیازی نیست که روشن بین باشی تا بدانی کجا می خواهیم برویم. ده دقیقه زمان داری تا خودت را آماده کنی؛ پس از آن مرا در سرایم ببین. بایست نخست نزد رهرو بزرگ بروم و او را بینم.»

بار دیگر از راه پرشیب دامنه کوه بیابین راهی شدیم، بر کناره خاوری-باختری کوهمان میان بری کوتاه زدیم و، پس از پیمودن راهی بسیار کوتاه، به نوربولینگا رسیدیم. دالایی لاما این پردیس جواهر را بسیار دوست داشت و هرگاه که می توانست، بدان رو می آورد و آنجا می آسود. پوتولا جای زیبایی بود، راستی که از بیرون؛ درون آن از کم بودن هواکش، و کره سوزهای بیشمار که همواره می سوختند، دلتنگی آور بود. با گذشت سالها، کره بسیاری بر کف سراها ریخته شده بود و این برای یک لامای سرسنگین تازگی نداشت که راه خود را با سنگینی بسوی پایین پاگردی سراشیب درپیش گیرد؛ پایش را

برروی تکه ای پیه پوشیده از خاک نهد و سپس، با گفتن یک «آخ» جانانه، پس از برخورد با سنگ فرش کف سرا، بیابین سرازیری درغلند. دالایی لاما نمی خواست بیم آنرا بخرد که نمایشگر یک چنین پرده تماشایی خوارکننده ای باشد؛ ازاینرو تا آنجا که می توانست در نور بولینگا می ماند. پردیس جواهر را دیواری سنگی با بلندی پیرامون ۱۱۵ متر فراگرفته بود و از پیدایش آن نزدیک به ۱۰۰ سال می گذشت. درون آن کوشکی بود که کنگره های زرین داشت و از ۳ ساختمان که برای کارهای دفتری و کشوری بکار می رفتند درست می شد. پردیزی درونی تر، که همچنین دیواری بلند داشت، باغ دلپذیری بود که دالایی لاما در آن آرام می گزید. برخی ها نوشته اند که بلندپایگان کشوری تبت نمی توانند به این پردیز اندر شوند؛ این بهیچروی درست نیست، آنها تنها نمی توانستند اینجا کارهای اداری انجام دهند. من نزدیک به ۳۰ بار آنجا بوده ام و همه جایش را بخوبی می شناسم. این پردیس دریاچه ای بسیار زیبا و دو جزیره را فرامی گرفت که در آنها دو خانه تابستانی جای داشت. در گوشه شمال باختری آن گذرگاه سنگی خشک و پهنی بود که به جزیره ها و تک تک خانه های تابستانی می انجامید. دالایی لاما زمان بسیاری را روی این جزیره ها سر می کرد و همه روزه ساعات بسیار در آنها بخود فرومیرفت. در دل پردیس، پادگان هایی بود که نزدیک به ۵۰۰ سرباز نگهبان در آنها جای می گرفتند. همین جا بود که لامامینگ یاردنداپ مرا بدان می برد. این نخستین دیدار من از آن بود. گام زنان، از میان این سرزمین بسیار زیبا و از میان دروازه آرایشی زیبایی که به پردیز درونی تر می انجامید، گذشتیم. هنگامی که درون شدیم، پرندگان گوناگون سرگرم دانه برچیدن از روی زمین بودند. آنها بهیچروی بما

نگریستند، این ما بودیم که بایست از سر راه «آنها» بکناری می‌رفتیم! دریاچه بسان آینه‌ای فلزی و بسیار درخشان، آرام و بی‌شکن بود. گذرگاه خشک سنگی بتازگی سفیدشویی شده بود. راه خود را بسوی دورترین جزیره که درونی‌ترین کس ژرف در آن بخود فرورفته بود، درپیش گرفتیم. با نزدیک شدنمان او سر برداشت و لبخند زد. زانو زدیم و شالهای خود را روی پاهایش نهادیم. از ما خواست که در برابرش بنشینیم. زنگی را نواخت تا جای کره‌دار بیاورند که بدون آن هیچ گفتگوی تبتی نمی‌تواند بانجام رسد. هنگامی که چشم براه رسیدن جای بودیم، او برایم از جانوران گوناگونی گفت که در پردیس می‌زیستند و قول داد که در آینده بتوانم آنها را ببینم.

با رسیدن جای و بیرون رفتن لامای پیشکار، دالایی لامای بمن نگریست و گفت: «دوست خوبان مینگ‌یار می‌گویند که تو از رنگ درخشندگی‌های این گروه نمایی گان چینی خوش نمی‌آید. او می‌گوید که آنها با خود جنگ‌افزارهای بسیار آورده‌اند. چونکه تو روشن بین هستی، در آزمونهایت، چه پنهان بوده باشی و چه آشکار، هرگز لغزش نداشته‌ای. اکنون بگو ببینم این مردان را چگونه می‌بینی.» این سخنان او مرا شاد نکرد. خوشم نمی‌آمد آنچه را در «رنگها» می‌دیدم و نیز دریافتم از آنها را به دیگران. جز لامای مینگ‌یارد نداب-بگویم. ببینم می‌گفت که اگر کسی نتواند خودش چیزی را ببیند، بدین معنی است که شایستگی دیدن آنها ندارد. ولی مگر می‌شد این را به سر کشور گفت؟ بویژه به آن سر که خود روشن بین نبود.

پاسخم به دالایی لامای چنین بود: «گرامی پشیمان ارجمند، من در خواندن درخشندگی بیگانگان بسیار ناآزموده هستم و شایستگی

سنجش دیگران را ندارم.»

این پاسخ مرا بجایی نرساند. درونی‌ترین کس پاسخ داد: «در پایه کسی که خداداده‌های ویژه دارد و این خداداده‌های او در آینده از راه آموختن هنرهای باستانی افزایش می‌یابد، بایست که بگویی. چندان آموزش دیده‌ای که بتوانی بگویی. اکنون بگو که چه دیدی.» همه پاسخ می‌داد: «گرامی پشیمان ارجمند، این مردان اندیشه‌های اهریمنی در سر دارند. رنگ درخشندگی‌های ایشان نشانگر خیانت کاری است.»

دالایی لامای خرسند می‌نمود: «خوب است، تو آنها همان گونه که به مینگ‌یار گفته بودی، باز گفتی. فردا خود را پشت پرده‌ای پنهان خواهی کرد و هنگامی که چینی‌ها به اینجا می‌آیند، آنها را خواهی نگریست. اکنون برو خودت را پنهان کن، و ما می‌بینیم که بس خوب پنهان شده‌ای یا نه. بایست «بی‌گمان» شویم.

خوب پنهان شدم. پس، تو کران فراخوانده شدند و شیرهای چینی را جابجا کردند تا که بتوانم بخوبی پنهان شوم. سپس، لامایا برای آزمایش بدرون آمدند، گویی آنان نمایندگان دیدارکننده بودند. آنها بسختی کوشیدند جای پنهان شدنم را بیابند. اندیشه یکی‌شان را گرفتم: «آه! اگر بتوانم او را ببینم، پایه خواهم گرفت». اما او پایه نگرفت زیرا به سوی نادری می‌نگریست. سرانجام درونی‌ترین کس خرسند شد و مرا به بیرون خواند. دمی چند سخن گفت و از ما خواست که فردا دوباره بیاییم؛ چه بنا بود که گروه نمایندگان چینی فردا با این کوشش که را بزور بر دوش تبت نهند، به دیدار وی آیند. پس، همچنانکه در اندیشه این دیدار بودیم، دستور بیرون رفتن خواستیم و رهسپار کوه آهین گشتیم.

فردای آنروز، کمی به نیمروز مانده، دوباره از شیب کوه پایین آمدم و خواستار درون شدن به پردیز درونی تر گشتم. دالایی لاما لبخندی زد و گفت پیش از آنکه خود را پنهان کنم؛ بایست بخورم. و «من» برای خوردن آماده بودم! بدستور او خوراکیهای بسیار دلچسبی برای من و لامامینگ یاردنداپ آورده شد؛ خوردنیهایی که از هندوستان آورده شده بودند. نامشان را نمی دانستم، تنها می دانستم که بسیار دلپذیرتر از چای و شلغم و تسامپاوند. اکنون نیرو گرفته بودم و می توانستم با خوشرویی بیشتری چند ساعت بی جنبشی را تاب آوردم. هیچ تکان نخوردن برای من و دیگر لاماها کار ساده ای بود؛ ما بایست بی جنبش می شدیم تا بتوانیم در خود فرو رویم. از اوان زندگی، و اگر بخواهم درست تر بگویم، از ۷ سالگی، آموزش دیده بودم که بتوانم ساعتها بر روی پاهایم بنشینم. بیشتر زمانها کمره سوزی روشن را بر روی سرم می ایستاندند و من بایست چندان به شیوه نیلوفر برجای می ماندم که سوخت کمره سوز پایان می رسید. این زمان شاید گاه به دوازده ساعت می رسید. بنابراین، اکنون ۳ یا ۴ ساعت بی جنبشی برایم دشوار نبود.

دالایی لاما روی تخت خود که ۱۸۰ سانت بلندتر از کف زمین بود، درست روبروی من، پیکر نیلوفر به خود گرفت. او، و من، بی جنبش ماندیم. از پشت دیوارها آوای فریادهای خشن و بانگهای پریهاوویی که بزبان چینی بودند و بگوش می رسید، دریافتم که چینیها بر آمدگیهای شک آمیزی زیر ردهاهاشان داشتند و از اینرو به جستجوی جنگ افزار بازدید بدنی شده بودند. اکنون می توانستند به پردیز درونی تر اندر شوند. آنان را دیدیم که بیاری نگهبانان خانگی به درون آمده، از روی سنگفرش گذشتند و به دالان هشتی سرپوشیده رسیدند. لامایی بلندپایه با آوایی آهنگدار گفت: «اُ! ما - نی پد - م هوم،» و مرد

چینی بجای آنکه بآیین ادب همان ورد را بازگوید، گونه چینی آنرا بکار برد: «اُ - می - تو - فو بمعنی بشتو ما را، اوی آمیدا بودا! به خود گفتم: «خوب، لبسانگ، کار تو آسان است، آنها نمی توانند جز رنگهای راستین خود چیزی بنمایند.»

از جای پنهانی خود که به آنها نگریستم، درخشش کم فروغ و شیری رنگ ایشان را دیدم که با رنگ سرخ تیره خال خال شده بود. آنچه دیدم، گردابهای برآمده ای بود از پندارهای پرکینه و رنگهای دسته دسته و رشته رشته، رنگهایی ناخوشایند، نه آنان سایه های پاک اندیشه های بالاتر، که رنگهای کم فروغ و ناپاک کسانی که نیروی زندگی شان به ماده گرایی و کارهای اهریمنی سپرده شده است. آنها همان کسانی بودند که زبانزد کهن ما در باره شان می گوید: «سخنان دلپذیر دارند و اندیشه های ناجوانمردانه.»

همچنین، به دالایی لاما نگریستم. رنگهای او از اندوه می گفتند؛ اندوهی که پی آمد بیاد آوردن سفر گذشته اش به چین بود. هر آنچه از درونی ترین کس دیدم، پسندیدم؛ او بهترین فرمانروایی بود که تبت تاکنون بخود دیده بود. تند خو بود و خوبی آتشین داشت، از اینرو رنگهایش از سرخی می درخشیدند؛ اما تاریخ نشان خواهد داد که هرگز بهتر از او دالایی لامایی نبوده است؛ کسی بود از همه روی سرسپرده کشورش. پس از لامامینگ یاردنداپ که در باره وی چیزی «بالاتر» از مهر حس می کردم، بی شک او را بیش از دیگران مهر می ورزیدم.

سرانجام آن گفتگوی بیهوده پایان کشانده شد؛ بیهوده، زیرا این مردان نه با دوستی، که با دشمنی آمده بودند. تنها اندیشه آنان این بود که به خواسته های خود رسند و چندان پای بند درستی شیوه هایی که

بکار می برند نباشند. آنها زمین های تبت را می خواستند، می خواستند کشورداری تبت را رهبری کنند؛ همچنین، زر می خواستند! آنان در سالهای گذشته به این دارایی ما چشم آزدوخته بودند. در تبت سدها تن زربافت می شود، ما زر را فلزی پاک می شماریم. به باور ما زمینی که زر آن بیرون کشیده شده باشد، زمینی ناخجسته می باشد؛ ازایتر و زر در تبت برآستی دست نخورده است. در کناره برخی از نهادهای آن می توان به گرد آوری تکه زرهایی پرداخت که از دامنه کوهها بیابین شسته شده اند. در سرزمین چانگ تانگ، بر کناره نهادهای تند گذر، همچند شنهایی که در کناره نهادهای دیگر دیده می شود. زر دیده ام. ما برخی از این تکه ها، و یا «شن ها» را می گداحتیم و با آنها زیب و زیور پرستشگاهها مان را می ساختیم؛ فلز پاک، برای کار پاک. حتی کره سوزها هم از زر ساخته می شدند. از بخت بد، این فلز چنان نرم است که زیورها بسادگی از ریخت می افتند.

تبت نزدیک به ۸ برابر بریتانیاست. در این سرزمین جاهای پهناوری یافت می شود که برآستی ناشناخته اند، اما من از گردش هایی که با لامامینگ یاردنداپ داشتم، می دانم که در آنها زر و سیم و اورانیوم یافت می شود. ما هرگز به باختریان-ناساز با کوششهای تب دارشان!- اجاره نقشه برداری از تبت را ندادیم، زیرا افسانه ای باستانی می گفت: «مردان باختر هر جا روند، جنگ نیز خواهد رفت!» بهنگام برخورد با واژه های «شیپورهای زرین»، «سینی های زرین» و یا «بدنهای زربوش» بایست بیاد آورد که زر در تبت نه یک فلز کیاب، که فلزی پاک است. اگر انسانها بجای آنکه چنین بیهوده بر سر بدست آوردن قدرت زورورزی کنند، به دوست و آشتی با یکدیگر کار می کردند، تبت می توانست یکی از بزرگترین انبارهای

زر جهان به شمار آید.

یکروز بامداد لامامینگ یاردنداپ بنزد آمد. سرگرم رونوشت برداشتن از دست نویسی بودم که بزودی به کنده کارها سپرده می شد. - لیسانگ، بهتر است آنرا برای فردا بگذاری. گرمای ترین کس بدنبالمان فرستاده است، بایست به نوربولینگا برویم و بی آنکه دیده شویم، در کنار یکدیگر به بررسی درخشندگی چند تن بیگانه ای که از باختر آمده اند بپردازیم. «باید» برای آماده شدن شتاب کنی، گرمای ترین کس می خواهد نخست ما را ببیند. هیچ شال گردنی بایسته نیست، بایسته نیست آیین ها را بجا آوریم؛ تنها کار بایسته، شتاب است!»

پس، همان شد که او گفت. دمی با دهان نیمه باز بوی خیره شدم، آنگاه بروی پاهایم جستم و گفتم: «تنها با برداشتن ردایی پاکیزه، آماده خواهم بود، لامای استاد ارجمند.»

دیری نباید که توانستم خود را بگونه پسندیده ای آراسته بنمایم. بهمراه یکدیگر از تپه بیابین سرازیر شدیم؛ نزدیک به نیم کیلومتر راه در پیش داشتیم. در پای کوه، درست در نزدیکی همان جایی که زمین خوردم و استخوانهایم شکست، از پلی کوچک گذشتیم و به راه لینگ خور رسیدیم. آنرا بریده، به دروازه نوربولینگا، یا پردیس جواهر، رسیدیم. نگهبانان می خواستند ما را از نزدیک شدن بدانجا بازدارند، که ناگهان یکی از آنان لامامینگ یاردنداپ را همراه من دید. آنگاه رفتار آنان سراپا دگرگون شد و ما را بتندی بدون باغ درونی تر که دالایی لاما در آن بر ایوانی نشسته بود راهنمایی کردند. بدون داشتن شالی برای پیشکش کردن، و بدون دانستن اینکه بی آن چگونه باید رفتار کرد، کمی احساس بی مایگی می کردم. درونی ترین

کس، لبخند زنان، سربرداشت: «اوه! بنشین، مینگ یار، و تو هم بنشین، لبسانگ، بی شک شتاب کرده اید». نشستیم و به او چشم دوختیم تا سخن گوید. چندی در خود فرو رفت، گویی اندیشه هایش را می آرامست.

- «چند سال پیش، ارتش بربرهای سرخ (انگلیسی ها) به سرزمین پاک ما تاخت. من به هندوستان رفتم و از آنجا گردش های بسیار کردم. در سال سگ آهین (۱۹۱۰) چینی ها در پی یورش انگلیسی ها بما تاختند. این بار نیز به هند رفتم، آنجا مردی را دیدار کردم که امروز بناست او را بینم. اینها را برای تو می گویم، لبسانگ، زیرا در آن هنگام مینگ یار کنارم بود. انگلیسی ها پیمانهایی بستند، و آنها را نگه نداشتند. اکنون می خواهم بدانم که آیا این مرد رو راست سخن می گوید یا آنکه دوروست. تو، لبسانگ، سخنان او را در نمی یابی و از اینرو از آنها تاثیر نمی پذیری. تو و راهنمای از میان این پرده سوراخدار، بی آنکه دیده شوی، وی را تماشا خواهید کرد. آنچه را که از رنگهای درخشندگی وی دستگیری می شود، روی کاغذ بیاور؛ همان گونه که راهنمای که به آن خوبی با تو گفتگو می کند، یادت داده است. اکنون مینگ یار، بوی نشان بده کجا پنهان شود، زیرا او به تو بیش از من دلبستگی دارد و - بگمانم - لامامینگ یار دنداپ را برتر از دالایی لاما می داند!»

در پشت پرده سوراخدار از نگریت به دوروبر خسته شده بودم. تماشای پرندگان و جنبش شاخ و برگ درختان نیز برایم یکنواخت شده بود. گهگاه پنهانی به کسی تسامبا که با خود داشتم ناخونک می زدم. ابرها در آسمان رانده شدند، اندیشیدم که چه دلپذیر است بودن در بادبادک، و تکان و این سو آن سو روی آترا زیرپای خود احساس

کردن، در آن هنگام که باد بشتاب از میان پارچه بادبادک سوت می زند و بر ریسمان وزوز می کند. ناگهان ازجا پریدیم، زیرا بیابین پرت شده بودم. یک دم پنداشتم که برآستی در بادبادک بوده و چون بخواب رفتم، از آن به بیرون پرت شده ام! اما نه، دروازه باغ درونی تر بناگاه باز شده بود و لاماهای زرین ردا سرگرم راهنمایی شگفت انگیزترین مرد تماشایی بدرون باغ بودند. بسختی توانستم خود را خاموش نگه دارم؛ نزدیک بود از خنده بترکم. یک مرد، مردی بلندپیکر و نازک اندام، با موهای سفید، ابروانی کم پشت و چشمانی گود و فرورفته، و دهانی بسیار سخت. و اما جامه او! گونه ای پارچه آبی رنگ، با رده ای سراسری از دگمه هایی که در پیش آن جای داشتند، دگمه هایی که می درخشیدند. آشکار بود که دوزنده بسیار بدی آن جامه ها را درست کرده، زیرا گریبان آن چندان بزرگ بود که بایست به روی خودش تاملی خورد. همچنین دردو لکه سوی این جامه، پینه های ویژه ای تاخورده بود. اندیشیدم که باختری ها نیز بایست چندی پینه نمادین برای خودشان داشته باشند؛ همچنانکه ما به پیروی از بودا به جامه های خود پینه می دوختیم. آنروزها جیب و گریبان تاخورده جامه ها برایم بی معنی بود. در تبت کسانی که نیازی به انجام کارهای بدنی ندارند جامه هایی با آستین های دراز بتن می کنند و این آستین ها سراسر دستهای آنان را می پوشاند. این مرد آستین های کوتاهی داشت که تنها به مچ دستهایش می رسید. با خود اندیشیدم: «با اینهمه، او نمی تواند یک کارگر باشد، زیرا دستانش بسیار نرم می نمایند. شاید او نمی داند که «چگونه» بایست جامه پوشید». ردای این مرد ک در جایی که پاهایش به بدنش می پیوست، پایان می گرفت. اندیشیدم: «بی شک آدم تهیدستی است، بسیار تهیدست». شلوار او در

نزدیکی ساق پایش بیش از اندازه تنگ و دراز بود، چونکه پاچه شلوارش را «برگردانده» بود. «بایست از اینکه با این ریخت نزد درونی ترین کس آمده است، احساس بسیار بدی داشته باشد. نمی دانم آیا کسی هم اندازه او پیدا می شود که جامه اش را بوی وام دهد یا نه؟» سپس به پاهایش نگریستم. بسیار، بسیار شگفت بودند. او چیزهای شگفت سیاهرنگی پیا داشت، چیزهای درخشنده که گویی با یخ پوشیده شده بودند. از آن چکمه های نمدی که ما می پوشیدیم، بهیچروی نشانی نبود؛ نه، کم کم به این باور رسیدم که دیگر از اینها شگفت تر، چیزی نخواهم دید. ناخود آگاه سرگرم برای کاغذ آوردن رنگهایی بودم که می دیدم؛ و گزارش هایی یادداشت می کردم. گاه او بزبان تبتی سخن می گفت، و این برای یک بیگانه بسیار خوب بود. سپس دوباره به شگفت انگیزترین آواهایی که تا آنزمان شنیده بودم باز می گشت. همانگونه که پس از دیدار دوباره دالایی لاما بمن گفته شد، آن آواها بزبان «انگلیسی» بودند.

آن مرد با دست بردن به درون یکی از پینه های کناری جامه اش و بیرون آوردن تکه ای پارچه سفید، براستی مرا به شگفتی فروبرد. در برابر چشمان شگفت زده ام، او آن پارچه را بروی دهان و بینی اش گذارد و از آن آوایی چون آواز یک شیپور کوچک درآورده اندیشیدم: «بی شک این هم یک روش درود فرستادن به گرمی ترین کس است». باز هم درود فرستاد، سپس، با نگرش، پارچه را در همان پینه پیشین نهاد. آنگاه با پینه های دیگرش ور رفت و از آنها کاغذهایی گوناگون، از آن گونه که پیش از آن ندیده بودم، بیرون آورد. کاغذهایی سفید و نازک و نرم، نه چون کاغذهای ما که کلفت و زمخت و نخودی رنگ بودند. با خود اندیشیدم: «چگونه او می تواند

برروی آنها چیز بنویسد؟ مداد گچی که برروی آنها سرمی خورد و خراشیده نمی شود؟! آنگاه از درون یکی از پینه هایش تکه چوب نازک رنگ آمیز شده ای بیرون آورد که در میانه آن چیزی چون میله ای سیاهرنگ بچشم می خورد. سپس بکمک آن شگفت ترین خرجنگ قورباغه ای را که تا آنزمان دیده بودم روی کاغذ خط خطی کرد. اندیشیدم که او نمی تواند بنویسد و با این خط خطی کردنها تنها وانمود به نوشتن می کند. «دوده؟ چه کسی تاکنون شنیده است که با رگه ای از دوده چیز بنویسند؟ بیاید به آن فوت کند و ببیند که چگونه در هوا پرواز می کند و از آدم دور می شود.»

آشکار بود که او زمین گیر است، زیرا بایست برروی استخوان بندی چوبینی که چهارپایه داشت می نشست. برروی آن چارچوب نشست و گذاشت که پاهایش آویزان شوند. اندیشیدم که بی شک ستون مهره هایش آسیب دیده اند، زیرا به دو چوب دیگر که برروی چارپایه سوار بودند پشت کرد. در این هنگام براستی برایش احساس اندوه کردم: جامه های ناجور، ناتوانی در نوشتن، خودتمایی با دمیدن بدرون یک شیپور کوچک بیرون آمده از میان پینه اش؛ و از اینها شگفت تر آنکه او نمی توانست بنشیند و ناچار بود به چیزی پشت کند و پاهایش را آویزان بدارد. او بسیار وول می خورد و پاهایش را پیوسته روی هم می انداخت و از هم درمی آورد. ناگهان از ترس تکان خوردم، زیرا او نوک پای چپش را بلند کرد، بگونه ای که کف پای پوشش بسوی دالایی لاما گرفته شد؛ کاری که اگر یک تبتی انجام می داد، خوارداشتی هراس انگیز می آمد. اما خوشبختانه بزودی بیاد آورد و پاهایش را از روی یکدیگر بیرون آورد. درونی ترین کس به این مرد سرفرازی بزرگی بخشید، زیرا او هم برروی یکی از این

چارپایه‌ها نشست و گذاشت پاهایش آویزان شوند. مرد دیدارکننده شگفت‌ترین نامها را بر خود داشت، اما «سازموسیقی زنانه» نامیده می‌شد و در کنار نامش دو نشانه آرایشی داشت. اکنون باید از او با نام «سی. آ. بل» یاد کنم. از رنگهای درخشانگی‌اش دریافتیم که او از تندرستی کمی برخوردار است. و این، بگمان من، پی‌آمد زیستن در سرزمینی با آب و هوای ناسازگار بود. آشکار شد که او برآستی می‌خواهد سودمند باشد، اما رنگهایش نشان می‌دادند که وی از آزرده فرمانروایان کشورش و نیز از کاهش یافتن سالواره بازنشستگی‌اش بیم دارد. «او» پیشنهادی داشت که کشورش آنرا نمی‌پذیرفت، ازاینرو بایست ناساز با خواهش دل خود، چیزهایی می‌گفت و آرزو می‌کرد که درستی راه‌ها و پیشنهادهایش با گذشت زمان آشکار گردد.

ما در باره این آقای بل چیزهای بسیاری می‌دانستیم و همه دانستنی‌های بایسته پیرامون زندگی او را در دست داشتیم. زادروز او را، و نیز مهمترین رویدادهای زندگی‌اش را می‌دانستیم و اینها برای بررسی زندگانی‌اش ما را بس بودند. آخرین ما دریافتند که او در زندگی گذشته‌اش در تبت می‌زیسته و آرزو داشته که در زندگی آینده‌اش میان باختریان تن بپذیرد، به این امید که بتواند بینش‌های خاوری و باختری را با هم آشتی دهد. بتازگی دریافتیم که او اینرا در کتابی که نوشته، آورده است. بی‌شک ما احساس می‌کردیم که اگر او بتواند فرمانروایان کشورش را آنگونه که خود می‌خواهد، نرم کند، دیگر دست اهریمن کمونیست بر کشورمان فرود نمی‌آید. با این همه، پیشگویی‌ها می‌گفتند که چنین تازشی انجام خواهد گرفت؛ و پیش‌گویی‌ها هرگز نادرست از کار در نمی‌آید.

دولت انگلیس بسیار اندیشناک می‌نمود؛ آنها می‌اندیشیدند که

تبت سرگرم پیمان بستن با روسیه است و این با خواسته‌های ایشان جور در نمی‌آید. انگلیس با تبت پیمان نمی‌بست؛ همچنین، نمی‌گذاشت تبت با هیچ کشور دیگری دوستی کند. سیک کیم، بوتان و هرجای دیگر، آزاد بود پیمانهایی ببندد، اما تبت نه. ازاینرو انگلیسی‌ها در کوشش برای شکست دادن و یا خفه کردنمان جوش آوردند. برای ایشان هیچیک از این دو راه بهتر از دیگری نبود. این آقای بل که خود در تبت بود، دریافت که ما بهیچ‌روی دل‌مان نمی‌خواهد به دیگر کشورها بگراییم؛ ما می‌خواستیم پای‌بند کشور خودمان باشیم، زندگی‌مان را بروش خود بگذرانیم و از هر گونه وابستگی به بیگانگان که در گذشته برایمان جز دردسر و زیان و سخت‌روزی نیاروده بودند پاکی جویم.

درونی‌ترین کس برآستی از چیزهایی که پس از بیرون رفتن این آقای بل بوی گفتم خرسند شده بود. اما در سر برایم برنامه کارهای بیشتری را می‌ریخت! او گفت: «بله، بله! بایست تو را بیش از پیش جلو ببریم، لب‌سانگ. هنگامی که به کشورهای دور می‌روی، در خواهی یافت که این آموزشها برایت بی‌اندازه سودمندند، ما آموزشهای هیپنوتیکی بیشتری بتو می‌دهیم، بایست همه دانشهایی را که می‌توانیم، در تو فرو بریم. سپس دست بسوی زنگ خود برد و آنرا برای بدرون آمدن یکی از نوکرانش تاخت. با پدیدار شدن نوکر، گفت: «مینگ یاردنداپ، می‌خواهم او به اینجا بیاید، بی‌درنگ!» دیری نگذشت که راهنمایم پیدا شد و با هستگی از آن سوی سرا به این سو آمد. این لاما برای هیچکس شتاب نمی‌کرد! و دالایی لاما او را بچشم یک دوست نگاه می‌کرد؛ ازاینرو نکوشید وی را به شتاب وادارد. راهنمایم کنار من، و در برابر گرمای‌ترین کس نشست. نوکری با جای کره‌دار و «خوردنی‌هایی از هندی» بجلو شتافت. پس از آنکه نیرو

گرفتیم، دالایی لاما گفت: «مینگ یار، تو درست می گفتی، او توانایی «دارد» او می تواند باز هم پیشرفت بیشتری داشته باشد، مینگ یار، «باید» که پیش رود. هر آن گامی را بردار که برداشتن شان را بایسته می بینی تا او بتواند از تندترین و بهترین راه آموزش ببیند. از یکایک و از همگی چشمه های توانمندی مان بهره گیر، زیرا همچنانکه بارها بما بیم داده شده است، زمانه اهریمنی بر ما فرا خواهد آمد و می بایست کسی را داشته باشیم که بتواند «گزارش هنرهای باستانی» را بنگارش در آورد.»

بدین سان، آهنگ پیشرفتم تندی گرفت. از آن پس بیشتر زمانها با شتاب پی ام فرستاده می شد که رنگهای اختری برخی کسان را «گزارش» کنم. این رنگها شاید از آن رهرو بزرگ فرهیخته ای از یک لاما کده دوردست، و یا شاید از آن یکی از سران استانهای دوردست بودند. اندک اندک یکی از دیدارگران سرشناس پوتولا و نوربولینگا شدم. در پردیس یاد شده توانستم از دوربین هایی که چندان شادی ام می بخشیدند، بویژه از یک نمونه دوربین ستاره شناسی بزرگ که بر روی ۳ پایه سنگینی نهاده شده بود، بهره ببرم. با این دوربین شبها تا دیر هنگام به تماشای ماه و ستارگان می نشستم.

لاما مینگ یار دنداپ و من بیشتر زمانها به شهر لاسا می رفتیم تا دیدار کنندگان را تماشا کنیم. نیروهای روشن بینی بسیار زیاد و دانش گسترده مردم شناسی این مرد وی را توانا می ساخت که بینش هایم را بررسی کند و رو به پیشرفت گذارد. برایم بسیار خوشایند بود که به دکان فروشنده ای می رفتیم و به سخنانی که با آوای بلند در ستایش کالاهایش سرمی داد گوش داده، آنگاه گفته هایش را با اندیشه هایش که برایمان چندان نهانی نبودند، برابر می کردیم. حافظه ام نیز پیشرفت

کرد، زیرا ساعتها به گزارش های پیچیده ای که برایم روخوانی می شد گوش فرامی دادم و ناچار بودم دوباره آنها را باز گویم. بارها و بارها، در نشست هایی که آشکار نبود و چه اندازه بدرازا می انجامند، بیاری هیپنوتیزم از خود بیخود شدم و آنگاه گزاره هایی از کهن ترین نوشتارهای باستانی برایم روخوانی شد.

همچنان که بدرون کوهستان و زمینهای پیوسته رو به بلندی پیش تر و پیش تر می رفتیم، بیاد چهره ماه، آنگونه که از دورن دوربین بزرگ پوتولا دیده می شد، افتادم. رشته کوههایی پهناور و تنگ دره های ژرف. اینجا نیز چشم انداز همان گونه بود: کوههای بی پایان جاودانی، و شکافهایی که گویی بن نداشتند. با آنکه پیشروی را پیوسته دشوارتر و دشوارتر می یافتیم، خود را در این «چشم انداز ماه گونه» پیش می کشانیدیم. سرانجام بجایی رسیدیم که استرها دیگر نتوانستند جلو تر روند. آنها در آن هوای کم مایه بزودی از کار افتادند و نتوانستند از دره های تنگی که ما با بی پروایی، در ته ریسمانی از موی پاک، از این سو به آن سوی آنها می رفتیم بگذرند. استرها را در بهترین پناهگاهی که توانستیم بیابیم، بجا گذاردیم و ۵ تن از کم توان ترین رهروان گروه با آنها ماندند. آنها در پشت ستیغی که همچون دندانهای تیز و دندانه ای یک گرگ سر به آسمان افراشته بود، از آسیب بدترین تندبادهای آن سرزمین بی آب و گیاه و باد روئیده بدور بودند. در آن پایگاه غاری بود که سنگهای نرم تر آن بدست زمانه فرسوده شده بودند. راهبان ماندگار در آنجا می توانستند راهی پرشیب را رو به پایین در پیش گیرند و به دره ای رسند که استرها بایست از گیاهان کمیاب آن روزی برمی گرفتند. در آنجا نهری نیز بود که جلنگ جلنگ کنان در میان پهن دشتی بلند خودنمایی می کرد و بروی لبه یک پرتگاه می شتافت تا از آن سدها متر فروافتد؛ آنجا چنان ژرف بود که حتی آواز فرود آمدن آنها نیز شنیده نمی شد.

در اینجا، پیش از آنکه سر در راه کوهستانهای دوش گذر بالاتر و بالاتر گذاریم، دو روز آسودیم. پشت مان از باری که همراه آورده بودیم درد می کرد و ششهامان گویی به خواهش هوا می خواستند



بخش پانزدهم شمال راز آمیز - ویتی ها

در این هنگام به کوهستانهای چانگ تانگ رفتیم. این دفتر جای آن ندارد که از سرزمین نامبرده بیشتر بنویسم. گزاردن حق این گردش پژوهشی نیاز به چندین دفتر دارد. دالایی لاما به هریک از ۱۵ یار گروهمان فرخندگی بخشیده بود و ما همگی؛ سرزنده، سوار براسترها مان (پیشروی استرها بیشتر از اسبهاست) راهی آن گردش شدیم. رو به تنگری تسو نهادیم و از کنار دریاچه های پهناور زیلینگ نور گذشته، از آنجا همچنان بسوی شمال پیش رفتیم. باهستگی از فراز تیغه «تانگ لا» بالا شدیم و به کرانه ای ناشناخته رسیدیم. دشوار است گفتن اینکه گذرمان از این راه چه اندازه بدرزا انجامید، زیرا زمان برای ما معنا نداشت؛ بهانه ای برای شتاب کردن نداشتیم و با هر تندی ای که آسوده بودیم پیش می رفتیم و انرژی و توان خود را برای رویارویی با فشارهای آینده نگه می داشتیم.

بتر کند. سپس بر فراز شکافها و تنگ دره ها پیش رفتیم. برای گذشتن از فراز بسیاری از آنها ناچار به پرتاب چنگک های آهنینی بودیم که بدانها ریسمان بسته بودیم. چنگک ها را بالا می انداختیم و آرزو می کردیم گیرهای استواری بدست آوریم. پس از گیر کردن چنگک، یکی یکی، بکمک دست و پا از این سر به آن سر ریسمان بالا می رفتیم. پس از آنکه یکی از ما برای بار نخست سراسر ریسمان را می پیمود، آنرا سفت نگه می داشت و هنگامی که دیگر کسان گروه خود را از دره به بالا می رساندند، سر آزاد ریسمان را بالا می کشید. گاه نمی توانستیم گیرگاهی برای چنگک هایمان بیابیم. پس، یکی از ما ریسمانی را بدور کمرش می بست و می کوشید از بالاترین جایی که می توانستیم بدان رسیم، چونان یک آونگ رفت و برگشت کند و پیوسته شتابش را افزایش دهد. کس دیگری به سوی روبروی او می رفت و او خود را از بهترین راهی که می توانست، با دست و پا بیالا می کشید تا بجایی رسد که ریسمان در آن کم و بیش افقی باشد. این کار را یکی یکی انجام می دادیم، زیرا سخت و پرگزند بود. رهروی بهنگام انجام آن کشته شد، او خود را به بالای دیواره پرتگاهی که ما پایین آن بودیم رسانده بود. آشکار بود که او راهش را بگونه بسیار بدی نادرست سنجیده بود، زیرا با نیرویی هراسناک به دیواره روبرویش برخورد کرد و، این گونه، مغز و چهره اش، خرد شده، بر لبه تیز آن تیغه دندان دندانه بجا ماند. بدنش را پایین کشیدیم و برایش آیین نیایش بجا آوردیم. در میان آن خرسنگهای یکپارچه جایی نبود که بتوانیم کالبد بی جان وی را بخاک سپاریم، از اینرو کالبدش را برای باد و باران و پرندگان برجای گذاردیم. رهروی که اکنون نوبت به او می رسید، بهیچروی شاد نمی نمود؛ از اینرو من بجای وی رفتم. برایم

آشکار بود که بنا بر پیشگویی ها بایست سراپا تندرست می ماندم؛ و اینگونه بود که باور استوارم پاداش یافت. نوسانم اندیشناکانه بود. بی آنکه به پیشگویی دل سپارم! - و توانستم به لبه نزدیکترین خرسنگ چنگ زنم. آنگاه بدان آویزان شدم و خود را با نفسی که گلویم را می آزد و دلی که چنان می تپید که گویی می خواست بترکد، بالا کشیدم. از همه روی بی توان، چندی آرام گرفتم؛ سپس توانستم خود را از سربالایی دردناک کناره کوه بالا کشانم. دیگران، آن بهترین یارانی که انسان می تواند داشته باشد، ریسمان دیگر خود را برگردش در آوردند تا مرا، چندان که می شد، برای رسیدن به آماجم یاری دهند. اکنون سرهای دور ریسمان را در چنگ داشتم؛ آنها را استوار به جایی بینم و فریاد کشیدم که ریسمانها را سفت بکشند و آزمایش کنند. این گونه بود که آنها، همچنانکه وارونه بودند و دست ها و پاهاشان برروی ریسمان بهم آمده بود، یکی پس از دیگری از سراسر ریسمان گذشتند. در آن هنگام رداهاشان از باد آرامی که جلوی پیشروی مان را می گرفت و نفس کشیدن را برایمان دشوار می کرد، پیچ و تاب می خورد.

بر فراز پرتگاه کمی آسودیم و در آن بلندی که نقطه جوش آب پایین بود، جای درست کردیم؛ اما این جای چندانکه باید گرممان نکرد. اکنون خستگی مان کمتر شده بود، دوباره بارها رابردوش گرفتیم و در دل این سرزمین سهناک به پیش لغزیدیم. بزودی به لایه ای از یخ که شاید بستر یک یخچال بود رسیدیم و پیشروی مان باز هم دشوارتر شد. ما چکمه میخ دار نداشتیم، از تیشه یخ شکن یا دیگر سازویرگهای کوهنوردی نیز بی بهره بودیم. تنها «سازویرگ کوهنوردی» ما چکمه های نمادی همیشگی مان بود که موی کف آنها

کمی گیرایی داشت، و ریسمانهایمان.

بدنیست در اینجا اشاره کنم که دوزخ افسانه‌های تبتی سرد است. گرما برای ما خجسته است و چون رویاروی آن سرماست، دوزخ ما بایست سرد باشد. این گردش به کوهستانهای بلند بمن نشان داد که سرما چه می‌تواند باشد!

پس از ۳ روز که رو به بالا بر لایه‌های یخ‌پا کشیدیم، در باد گزنده لرزیدیم و آرزو کردیم کاش هرگز این سرزمین را ندیده بودیم، سرانجام از فراز بستر یخی بسوی پایین و بمیان فرسنگهای سربرافراشته رهنمون شدیم. لیزخوران و کورمال‌کنان، پایین و پایین‌تر رفتیم؛ بدرون ژرفایی ناشناخته. چون چندین کیلومتر راه را بسر آوردیم، گرد کوهی گشتیم و خود را با مه فشرده و سفیدرنگی روبرو دیدیم. این مه چنان سفید و یکدست بود که از دور نمی‌توانستیم بگوییم که ابر است یا برف. هنگامی که بدان رسیدیم، دیدیم که براستی مه است زیرا می‌توانستیم از میان آن بگذریم.

لامامینگ یاردنداپ، که از بین ما تنها کسی بود که این راه را در گذشته پیموده بود، با خوشنودی لبخند زد و گفت: «شماها چون لشکری شکست خورده می‌نمایید! اما دیری نمی‌گذرد که به شادکامی خواهید پرداخت.»

چیز خوشایندی در برابر خود ندیدیم. زیرپایمان مه و سرما و یخ سخت بود و بالای سرمان، آسمان یخ‌زده. فرسنگهای دنداندار از تیزی به دندانهای نیش گرگان می‌مانستند و بدنهایمان را می‌آزردند. با این همه، راهنمایم می‌گفت که کم‌کم رو به «شادکامی» می‌رویم.

بدرون آن مه سرد و تر و چسبناک رفتیم؛ چون جلوی پای خود را نمی‌دیدیم، بسختی پیش می‌رفتیم. بآرزوی گرما رداها مان را تنگ

بخود پیچیدیم. از سرما می‌لرزیدیم و نفس نفس می‌زدیم. پیش رفتیم؛ باز هم پیش‌تر. و ناگهان از ترس و شگفتی بر جای خشک شدیم. مه رو به گرمی می‌رفت و زمین رو به داغی. کسانی که پشت سر بودند و هنوز به ما نرسیده بودند، چون نمی‌توانستند جلوی خود را ببینند، به ما برخورد کردند. پس از آنکه از خنده لامامینگ یاردنداپ بخود آمدیم، بار دیگر به کوری پیش رفتیم و خود را به مردی که پیشاپیش می‌رفت رساندیم؛ همو که جلودار بود و بی آنکه ما را ببیند، ناباوری و شگفت‌زدگی یارانش را در می‌یافت. سنگهای زیرپایمان ما را می‌لغزاندند و ریگ‌ها زیر چکمه‌ها مان می‌غلتیدند. سنگها؟ ریگها؟ پس بستر یخی چه شد. ناگهان مه رو به کاهش رفت، در میان آن-چه بگویم؟- کورمالی کردیم و من چون به دوروبر خود نگریستم، پنداشتم که از سرما مرده‌ام و اکنون در سرزمین‌های آسمانی هستم. چشمانم را با دستان داغم مالش دادم، خود را نیشگون گرفتم و با انگشت به سنگها نواختم تا ببینم که آیا روان هستم یا ماده. چون بهتر نگریستم، دیدم که ۸ تن دیگر بامند. آیا می‌شد که همگی چنین ناگهانی به «سرزمین آسمانی» جابجا شده باشیم؟ و اگر چنین بود، پس آن یارمان که در برخورد با سنگها کشته شد کجا بود؟ و آیا همگی ما شایستگی آن بهشتی را که پیش رو می‌دیدم، داشتیم؟

پیش از این، سی دل کوبه پیش‌تر، در سرمای آنسوی پرده‌مه می‌لرزیدیم. اکنون از تندی گرما در آستانه‌ای پای افتادن بودیم! هوا روشن بود و از زمین دمه برمی‌خاست. در کنار پایمان نهری غلغل‌کنان از دل زمین به بیرون می‌جوشید و بخارکنان پیش می‌رفت. در پیرامونمان چمن سبز بچشم می‌خورد؛ سبزتر از هر چمنی که پیش از آن دیده بودم. در برابر خود گیاهان پهن برگی دیدیم که از زانومان

بلندتر بودند. شگفت زده و هراسان شدیم. اینجا جادویی بود، چیزی بود برآستی فراسوی آزموده‌های ما. آنگاه لامامینگ یاردنداپ لب به سخن گشود: «اگر چهره من هم آنگاه که چون شما برای نخستین بار اینجا را دیدم، اینچنین بوده باشد، برآستی که چهره‌ام دیدن داشت! شما دوستان چنین می‌نمایید که گویا می‌اندیشید خدایان یخ دست‌تان انداخته اند.»

به دوروبر خویش نگرستم، بیم‌زده‌تر از آن بودیم که جنبشی از ما سرزند. راهت‌مایم باردیگر سخن گفت: «بیایید از روی نهر ببریم، از روی آن ببریم زیرا آب آن می‌جوشد. اگر کمی جلوتر رویم، بجای برآستی زیبایی می‌رسیم که می‌توانیم در آن چندی بیاسیم.»

او راست می‌گفت. چون همیشه. نزدیک به نیم فرسنگ آنسوتر، سراپا بر روی زمین پوشیده از خزه دراز کشیده بودیم؛ لخت، بدون رداهایمان، زیرا گمان می‌کردیم که بزودی از گرما خواهیم پخت. آنجا درختانی یافت می‌شد که من مانند‌شان را در گذشته ندیده بودم و گمان نمی‌کنم که در آینده هم به آنها برخوردیم. گل‌های بسیار رنگارنگ همه جا را پوشانده بودند. پیچک‌های بالارونده، تنه درختان را توری بسته از شاخه‌ها آویزان شده بودند. کمی در سوی راست آن سبزه‌زار میان جنگل، دریاچه کوچکی دیده می‌شد که خیزابه‌ها و گردابه‌ای رویه‌اش نوید زندگی می‌دادند. هنوز خود را جادوزده می‌پنداشتیم؛ شک نداشتیم که از گرما ازپادر آمده و به پهنه دیگری از هستی جابجا شده‌ایم. شاید هم سرما ما را از پا در آورده بود؟ راستش خودمان هم نمی‌دانستیم!

شاخ و برگ درختان انبوه بود؛ اکنون که دنیا دیده‌ام، بایست بگویم که آنها گیاهان گرمسیری بودند. در آنجا گونه‌ای از پرندگان

بچشم می‌خوردند که حتی امروز نیز پدیده‌ام نا آشنا می‌آیند. اینجا یک کرانه آتشفشانی بود؛ چشمه‌های آب گرم از زمین می‌جوشیدند و بوهای گوگردی شنیده می‌شد. راهنمایم بما گفت که تا آنجا که او می‌داند، در سراسر آن کوهستان تنها دوجا یافت می‌شود که چنین آب و هوایی داشته باشند. او گفت که گرمای زیرزمینی و نهرهای داغ اینجا یخ را گداخته‌اند و دیواره‌های سنگی بلنددره، هوای گرم را بدام انداخته است. بگفته‌وی آن مه سفید فشرده که از میان گذشتیم، جایی بوده که نهرهای سرد و گرم بیکدیگر می‌پیوسته‌اند. همچنین، بما گفت که وی در گذشته در اینجا استخوان‌هایی از جانورانی غول‌پیکر دیده است، استخوان‌هایی که بایست از آن جانوارانی، به بلندی ۶ تا ۹ متر بوده باشند. دیری نگذشت که آن استخوانها را خود بچشم دیدم.

در اینجا برای نخستین بار به یتی ۵۹ برخوردیم. خم شده بودم و گیاه می‌چیدم که ناگهان چیزی نگاهم را به خود گرفت. آنجا، نزدیک به ده متر آنسوتر، زیونده‌ای ایستاده بود که در باره‌اش چیزهای بسیار شنیده بودم. پدر و مادرها در تبت بیشتر زمانها بچه‌های بازیگوش خور را با این گفته می‌ترسانند: «بچه خوبی باش، و گر نه می‌گویم یک یتی بیاید و تو را بگیرد!» اکنون، می‌پنداشتم که یک یتی مرا گرفته است! و این هیچ شادم نکرد. همچنانکه هردو از ترس خشک شده بودیم، دمی بیکدیگر خیره شدیم؛ دمی که گویی فراسوی زمان بود. او بسویم دست تکان داد و چون بچه گربه‌ای، بشگفتی، میومیو کرد. گویی سرش پیشانی نداشت و کم و بیش یکر است از ابروهای بسیار پرمویش به پشت سرآزیر می‌شد. چانه‌اش بسیار پس رفته بود و دندانهایش بزرگ و برجسته بودند. با اینهمه، گنجایش کاسه سرش کم و بیش باندازه انسان امروزی بود، اما پیشانی نداشت. دستها و پاهایش

بزرگ و پهن، ساقهایش خمیده، و بازوانش بسیار درازتر از انسان بودند. دیدم که این جانور همچون انسان رو به سوی بیرونی تر پاهایش راه می رود (ناماز با میمونها و دیگر جانوران این رده).

چون به وی نگریستم و شاید از ترس و یا بهانه های دیگر از جاپریدم، یتیی جیغ کشید، برگشت و جست زنان دور شد. گویا او پرشهای «یک پای» انجام می داد که پی آمد آن برداشتن گام های بلند و غول آسا بود. واکنش خود من نیز دوییدن بود؟ گفتن ندارد که به سویی دیگر! در آینده که بدان اندیشیدم؛ دریافتم که بایست آتروز رکورد دو کوتاه و تند تبتی در بلندی های بالای ۵۰۰۰ متر را شکسته باشم! چندی پس از آن، از دور چندین یتیی دیگر دیدیم. آنها شتافتند تا از دیدمان پنهان شوند؛ جای سخن نیست که ما مایه رنجش شان شدیم. لامامینگ یاردنداپ بما گفت که این یتیی ها شاخه ای از نژاد انسانی هستند که به خاستگاه دور خود بازگشته، راه دگر گونه ای از تکامل را در پیش گرفته اند و تنها می توانند در جدا افتاده ترین جاها زندگی کنند. در باره یتیی هایی که کوهستانها را پشت سر گذاشته، جست و خیز کنان، در نزدیکی شهرها و روستاها دیده شده بودند، بارها داستانهایی شنیده بودیم. افسانه ها می گویند که گاه زنانی که تنها زندگی می کردند، بدست یتیی های مرد ربوده و برده شده اند. شاید این همان روشی باشد که یتیی ها بکمک آن نسل خود را پایدار نگه می دارند. بی شک هنگامی که برخی از راهبه های ما گفتند که یکی از زنان گروه آنها بدست یک یتیی ربوده شده است، درستی این بینش برما آشکار گردید. لیک، بهتر است بگذرم، زیرا در باره این جور چیزها شایستگی نوشتن ندارم. تنها می توانم بگویم که من یتیی ها و یتیی بچه ها و نیز استخوانهای آنان را دیده ام.

برخی ها درستی گفته هایم در باره یتیی ها را بدیده شک نگریسته اند. نویسندگان باختری در باره یتیی ها گمان پردازی های بسیار کرده اند؛ با اینکه، این نویسندگان خود می گویند که یتیی ها را بچشم ندیده اند. ولی من دیده ام. چندین دهه پیش، هنگامی که مارکونی گفت می خواهد پیامی از راه رادیو به آن سوی اقیانوس اتلس بفرستد، مردم به او خندیدند. پزشکان باختری سرسختانه ندا دردادند که انسان نمی تواند با تندی بیش از ۶۵ کیلومتر در ساعت گردش کند، چونکه فشار هوا او را خواهد کشت. همچنین در باره گونه ای ماهی که گفته شده «سنگواره زنده» است، افسانه هایی برسر زبانها بوده. اکنون دانشمندان آنرا دیده، دستگیر کرده و بزیر تیغ آزمایشگاه برده اند. اگر انسان باختری اینچنین روش هایی را دنبال کند، یتیی های کهنسال و بیچاره ما نیز بایست دستگیر شوند، بزیر تیغ روند و تنها به گونه روان نگهداری گردند. ما براین باوریم که یتیی ها به سرزمین های بلند رانده شده اند و نژادشان در جاهای دیگر، جز اندک شماری که آواره اند، روبه نیستی رفته است. نخستین بار که آنها را می بینم، دچار ترس می شوم؛ لیک، دوم بار دلمان برای این زیوندگان دورانه ای گذشته که از فشارهای زندگی پیشرفته امروزی ناگزیر رو به نیستی گذارده اند، لبریز از سوز می گردد.

زمانی که کمونیست ها به بیرون از تبت رانده شوند - اگر زنده باشم - آماده خواهم بود تا گروهی از شک کنندگان را راهنمایی کنم و یتیی ها را در سرزمین های کوهستانی به ایشان «نشان دهم». به درد سرش می ارزد که انسان بتواند چهره این مردان دادوستد را، هنگامی که با چیزی فراسوی آزموده های بازاری شان روبرو می شوند، تماشا کند. آنها می توانند از اکسیژن و گروه باربران بهره گیرند، من

همان ردای کهنه رهبانی ام را به تن خواهم کرد. دوربین ها راستی را نشان خواهند داد. آنروزها ما در تبت دوربین های نگاره برداری نداشتیم.

افسانه های باستانی ما می گویند که تبت در روزگاران گذشته کرانه هایی دریا رفته داشت. به راستی اگر زمین های ما کاوش شوند، در آنها سنگواره ماهیها و دیگر جانوران دریایی یافت خواهد شد. چینی ها نیز باور همسانی دارند. سنگ نبشته یو^{۶۰} که پیش از این در تارک کو-لو^{۶۱} از کوه هنگ^{۶۲} در استان هو-پی^{۶۳} برپا بود، می گوید که امپراتور یو بزرگ (بسال ۲۲۷۸ پیش از مسیح)، پس از رنج فراوانی که برای خشک کردن آبهای «توفان بزرگ»ی که در آنزمان سراسر چین را بر سرزمین های بلند آن به زیر آب فروبرده بود، برخود هموار کرد، در آن سرزمین آرام گزید. بگمانم آن سنگ نبشته از جابر داشته شده باشد، اما رونوشت هایی از آن در ووچانگ فو در نزدیکی هان کو یافت می شود. رونوشتی دیگر نیز در پرستشگاه یو-لین در نزدیکی شائو هسینگ فو در استان چکیانگ جای دارد. بیاور ما تبت زمانی سرزمینی پست و کنار دریا بود، لیک، به انگیزه های فراسوی دانش شک آمیز ما، زمین لزره های سهمناکی رخ داد که در پی آن سرزمین های بسیاری به زیر آب فرورفتند و بسیاری دیگر از آن سربر آوردند و کوهها را بنیاد نهادند.

سرزمینهای بلند چانگ تانگ پر از سنگواره های و گواه هایی بودند که نشان می دادند این سرزمین زمانی در کناره یک دریا بوده است. صدقهای غول پیکر با رنگهای روشن و اسفنجهای سنگی شگفت و پشته های مرجانی در آن چیزهایی پیش پا افتاده بشمار می آمدند. زر نیز بود، انسان می توانست تکه هایی از آنرا بهمان سادگی ریگها از

زمین برچینند. آبهایی که از ژرفناهای زمین روان می شدند، از نهرهای آماس کرده جوشان تا نهرهای نزدیک به یخ زده، هرگونه دمایی داشتند. اینجا سرزمینی بود با گونه گونی های پندارگون؛ و ما داغی و نمناکی آنرا هرگز پیش از این نیازموده بودیم. چند متر آن سوتر، در آنسوی پرده مه سرما چنان گزنده بود که می توانست شیوه زندگی را بکشد و بدن را به شکنندگی شیشه در آورد. اینجا زیست گاه کمیاب ترین گیاهان کمیاب بود؛ و تنها برای همانها بود که ما رنج این گردش را برخود هموار کردیم. همچنین، میوه هایی یافت می شد که مافندشان را هرگز پیش از آن ندیده بودیم. آنها را چشیدیم، از مزه شان خوشمان آمد و تا آنجا که توانستیم خوردیم... و آنگاه، تاوانی سخت پس دادیم.

سراسر آنشب و فردای آن، گرفتارتر از آن بودیم که گیاه گرد آوریم. شکم هامان با اینگونه خوراکی ها آشنایی نداشتند. پس از آن دیگر بسراغ میوه ها نرفتیم!

تا آنجا که توانستیم، خود را با علفها و گیاهان بار کردیم و درون مه رو به سوی جا پاهای گذشته مان گذاردیم. سرما در آن سو هراسناک بود. دور از راستی نخواهد بود اگر که بگویم همگی دلمان می خواست برگردیم و در آن دره شاهانه زندگی کنیم. یکی از لاماها نتوانست بار دیگر با سرما روبرو شود. او پس از چند ساعت که از پرده مه گذشتیم، بزمین افتاد و با آنکه برای بهبودش اردو زدیم، شب هنگام به کشور آسمانی شتافت. بیشترین تلاش خود را کرده بودیم؛ سراسر آن شب کوشیدیم وی را گرم نگهداریم، حتی دوروبرش دراز کشیدیم؛ اما سرمای آن سرزمین بیش از اندازه گزنده بود. او بهبود ناپذیر بود، و خوابید و دیگر بیدار نشد. بارش را بین خود بخش

کردیم؛ هر چند که پیش از آن خود را تا آنجا که می توانستیم بار کرده بودیم. برفراز آن لایه دیرینه یخ به دنبال کردن جای پاهای دردناکمان پرداختیم. گویی گرمای آرام بخش آن دره نهانی شیرۀ توانایی مان را کشیده بود. اکنون اندوخته خوراک مان پس نبود. در دو روز راهی که تا رسیدن به استرها درپیش داشتیم، بهیچروی خوراک نخوردیم- برایمان هیچ چیز، حتی جای نمانده بود.

چند کیلومتری راه بیش درپیش نمانده بود که یکی از مردان راهنما سرنگون شد و دیگر برنخاست. سرما، گرسنگی و سخت روزی تنی دیگر را نیز از میان مان برگرفته بود. با این همه، تنی دیگر را نیز بایست از دست می دادیم. به پایگاه رسیدیم و تنها ۴ راهب را چشم براه خود دیدیم؛ آنان پای جستند تا یاری مان کنند که چندین متر راه مانده تا این پایگاه را بپیمایم. تنها ۴ راهب، پنجمی در پی بی پروایی اش که بهنگام تندباد از پناهگاه بیرون رفته بود، بدرون دره تنگ زیرپایش، روی تیغه ای تیز پرتاب شده بود. با خم کردن سرم بروی زمین، و گیر دادن پاهایم بدانگونه که نلغزم، توانستم او را بینم که پوشیده در جامۀ سرخ خونی اش، که اکنون دیگر براستی سرخ خونین بود، دهها متر پایین تر، بروی فرسنگ ها آرمیده بود.

۳ روز آرام گزیده، کوشیدیم نیروی خود را بازیابیم. این تنها خستگی و ناتوانی نبود که از رفتن بازمان می داشت، باد نیز بود که در میان خرسنگها زوزه می کشید و خرسنگها را می غلتاند و رگبارهای تندی از خاک بدرون غارمان می فرستاد. آب رویۀ نهر کوچک از جا کنده شد و چون گردی نرم بهوا پاشید. بادهای تند، بسان اهریمنان درنده خویی که آرزوی گوشت تن مان را داشتند، سراسر شب گردمان زوزه کشیدند. از جایی نزدیک، آوای خروشی بگوش رسید و،

آنگاه، گرومب گرومبی ژرف، بدنبال زمین لرزه ای کم توان، از راه رسید. باز هم خرسنگی دیگر خود را به دست نیروی فرسایشگر آب و باد سپرده، بهمن پدید آورده بود. به روز دوم، سپیده که می دمید، پیش از آنکه نخستین پرتوهای روز بر دره زیرپایمان گردزین بنشانند، و بدان زمان که ما هنوز در فروغ سپیده دم کوهستان بسر می بردیم، سنگی بزرگ از تارک بالای سرمان فرو افتاد. آوای آمدنش را شنیدیم و بیکدیگر چسبیدیم تا خود را چندان که می توانستیم کوچک کنیم.

خرسنگ به پایین سرازیر شد، پنداری اهریمنان آسمان با ارا بهاشان از روی سرمان می گذشتند. آن سنگ پیاپی خروشید و با بارانی از سنگها همراهی شد. با برخوردش به پهن دشت روبرویمان، زمین به لرزه درآمد و آوای شکسته شدن چیزی بگوش رسید. کناره دره، تکان خورد و در هم پیچید. آنگاه پیرامون ۲/۵ تا ۳ متر از سنگهای تارک آن درهم شکست و سرنگون شد. بدین سان، آن یار از دست شدۀ ما به کام زمین فرود شد.

چنین می نمود که هوا دما دم بدتر می شود. بر آن شدیم که بامداد فردای آنروز، پیش از آنکه راهنمان بسته شود، از آنجا برویم. سازوبرگ مان- بدانگونه که بودند- تیز بازبینی شدند. ریسمانها آزمایش گردیدند و استرها بجستجوی هر گونه زخم یا بریدگی بازدید شدند. در سپیده دم روز دیگر هوا کمی آرامتر می نمود. از آنجا رخت بربستیم؛ از اندیشه رسیدن به خانه در پوست خود نمی گنجیدیم. اکنون گروهی ۱۱ تنه بودیم، بجای آنکه همان ۱۵ تنی باشیم که در آغاز با آنهمه شادمانی براه افتاده بودیم. روزها را یکی پس از دیگری بسختی گذراندیم؛ پاهایمان خسته و دردناک بودند و استرها بار

گیاهان خود را بزور می کشیدند. پیشرفت کندی داشتیم. زمان برایمان بی معنی بود. منگ و گیج از خستگی، خود را بدشواری پیش کشاندیم. اکنون شیوه نیمه جیره بندی را پیشه کرده، پیوسته گرسنه بودیم.

سرانجام توانستیم بار دیگر دریاچه مان را ببینیم. ازدیدن چرای کاروانی از یا کها در نزدیکی خود شادی بسیار جستیم. بازرگانان بما خوش گفتند، ما را بزور چای و خوراک فراوان خوراندند و هرچه از دستشان برمی آمد انجام دادند تا از خستگی مان بکاهند. زخم آلود و ژنده پوش بودیم؛ رداها مان تکه تکه شده بودند و پاهایمان از جاهایی که تاو لها تر کیده بودند، خونریزی داشتند. لیک، شاد بودیم که به سرزمین بلند چانگ تانگ رفته و برگشته ایم. بله، برخی از ما! راهنمایم اکنون این راه را دوبار آزموده بود؛ شاید او در جهان تنها کسی بود که دوبار چنین گردشی انجام داده بود.

بازرگانان بخوبی از ما پذیرایی کردند. هنگامی که آزموده های خود را برایشان باز می گفتیم، همچنانکه با پشتهای خمیده، در تاریکی شب به گرد آتش تپاله یا ک نشسته بودند، سرهاشان را از شگفتی تکان دادند. ما نیز از شنیدن داستان گردش های آنان به هندوستان و دیدارهایی که با دیگر بازرگانانی که از هندوکش می آمدند داشتند خرم شدیم. دریغمان می آمد از این مردان جدا شویم و آرزو می کردیم که کاش آنان همراه ما بودند. آنها بتازگی از لها سا رخت برپسته بودند و ما در راه بازگشت به آن بودیم. اینچنین بود که بامدادان، با آرزوی نیکبختی برای یکدیگر، از هم جدا شدیم.

بسیاری از رهروان با بازرگانان سخن نمی گویند، ولی لامامینگ یاردنداپ می گفت که انسانها همگی برابرند و نژاد و رنگ و

باورداشتها ارزشی ندارند. تنها کردار و خواسته های انسان است که بشمار می آید.

اکنون نیروی خود را بازیافته بودیم و بسوی خانه می رفتیم. اندک اندک پیرامون شهر سبزتر و بارورتر می شد؛ سرانجام فروغ زرین و درخشان بامهای پوتولا و چاک پوری خودمان برما تافت. استرها جانوران باهوشی هستند. آنها شتاب می کردند هرچه زودتر به خانه خودشان در دهکده شو برسند. آنان چنان شتابان بودند که ما برای کاستن شتابشان به دردسر افتادیم. یکی شان می پنداشت که آنها به چانگ تانگ رفته اند. و نه ما!

بشادی از راه سنگی بسوی کوه آهین بالا رفتیم، شاد از اینکه از چامبالا^{۶۴} نامی که به شمال یخ زده داده بودیم- باز گشته ایم.

اکنون بایست از همه دیدار می کردیم، ولی نخست بایست درونی ترین کس را می دیدیم. واکنش او آن بود که همه جا را آذین بندد. بما گفت: «شما کاری انجام داده اید که من آرزویش را داشتم؛ و چیزی را دیده اید که در سوز دیدنش بوده ام. با آنکه در اینجا من از «هر گونه توانمندی» برخوردارم، باز زندانی مردم هستم. هرچه توانمندی بیشتر باشد آزادی کمتر است و هرچه انسان بلند پایه تر باشد، بیشتر خدمتگزار است. کاش می توانستم همه این چیزها را بدهم و بجایش آنچه را که شما دیده اید ببینم.

به لامامینگ یاردنداپ، در پایه رهبر گروه پژوهشگر، یک شال سرفرازی با سه گره سرخ رنگ دهش شد. من نیز، چون جوان ترین هموند گروه بودم، همچنان سرافراز شدم.

از آن پس، تا هفته ها سرگرم گردش به لاماکده های دیگر بودیم تا سخنرانی کنیم، گیاهان ویژه را پیدا کنیم، و من بتوانم دیگر بخش ها

را بتوانم دیگر بخش‌ها را ببینم. نخست باید از «۳ نشست گاه» در بونگ، سرا و گاندن دیدار می‌کردیم. از آنجا به سرزمین‌های دورتر دورجه-تاگ و سامیه که هردو در نزدیکی رودخانهٔ تسانگ‌پو-ده فرسنگ آن سوتر-جای دارند، رخت بستیم. همچنین از لاما کدهٔ سامدن که بین دریاچه‌های دو-مه و یام دوک در ۴۲۰۰ متری فراز دریا جای داشت دیدن کردیم. برایمان مایهٔ آرامش بود که راه رودخانهٔ خودمان، کیی چو، را دنبال کنیم. این رودخانه بدیده‌مان برآستی خوب نامگذاری شده بود: رودخانهٔ شادمانی.

در سراسر این دوران که می‌راندیم و می‌ایستادیم و آرام می‌گرفتیم، دمی از آموختن بازنایستاده بودم. اکنون زمان آزمونهایم برای پایهٔ لامایی نزدیک می‌شد؛ از اینرو بار دیگر به چاک‌پوری بازگشتیم تا بیشتر بتوانم به آموزه‌هایم پردازم.

ཡེ་ཤེས་ཀྱི་ལམ་

بخش شانزدهم منش لامایی

در این زمان در زمینهٔ هنر گردش‌اختری، یا گردش به جایی که روان، و یا خود، پس از بجا گذاردن بدن بدان می‌رود و تنها از راه بند سیمین به زندگی روی زمین می‌پیوندند، آموزش بسیار گرفتم. بسیاری از مردم بسختی می‌توانند باور کنند که ما بدین روش گردش می‌کنیم. همهٔ کسی این کار را انجام می‌دهد، اما، در خواب، بدرستی می‌توان گفت که در باختر این کار همیشه بدون خواست مردم انجام می‌دهد؛ در خاورزمین لاماها می‌توانند پرهشیارانه این کار را بکنند. از این رو، آنان آنچه را که بهنگام این گردش انجام داده یا دیده‌اند، و نیز جاهایی را که در آنها بوده‌اند، از همه رو بیاد می‌آورند. در باختر انسانها این هنر را از دست داده‌اند و بنابراین هنگامی که به بیداری برمی‌گردند، می‌پندارند که یک «خواب» دیده‌اند. مردم همهٔ کشورها از این گردش‌اختری چیزهایی می‌دانند. در

انگلیس بی آنکه دلیل آشکاری آورند، گفته می‌شود که «جادوگران می‌توانند پرواز کنند». برای این کار چوب جارو چیز بایسته‌ای نیست و، تنها، بهانه‌ای است برای گزارش خردمندانه آنچه که مردم نمی‌خواهند باور کنند! در آمریکا گفته می‌شود که «روان‌های مردان سرخ» پرواز می‌کنند. کم و بیش در بین مردم همه کشورها دانش از یادرفته‌ای از اینگونه چیزها یافت می‌شود. من این کار را آموختم. بنابراین هر کس دیگری هم می‌تواند بیاموزد.

پیوند زدن اندیشه‌ها به یکدیگر اتله پاتی | هنر دیگری است که استاد شدن در آن آسان است، اما نه اگر که بنا باشد کاربرد نمایشی داشته باشد. خوشبختانه این هنر اندک‌اندک بمیان باختریان راه گشوده است. هیپنوتیزم یکی دیگر از هنرهای خاورزمین است. من بر روی بیماران خواب شده جراحی‌های بزرگی انجام داده‌ام؛ جراحی‌هایی چون بریدن پا و دیگر کارهایی که سرشتی اینچنین دشوار دارند. بیمار هیچ در نمی‌یابد، هیچ رنجی نمی‌برد و از آنجا که ناچار نیست از پی آمده‌های داروهای بیهوش کننده امروزی نیز رنج بکشد، با سرزندگی بیشتری بیدار می‌شود. شنیده‌ام که هیپنوتیزم اکنون در انگلیس کاربردهای محدودی یافته است.

نادیدنی شدن نیز یکی دیگر از توانایی‌های ماست. بسیار خوب است که اینکار فراسوی توانایی بیشتر مردمان (جز شمار بسیار بسیار اندکی از آنان) می‌باشد. اندیشیدن به روش انجام آن آسان، ولی پرداختن به آن سخت است. به پندار آورید آن چیزهایی را که اندیشه شمار را بخود می‌گیرند. یک آوا؟ یک جنبش تند و یارنگی درخشان؟ سروصداها و کنش‌های تند، مردم را برمی‌انگیزند و آنها را وادار به نگرستن می‌کند. کسی که بی جنبش باشد بسادگی دیده نمی‌شود،

همچنانکه یک تن «آشنا» دیده نمی‌شود. برای نمونه، مردم بیشتر زمانها نامه‌رسان را نمی‌بینند و از آمدنش آگاه نمی‌شوند، اما می‌بینند که نامه‌ای بدستشان رسیده است. چگونه؟ بدست مردی بچشم نیامدنی؟ و یا کسی که چنان آشنا بوده که نه «بچشم آمده» و نه به اندیشه. (یک پاسدار همیشه دیده می‌شود، زیرا بیشتر مردم خود را بزهکار می‌بینند!) برای نادیدنی شدن آدمی بایست بی عملی پیشه کند و، همچنین، امواج مغزی خود را باز ایستاند! اگر مغز خاکی بتواند عمل کند (بیندیشد)، هر کس دیگری که در نزدیکی آن باشد از راه پیوند اندیشه‌ها او را درمی‌یابد (می‌بیند) و از اینرو نمی‌توان نادیدنی شد. در ثبت مردانی هستند که می‌توانند بخواست خود نادیدنی شوند. آنان امواج مغزی خود را می‌پوشانند. شاید جای خوشبختی باشد که اینگونه انسانها اینچنین کم‌اند.

شناور شدن در هوا کاری است «شدنی»؛ در ثبت این کار تنها در پایه یک آزمایش تکنیکی انجام می‌گردد و از آنجا که انجام آن نیاز به کوشش بسیار دارد، روشی زشت و ناماهرانه برای جابجایی به این سو و آن سو بشمار می‌آید. کسی که براستی آزموده باشد، بجای آن از روش گردش اختری بهره می‌گیرد که بسیار بسیار آسان است... اگر که انسان استاد خوبی داشته باشد. من داشتم، و توانستم (ومی‌توانم) گردش اختری انجام دهم. ولی با آنکه براستی با دل و جان کوشیدم، نتوانستم خود را نادیدنی کنم. برایم بسیار دلپذیر می‌بود اگر که هرگاه می‌خواستم کار ناپسندی کنم، می‌توانستم ناپدید شوم؛ لیک، این کار از من برنیامد. همچنین، همانگونه که پیش از این گفتم، هنر موسیقی نداشتم. آواز خواندنم خشم استاد موسیقی را برانگیخت، اما این خشم در برابر آشوبی که بهنگام به هم کوبیدن سنج‌ها برپا کردم چیزی نبود.

پنداشتم: «خوب، این که کاری ندارد هرکسی می تواند آنها را به هم بگوید» و از همه روی ناخواسته، سنج ها را در دوسوی سربیک راهب بخت برگشته بهم کوبیدم، اندرزم دادند - آشکار است که بگونه ای ناخوشایند! - که موسیقی را رها کنم و تنها به پزشکی و روشن بینی بچشم.

ما چیزی را که در باختر - بنام یوگا می شناسد، بسیار انجام می دادیم. این کار بی شک دانشی است بسیار پرارزش؛ چیزی که می تواند انسان را، بسختی، تا پایه ای باورنکردنی پیشرفت دهد. ینش خود من اینست که یوگا در خور باختریان نیست، مگر آنکه دگرگونی های چشمگیری در آن داده شود. این دانش سده هاست که برای مردم ما شناخته شده است و مردم ما نشست های ویژه آنرا از اوان کودکی می آموزند. آندسته از باختریان که شاید در میان سالی کوشش به انجام برخی از این نشست ها می کنند، بی شک به خودشان آسیب می رسانند. این تنها ینش من در پایه یک تبتی است و ندای درونیم می گوید که تا هنگامی که چنین ورزش های سازگار شده ای در دسترس مردم نباشد، بایست به آنها در باره بکارگیری روش های یوگا بیم داده شود. باز هم می گویم که آدمی برای اینکار نیاز به یک استاد بسیار خوب دارد، کسی که بگونه گسترده ای در اندام شناسی مرد و زن آموزش دیده باشد - اگر که بنا باشد از آسیب دوری شود. نه تنها نشست های بدنی یوگا می توانند آسیب رسان باشند، ورزش های تنفسی آن نیز بسا می توانند!

راز بزرگ بسیاری از شگفتی های تبتی در تنفس با الگویی ویژه نهفته است. در اینجا نیز باید بگویم که اینگونه آزمایش ها اگر که کشنده نباشند، می توانند بی اندازه گزند آفرین باشند؛ مگر آنکه انسان

استادی فرزانه و آزموده داشته باشد. بسیاری از بازدیدگران تبت در باره «لاماهای دونده» چیزها نوشته اند؛ لاماهایی که می توانند سنگینی بدن خود را بر زیر فرمان گیرند (نه با شناور شدن در هوا) و، با تندی بسیار، ساعتها و ساعتها روی زمین بدونند. دشوار می توان گفت که پاهای آنان هنگام دویدن بزمین برخورد می کنند. این کار نیاز به پشتکار بسیار و «دونده» بایست کم و بیش از خود بیخود باشد. بهترین زمان برای انجام اینکار، هنگام فروشدن خورشید است که انسان می تواند به ستارگان خیره شود؛ و زمین می بایست هموار و یکنواخت باشد و در آن چیزی نباشد که او را از نیمه مستانگی اش بدر آورد. مردی که اینچنین می دود، به خوابروها می ماند. او پایان راه را در پندارش می بیند و آنرا پیوسته در برابر چشم سوم خویش نگه می دارد و بی آنکه بایستد، وردی از پیش گزیده را از بر می خواند. او ساعتها و ساعتها می دود و بی آنکه خسته شود، به آماجش می رسد. این روش تنها از یک سو برگردش اختری برتری دارد: کسی که به گردش اختری می پردازد، با پیکر روان گردش می کند و، از این رو، نمی تواند چیزهای مادی را از جا تکان دهد. برای نمونه، دارایی های خود را جابجا کند. ولی «دونده» یا آرجوپا، می تواند بار باندازه خود را جابجا کند؛ اما با این کار، دویدن برایش دشوار خواهد شد. دم و بازدم درست به یک کار آزموده تبتی توانایی می بخشد که برهنه در بلندای ۵ هزار متری یا بیشتر بر روی یخ نشیند و خود را داغ نگذارد؛ چندان داغ که یخ آب می شود و از سروریش عرق می بارد. بگذارید لختی از رشته سخن دور شوم: روزی در باختر به کسی گفتم که من خود این کار را در بلندی ۵۵۰۰ متری فراز دریا انجام داده ام. او سخت اندیشناکانه از من پرسید: «آیا آن هنگام آب دریا

بالا بود یا پایین؟!»

آیا هرگز کوشیده‌اید هنگامی که شش‌هاتان تهی از هوا هستند، چیزی سنگین را از جا بلند کنید؟ این کار را بیازمایید؛ درخواهید یافت که کم و بیش ناشدنی است. آنگاه شش‌های خود را تا آنجا که می‌توانید، از هوا پر کنید؛ نفس خود را نگه دارید، و آن چیز را با آسانی از جا بلند کنید. و یا شاید هراس زده یا خشمگین باشید؛ اگر چنین است، ژرف نفس بکشید، تا آنجا که می‌توانید ژرف؛ و نفس‌تان را تا ده ثانیه نگه دارید. آنگاه با آرامی دم را پس دهید. این کار را دست کم ۳ بار انجام دهید. درخواهید یافت که دل کوبه‌تان آهسته شده و اکنون آرامید. اینها چیزهایی هستند که هر کسی می‌تواند آنها را بی‌هیچ زبانی بیازماید. دانش درست نفس کشیدن مرا یاری داد تا بتوانم در برابر شکنجه‌های ژاپنی‌ها و شکنجه‌های بسیار بیشتری که بهنگام زندانی بودنم در دستهای کمونیست‌ها دیدم، ایستادگی کنم. بانگ‌رش به کمونیست‌ها، ژاپنی‌ها، بهنگام سخت‌ترین شکنجه‌گری‌های خود، «آقا» هستند^۱. من هر دوی آنها را در بدترین خواهش‌های خود می‌شناسم.

اکنون دیگر زمان آن فرا رسیده بود که آزمونهای راستین رده لامایی را بگذرانم. پیش از این می‌بایست بدست دالایی لاما فرخندگی می‌یافتم. او هر سال همه رهروان تبت را فرخندگی می‌داد؛ مردم را تک‌تک خجستگی می‌بخشد، نه در شماره‌های بزرگ بدانگونه که، برای نمونه، پاپ این کار را در رم انجام می‌دهد. درونی‌ترین کس بیشینه‌شمار مردم را با منگوله‌ای که به چوبی دراز پیوسته بود دست

۱- اشاره به کتاب «پزشکی از لهما»

می‌کشید؛ ولی کسانی را که بدیشان مهری ویژه داشت، و یا از پایه‌ای بالا برخوردار بودند، با نهادن یک دستش بر روی سر آنها خجستگی می‌بخشید. او برای نخستین بار هر دو دستش را بر روی سر من نهاد و با ندایی آهسته گفت: «تو خوب کار می‌کنی، پسر من. در آزمونهای حتی بهتر کار کن و درستی باوری را که ما در تو جای داده‌ایم، به همگان بنما.»

۳ روز پیش از زادروز شانزده سالگی‌ام، همراه با نزدیک به ۱۴ دانشجوی دیگر، خود را به تالار آزمونها رساندم. گویا «جعبه‌های آزمون» کوچکتر شده بودند؛ شاید هم من بزرگتر شده بودم. هنگامی که بر کف اتاقک نشستیم، به نهادن پاهایم در برابر یک دیوار، می‌توانستم دستانم را دراز کرده به دیوارهای پهلویی اتاقک رسانم؛ ولی بایست آنها را خم می‌کردم زیرا گنجایش آن اتاقک چندان نبود که بتوانم دستانم را راست کنم. جعبه‌ها چارگوش بودند و در برابرم دیوار چنان بود که تنها می‌توانستم بالای آنها با دستان کشیده لمس کنم؛ بله، این بار نیز بایست دستها را بالای سرم می‌گرفتم. دیوار پشتی نزدیک به دو برابر بلندی‌ام بود. در آنجا سقفی نبود؛ بنابراین دست کم کمبود هوا نداشتیم! بار دیگر پیش از درون رفتن بازرسی شدیم؛ همه چیزهایی که می‌توانستیم بدرون اتاقک بیاریم اینها بودند: یک کاسه چوبی و بندی مهره ستایش و نوشت افزار. با خرسند شدن بازرسان، یکی یکی بدرون جعبه‌ها رهنمون شدیم. گفته شد به درون رویم و سپس در اتاقک را بسته و با میله‌ای دراز چفت کردند. آنگاه رهرو بزرگ و سرآزمون‌گر آمدند و مهری بزرگ بر در زدند. در گوشه اتاقک دریچه‌ای یافت می‌شد که پیرامون ۴۵ سانتی متر مربع بود و تنها از بیرون بازشدنی بود. از راه این دریچه بود که در آغاز هر روز

برگه‌های آزمون بما داده می‌شد. برگه‌های پاسخ داده شده بهنگام فروشدن خورشید گردآوری می‌شدند. تسامپانیز روزی یکبار بدرون فرستاده می‌شد. جای کره دار چنین نبود و می‌توانستیم هر چند بار که دلمان می‌خواست، از آن داشته باشیم؛ همان بس که بانگ می‌زدیم: «پو - چاکشو» (جای بیاورید). از آنجا که بهیچ بهانه‌ای نمی‌توانستیم از اتاقک بیرون آیم، بیش از اندازه نمی‌نوشتیم!

تا ده روز در آن جعبه ماندم و در گیاهشناسی، اندام‌شناسی - آموزه‌ای که در آن زمان چیزهای بسیار در باره‌اش می‌دانستم - و آموزه‌های دینی آزمایش دادم. این آزمایشها تا ۵ روز گویی بی‌پایان، مرا از سپیده دم تا شامگاه به خود سرگرم داشتند. روز ششم با خود یک دگرگونی و یک آشفتگی به‌مراه آورد. از جعبه‌ای نزدیک، آوای فریاد و جیغ زدنهایی بگوش رسید. آوای پاهایی که می‌دویدند؛ و همه‌نדהا، با برداشته شدن میله، در چوبی سنگین، تق‌تق‌کنان، باز شد. زمزمه‌ای آرام‌کننده بگوش رسید و فریادها جای خود را به حق‌گریه دادند و اندک‌اندک خاموش شدند. آزمون برای یک تن پایان رسیده بود - برای من، نیمه دوم آن بزودی آغاز می‌شد. یک ساعت دیر شده بود، برگه‌های روز ششم آورده شدند؛ برگه‌های آموزه فراسپهر: یوگا ۹؛ شاخه از یوگا، و من بایست همه اینها را می‌گذراندم.

باختریان با ۵ شاخه از یوگا بس اندک آشنایی دارند: هاتا یوگا روشهای چیره شدن برتن خاکی، و یا به گزارش ما، «گردونه راهبر»، را آموزش می‌دهد. کوندالینی یوگا به انسان نیروهای روانی، روشن بینی و دیگر نیروهای همسان می‌بخشد. لایا یوگا چیره شدن بر اندیشه را می‌آموزاند؛ یکی از شاخه‌های این رشته این است که

انسان چیزی را که یکبار شنیده یا خوانده باشد، همواره بیاد بیاورد. راجایوگا انسان را برای خرد و آگاهی برتر از جهان خاکی آماده می‌کند. سمادی یوگا آدمی را به اندیشه‌ای بسیار بسیار روشن رهنمون می‌سازد و او را توانایی آن می‌بخشد که نگاهی آنی به هدف و سیمای زندگانی فراسوی زمین بیندازد. این شاخه یوگا انسان را توانایی می‌بخشد که در دم پشت سر گذاشتن این زندگی زمینی، آن مایه‌های راستین بالاتر را به چنگ گیرد و چرخه دوباره زاده شدن را واگذارد؛ مگر آنکه بخواهد برای کاری ویژه - چون یاری رساندن به دیگران از راهی ویژه - به زمین بازگردد. دیگر شاخه‌های یوگا نمی‌توانند در نوشتاری با این سرشت بررسی شوند؛ از این گذشته، بی‌گمان دانش من از زبان انگلیسی بدان پایه نیست که بتوانم این دانش‌های پرفروغ را نیکو بگزارش در آرام.

بدین سان، این گونه، چون مرغی که بر روی تخم خوابیده باشد، ۵ روز دیگر هم در جعبه نشستم و کار کردم. اما حتی آزمونهای ده روزه نیز بایست پایان رسند؛ و چون در شب دهم لامایی برای گردآوری واپسین برگه‌های آزمون نزد آمد، او را با لبخندی از شادی پاسخ گفتم. آنشب به‌مراه تسامپا کمی سبزی تازه نیز دریافت داشتیم و این، دست کم در ده روز گذشته، نخستین باری بود که در خوراک یکنواخت خود دگرگونی می‌یافتیم. آن شب، خوابیدن کار آسانی بود. هرگز نگران گذراندن آزمونها نبودم، اما در باره پایه قبولی‌ام دل‌شوره داشتم: بمن دستور داده شده بود که نامم در بالای سیاهه پذیرفته شده‌گان باشد. بامدادان مهر و موم درها شکسته شد، میله‌ها را برداشتند و ما پیش از رفتن، اتاقک‌های خود را پاکیزه کردیم. یک هفته زمان داشتیم که پس از تاب آوردن آن آزمایش بسیار سخت

همراه با شکنجه بدنی، نیروی از دست رفته مان را بازیایم. آنگاه دوزخ جود و فرار سید که در آنها همه گیرهایمان را بکار بستیم و یکدیگر را با «گیرهای بیهوش کننده» از هوش انداختیم. دو روز دیگر مان نیز به آزمونی گویشی در باره چیزهایی که در برگه ها نوشته بودیم، سپرده شد. در این آزمون، آزمون گران تنها در باره پاسخهای کم مایه ای که نوشته بودیم از ما پرسش می کردند. ناگفته نماند که این آزمون برای هریک از آزمون دهندگان دو روز بهر بدرازا می انجامید. پس از آن، هفته ای سرگرم برنامه های همیشگی خود می بودیم و آنگاه دستاورد آزمونها به آگاهی مان می رسید. با شادی پر سر و صدا، دریافتیم که بار دیگر در بالای سیاهه جای دارم. شادی ام به دو انگیزه بود: نخست آنکه آشکار می شد که لامامینگ یاردنداپ بهترین آموزگاران است و دوم اینکه می دانستم دلایی لا ما از من و از استادم خرسند خواهد شد.

پس از گذشت چند روز، هنگامی که لامامینگ یاردنداپ در سرای خودش بمن آموزش می داد، در سرا ناگهان باز شد و یک پیام آور با زبان بیرون زده و چشمان خیره، نفس نفس زنان بروی مان پرید. چوب شکافدار پیام ها در دستش بود. همچنان که نفس نفس می زد، گفت: «به لامای پزشک ارجمند، سه شنبه لبسانگ رامپا،»

همزمان با این گفتن، از میان ردایش نامه ای بیرون آورد که در شال ابریشمین درود گویی پیچیده شده بود.

- «آقایان پرارج، من این نامه را با بیشترین شتاب به نزدتان آورده ام.»

پس از آنکه از رساندن پیامش آسوده شد، روگرداند و حتی تندتر از زمان آمدن، خودش را به بیرون پرتاب کرد - آری، بجستجوی همکارش، چانگ!

آن پیام؟ نه، دلم نمی خواست آنرا بخوانم. بی شک آن نامه بنام من نوشته شده بود، اما... در آن چه نوشته شده بود؟ بیشتر پیاموزم؟ بیشتر کار کنم؟ بسیار بزرگ و سنگین می نمود. اگر آنرا باز نمی کردم، نمی توانستم دریابم که در آن چه نوشته شده و، بنابراین، نمی توانستم برای انجام ندادن این یا آن کار سرزنش شوم. بلکه بهترین کار همین بود. راهنمایم کناری نشسته بود و به من می خندید؛ از اینرو نامه و شال و همه چیز را بدستش دادم. او آنها را گرفت و بسته بندی پاکت نامه را باز کرد. دو برگه تاشده درون پاکت بود. آنها را گشود و خواند؛ برای آنکه بیشتر سرپرسم بگذارد، آشکارا درخواندن آنها کندی نشان داد. سرانجام، هنگامی که در سوز شنیدن بدترین چیزها می سوختم، او گفت: «همه چیز روبراه است، می توانی دوباره نفس بکشی. بایست بیدرنگ به پوتولا رفته، ایشان را ببینم. همین اکنون باید برویم، لبسانگ. در این نامه خواسته شده که من هم بیایم». زنگ کنار دستش را نواخت و از نوکری که درون آمد خواست که بی درنگ دو است سفیدمان را زین گذاری کند. بتندی ردای دیگر پوشیدیم و ۲ تا از بهترین شالهای سفید خود را برگزیدیم. با یکدیگر بنزد رهرو - بزرگ رفته، وی را گفتیم که باید برای دیدن درونی ترین کس به پوتولا برویم. - «به تارک می روید، هان؟ ایشان دیروز در نوربولینگا بودند. اوه بله، آن نامه بشما می گوید که به کدام باید بروید. این کار بایست بسیار گران باشد.»

در آستان لا ما کده راهبان مهتر با اسب ها چشم براهمان بودند. سوار بر اسب ها شدیم، و تق تق کتان، از راه کوهستانی به زیر آمدیم. کسی دیگر پیش رفتیم و اکنون بایست از پوتولا، آن کوه دیگر، بالا می رفتیم. راستش این کوه بسختی ارزش آن را داشت که آدم برایش

درد سر سوار شدن بر پشت یک اسب را بجان بخرد! برای دیگران خوبی اش این بود که اسبهای مارا از پله ها به بالا و تا نزدیکی نوک کوه می بردند. نوکران چشم براهمان بودند و همینکه از اسب هایمان پایین آمدیم، آنها را از ما دور کردند. شتابان بنزد درونی ترین کس رهنمون شدیم. من بتنهایی درون رفتم و آیین های کرنش و پیشکش کردن شال را بجا آوردم.

«بنشین، لبسانگ، از تو بسیار خوشنودم. از مینگ یار نیز برای کمکی که در راه کامیابی تو کرده است بسیار خوشنودم. من خود همه برگه های آزمونت را خوانده ام.»

این گفته او مرا از ترس به لرزه انداخت. یکی از زشتی های کارم - آنچنان که بمن گفته شده است - اینست که تا اندازه ای خوی شوخی نابجا دارم. گاهی این کار بناگاه هنگام پاسخ دادن به پرسش های آزمون از من سر می زد، زیرا سادگی برخی از پرسشها آدم را برمی انگیزاند که چنین پاسخهایی دهد! دالایی لاما اندیشه ام را خواند، چرا که خندید و رک گفت: «بله، تو در زمانهای نابجا خوی شوخی داری، ولی...»

پس از زمانی دیر گذر که در آن بیم بدترین نکوهش ها را داشتم، گفت: «از خواندن یکایک واژه های آن شاد شدم.»

دو ساعت با وی بودم، سپس بدنبال راهنمایم فرستاده شد و درونی ترین کس در باره آموزشهای آینده ام دستورهایی داد. بایست «آیین مرگ کوچک» را پذیرا می شدم، همراه لامامینگ یاردنداپ از دیگر لاماکده ها دیدن می کردم، و در کنار «مرد شکافان» به بررسی می پرداختم. از آنجا که نامبردگان از یک رده اجتماعی پایین بودند و کارشان نیز چنین سرشت فرومایه ای داشت، دالایی لاما

دست نویسی بمن داد که بتوانم بنابر آن بزرگی خود را بدارم. او در آن نامه از مرده شکافان خواست که همه گونه یاری ام دهند تا از رازهای تن آدمی آگاهی یابم، شاید که بتوانم بردانشان از انگیزه های مادی بدور انداختن بدن بیفزایم. همچنین او دستور داد که بتوانم - اگر که برای بررسی هایم سودمند بینم - از یکایک یا همه بخش های بدن مردگان برخوردار شوم. بنابراین، باید همان می شد که او گفت!

پیش از پرداختن به امر دور ریختن بدن مردگان شاید بهتر باشد در باره بینش تبتیان از مرگ کمی بیشتر بنویسم. بینش ما از مرگ بهیچروی با بینش مردم باختر همانندی ندارد. بدیده ما بدن چیزی نیست مگر «پوسته» ای و پوششی خاکی برای روان مرگ ناپذیر؛ پوششی که از یک دست جامه پاره و فرسوده نیز کم ارزش تر است. اکنون بینیم بینش ما از چگونگی مرگ مردی که رو به مرگی عادی - و نه مرگی خشونت بار و ناپهنگام - است چیست: بدن بیمار است، درست کار نمی کند و چنان برای روان ناآسوده شده است که هیچ آموزه دیگری نمی تواند آموخته شود. بنابراین، زمان رها کردن آن فرارسیده است. اندک اندک روان خود را واپس می کشد و به بیرون تن خاکی رومی آورد. نمای آن بی کم و کاست دارای همان خطوط بیرون تن خاکی است و روشن بینان می توانند آنرا پر آشکار ببینند. در دم مرگ، بندی که کالبدهای روانی و خاکی را از هم جدا می کند (این بند همانست که در انجیل ترسایان از آن بنام «بند نقره ای» یاد شده است)، نازک و گسیخته می گردد و روان به بیرون رانده می شود. در این زمان مرگ رخ داده است. ولی این مرگ، زایشی است در یک زندگی نوین، زیرا «بند» گفته شده همانند بند ناف است که بریده می شود تا نوزادی را به پهنه جداگانه ای از زندگی روانه کند. بهنگام

مرگ، فروغ نیروی زندگانی در پیرامون سر بخاموشی می گراید. این فروغ نیز می تواند بچشم روشن بینان بیاید؛ در انجیل ترسایان از آن با نام «کاسه زرین» یاد رفته است. چون من ترسا نیستم، با این نامه دینی آشنایی چندانی ندارم ولی بگمانم یافتن گزاره «مبادا بند سیمین بگسلد و کاسه زرین خرد گردد»، در آن چندان دشوار نباشد.

ما می گوئیم که ۳ روز می انجامد تا بدن بمیرد و از همه کنش ها بازایستد و روان، جان، یا «خود» سراپا از پوشش خاکی اش آزاد گردد. ما براین باوریم که یک همزاد اثیری نیز هست که بهنگام زندگانی بدن چهره می گیرد. این «رونوشت» می تواند یک «روح» بنماید. نیک می توان گمان برد که هر کسی در زندگی اش به یک فروغ تابان نگریسته، و هنگامی که از آن روگردانده، همچنان روشنائی را در برابر چشمانش دیده است. ما زندگی را پدیده ای الکتریکی و پهنه ای از نیرو می دانیم، و نمونه دوم اثیری را که بهنگام مرگ پایدار می ماند، چون فروغی می شمیریم که انسان پس از نگرستن به یک سرچشمه درخشان روشنائی می بیند؛ و یا بزبان دانش الکتریسته، چون پس ماند میدان کاهربایی. اگر بدن بهانه های نیرومندی برای جسییدن به زندگی داشته باشد، آنگاه یک کالبد اثیری نیرومند خواهد یافت که به چهره روانی که در جاهای آشنای دوران زندگی اش پرسه می زند، در می آید. یک آدم پول پرست شاید چنان دلیسته کیسه های زرش باشد که از همه رو به آنها چشم داشته باشد. بخوبی می توان گمان برد که بهنگام مرگ، واپسین اندیشه های او در باره سرنوشت آن کیسه ها خواهد بود. ازایرو او در دم مرگ بر توان کالبد اثیری اش می افزاید. بازمانده خوش بختی که آن کیسه های پول بوی می رسند، شاید در ساعات شب کمی احساس ناآسودگی کند. شاید بپندارد که «آن

پیرمرد دوباره بدنبال پولهایش است». بله، درست است، روان آن پیرمرد بی شک بسیار خشمگین است که دستهای (روانی) او نمی توانند آن پولها را بجنگ آورند!

کالبدها بر ۳ گونه اند: کالبد خاکی که روان درون آن به آموختن آموزه های سخت زندگی می پردازد؛ کالبد اثیری یا «مغناطیسی» که از کام خواهی ها، آرزو و احساسهای گوناگونمان ساخته می شود؛ و کالبد روانی یا «انوشه روان». این، تنها، بینش مالامالاست و بایسته نیست آنرا یک بینش ناب بودایی بشمارید.

کسی که می میرد، باید ۳ گام را بگذراند: بدن خاکی اش بایست دور انداخته شود، بدن اثیری اش بایست به هیچی گراید، و روانش باید در راهی که به جهان روان می انجامد یاری شود. مصریان باستان نیز همزاد اثیری، راهنمایی مردگان و جهان روان را باور داشتند. در تبت ما به انسانهای دم مرگ کمک می کردیم. کس زبردست نیازی به چنین یاریگری ندارد، ولی مردان و زنان ناورزیده و یا تراپاها بایست در سراسر راهشان راهنمایی گردند. شاید بهتر باشد اینرا با نمونه نشان دهم: یک روز «استاد ارجمند مرگ» بدنالم فرستاد و گفت: «زمان آن رسیده که تو روشهای کاربردی آزاد کردن روان را فراگیری، لیسانگ. امروز مرا بهنگام انجام این آیین ها همراهی خواهی کرد.»

از میان راهروهای دراز به پایین پلکانهای لغزنده و به درون بخش تراپاها گام زدیم. در اینجا، در یکی ازسراهای «بیمارستان»، رهروی سالخورده به راهی نزدیک می شد که همگی می بایست از آن بگذریم. او بتازگی دچار حمله قلبی شده بود و اینک بسیار ناتوان بود. چون نگریستم، دیدم که توانش رو به کاستی و رنگ درخشندگی اش رو به پریدگی است. به هر بهایی بود، او بایست هشیار نگه داشته می شد تا

آنکه زندگی اش پایان رسد. لامایی که همراه بود، دستهای رهرو پیر را گرفت و با آرامی نگهداشت.

- «پیرمرد، تو رو به آزادی از رنج گران تن می روی. تیز به سخنانم گوش ده تا شاید بتوانی راه آسان را بگزینی. پاهایت رو به سردی می روند. زندگانیت به آستانه مرگ نزدیک می شود؛ نزدیکتر و نزدیکتر به رهایی. اندیشه ات را آسوده گذار، پیرمرد، زیرا رها کردن زندگی بسوی راستی های بالاتر ترس انگیز نیست. سایه های شب بی پایان بر دیده ات خزیدن می گیرند و نفس گلویت را می خراشد. زمان به پیش می خرامد تا روانت را بسوی شادی های جهان دگر ببرد. خود را آسوده بدار، پیرمرد، زیرا زمان آزادشدنت نزدیک است.»

در این هنگام لاما سرگرم نوازش پیرامون بدن پیرمرد از استخوان کتف تا نوک سرش بود، بروشی که آشکار شده است روان را بدون درد آزاد می کند. ورطه های سر راه پیرمرد بوی گفته شد؛ و این که چگونه باید از آنها دوری کند. راهش بی کم و کاست برایش بازنمایی شد، راهی که بیماری لاماهای اندیشه نگر که در گذشته بودند و هنوز گفتگو از راه اندیشه، حتی از جهان سپسین، را دنبال می کردند، شناسایی شده بود.

- «بینایی ات از دست رفته است، پیرمرد، و اندک اندک از دم زدن درمی مانی. بدنت رو به سردی می رود و از این پس دیگر گوشه های آوای زندگی را نخواهند نیوشید، آسوده باش پیرمرد، زیرا مرگ اکنون بر تو سایه افکنده است. راهی را که می گوئیم، دنبال کن، شادی و آرامش از آنت خواهد بود.»

نوازش همچنان دنبال شد تا آنکه درخشندگی پیرمرد اندک

اندک بیش از پیش کاستن گرفت. آنگاه زمان آن فرارسید که لاما، بنا بر آیین های کهن، جیغی تیز و ناگهانی سردهد و کار آزاد کردن روان کشمکش کننده را یکسره کند. نیروی زندگانی پیرمرد، پیچ و خم خوران، بر فراز بدن بی جنبش اش در توده ای ابرمانند بهم آمد، گویی سرگردان بود؛ سپس چهره دود مانند همزاد را بخود گرفت که هنوز از راه بند سپمین با بدن پیوند داشت. اندک اندک این بند نازکتر شد و همانگونه که بهنگام بریده شدن بند ناف، کودک بجهان می آید، پیرمرد در زندگی سپسین زاده شد. بند باز هم نازکتر گشت، تا آنکه به پیکر یک تارمو در آمد و آنگاه از هم گسیخت. با آرامی، همچون ابری که در آسمان جابجا می شود. و یا چون دود داربوی پرستشگهان- بسبکی پرواز کرد. لاما دستورهایش را از راه اندیشه دنبال کرد تا روان را در نخستین گام سفرش راهبر باشد. - «تو مرده ای و دیگر اینجا کاری نداری. بندهای تن از هم گسیخته اند. در جهان باردو هستی. به راه خودرو، ماهم براه خود می رویم. راهی را که بدان خوانده شده ای دنبال کن. اینجا را، این جهان پندار را، در گذار و به جهان راستین پهناورتر درون شو. تو، مرده ای، راه خودت را پیش گیر.»

ابرهای داربوی به بالا درمی غلتیدند و هوای آشفته را با لرزش پیرامش خود آرام می بخشیدند. در دوردستها، کوس ها زمزمه ای پر خروش داشتند. شیپوری ژرف آهنگ، از جایی بلند روی بام لاما کده، سیل خروشان پیام خود را بر پهنه آن سرزمین فرو ریخت. از راهروهای بیرون آوای همه گونه زندگانی توانمند بگوش می رسید، از جایی آوای «سوش سوش ش» چکمه های نمادی، از جایی دیگر ندای فریادنااله آمیز یک یاک. در این سرای کوچک همه چیز در خاموشی

بود؛ خاموشی مرگ. تنها دستورهای دورانیشنانۀ لاما بود که رویۀ خاموشی سرا را می آشفست. مرگ؛ پیرمردی دیگر در چرخۀ زندگی درازش پیش رفته بود، شاید از آموزه های این زندگی اش سود برده بود، ولی بایست چندان پیش می رفت که پس از کوششی دراز و جانفرسا، به پایۀ بودایی^{۶۵} می رسید.

بدن را به پیکر نیلوفران بر جای نشانیدیم و بدنبال کسانی که بدنها را آماده می کردند فرستادیم. از دیگران خواستیم تا همچنان روان جدا شده را با آموزشهای دورانیشانه راهنمایی کنند. اینکار تا ۳ روز بدنبال می شد، در این ۳ روز لاماها آموزشهای خود را به جهان آن سو می فرستادند. در بامداد روز چهارم یکی از «رگیب»^{۶۶}ها آمد. او یکی از مردان سرزمین جدا افتادۀ «مرده رها کنندگان» بود. این مردم در شاخه ای از راه لینگ خور که بسوی دجهن دزونگ می رفت زندگی می کردند. با آمدن او لاماها دست از آموزشهای خود کشیدند و کالبد به «رها کننده» سپرده شد. او بدن را از کمر تا کرد و در پارچه ای سپید پیچید. آنگاه بقچه را تاب داده، روی شانه هایش انداخت و با گامهای بلند بیرون رفت. بیدرنگ تودۀ سفید را با ریسمان به پشت یا کی که آماده داشت بست و همراه جانور، گام زنان دور شد. «مرده آور» بار خود را در «جایگاه خرد کردن» به «کالبدشکافان» می سپرد. «جایگاه» نامبرده تکه زمین دور افتاده ای بود که تخته سنگهای بزرگی داشت. یکی از این تخته سنگها چنان بزرگ و هموار بود که می توانست بزرگترین بدنها را بر خود جای دهد. در چهار گوشۀ تخته سنگ سوراخهایی بود که ۴ تیر ایستاده در آنها فرو رفته بودند. یک تخته سنگ سوراخدار دیگر نیز بود که ژرفای سوراخهای آن به اندازه نیمی از بلندای تخته سنگ بود.

بدن بر روی تخته سنگ گذاشته می شد و پارچه از روی آن بکنار می رفت. دستها و پاهای آن به ۴ تیر گفته شده بسته می شدند. آنگاه «سر خرد کن» کارد درازش را بر می داشت و بدن را چاک می داد. برشها را از درازا انجام می داد تا گوشت تن بتواند بگونه تکه های دراز کنده شود. آنگاه بازوها و پاهای کالبد بریده و چاک چاک می شد. سر انجام سر شکافته و بازمی گردید.

لاشخورها با دیدن کالبد آور بیدرنگ از آسمان یورش آورده، برد بارانه، چون تماشاچیان که در نمایش خانۀ رو باز می نشینند، بر بلندای قرسنگها می نشستند. این پرندگان از یک آیین گروهی سخت گیرانه پیروی می کردند و بنابر آن هر گاه از یکی از ایشان چنان گستاخی سر می زد که پیش از رهبران گروه بر لاشه ها فرود آید، دیگران سنگدلانه بر سر وی می ریختند.

در این زمان کالبدشکاف تنۀ لاشه را شکافته بود. دستهایش را بدرون سینه فرو می برد و دل را بیرون می کشید. با دیدن این کار، مهمتر لاشخوران بسوی زمین بال و پر می گشود و اردک وار پیش می آمد تا دل را از دستان دراز شدۀ شکافنده بگیرد. آنگاه سپسین پرندۀ رده بالا به پایین پر می گشود تا جگر را بگیرد و بکناری رفته، آنرا بخورد. قلو و روده ها نیز بخش شده، به پرندگان «رده بالا» داده می شدند. آنگاه کالبدشکاف تکه های باریکی از گوشت تن را می برید و به دیگر پرندگان می داد. یکی شان بازمی گشت تا نیمی از مغز و یا شاید یک چشم را بگیرد، و دیگری بال و بر زنان بیابین می آمد تا یک تکه خوشمزه دیگر دریافت دارد. در کوتاه زمانی شگفت، همه اندامها و گوشت کالبد خورده می شد و جز استخوانهای لخت چیز دیگری بر روی تخته سنگ بجانمی ماند. آنگاه خرد کننده این استخوانها

را، چون چوبهای هیمة، به اندازه های درست می شکست و آنها را در سوراخهای تخته سنگ دیگر می تپاند. سپس این تکه استخوانها بکمک سنبه های سنگین خرد و گرد مانند می شدند. پرندگان اینها را هم می خوردند!



این کالبدشکافان مردان بسیار ورزیده ای بودند. آنها بکارشان می بالیدند و برای خرسندی خودشان همه اندامهای مرده را بازدید می کردند تا انگیزه مرگ را دریابند. سالیان دراز آزمایش بدانان توانایی بخشیده بود که این انگیزه را باسانی بسیار دریابند. بدرستی که هیچ بهانه راستینی برای دلبستگی ایشان بدین کار یافت نمی شد؛ آنان تنها بنا بر آیین های دیرینه خود خواستار آشکار کردن «انگیزه جدا شدن روان از گردونه راهبرش» بودند. اگر آن تن زهر خور شده بود - خواسته یا ناخواسته - بزودی آشکار می شد. بی شک بهنگام بررسی کالبدها از دانش سترگ آنان بهره ها بردم و دیری نگذشت که در

کالبد گشایی مردگان بسیار زبردست شدم. سرخرد کن در کنارم می ایستاد و چیزهای شایان نگرش را می نمایاند.

- «این مرد، لامای ارجمند، از نرسیدن خون به دل اش مرده است. ببیند، این سرخرگ را می شکافیم، در اینجا، و - به - آن لخته ای که گردش خون را بند آورده، اینجا است.»

- «اکنون به این زن می رسیم، لامای ارجمند، او سیمای ویژه ای دارد. بایست در اینجا با یک غده بیمار روبرو شویم، آنرا باز می کنیم و خواهیم دید ... آهان، بفرمایید ببینید. اینجا است، چنانکه می بینید در اینجا یک هسته سفت یافت می شود.»

بدین گونه، آموزشهایم پیش می رفت. آن مردان بخود می بالیدند که همه دانش های خود را بمن می آموزند، آنان می دانستند که من بدستور خود درونی ترین کس به بررسی در کنار ایشان سرگرم شده ام. اگر آنجا نبودم و یک بدن بویژه شایان نگرش بدستشان می رسید، آنرا نگه می داشتند تا من خود را برسانم. بدین روش توانستم کالبد سدها مرده را بازدید کنم و برآستی، در سالهای آینده در دانش جراحی از همگنانم پیش تر باشم! اینگونه روش آموزش بسیار بهتر از روشی بود که بنا بر آن دانشجویان رشته پزشکی می بایست کالبد مردگان را در سالن های آموزش کالبدشکافی بیمارستانها و دانشگاهها بین خود بخش کنند. نیک آگاهم که در آنزمان از «کالبد گشاییان خودمان» بسا بیشتر کالبدشناسی آموختم تا از یک آموزشگاه پزشکی پردم و دستگاه در سالهای آینده! هدر تبت نمی توانستیم بدن مردگان را ب خاک سپاریم

۱ - بنا بر کتاب «پزشکی از لهاسا» نویسنده در چین آموزش دانشگاهی می بیند.

از آنجا که این سرزمین خاک سنگی داشت و پوشش خاکی زمین نازک بود، این کار بسختی انجام پذیر بود. همچنین، سوزاندن مردگان هزینه گرانی برمی داشت زیرا چوب در تبت کمیاب بود و برای سوزاندن مردگان بایست از کشور هندوستان تیرهای چوبی فرامی آوردیم؛ این تیرها باید برپشت یا کها از راههای کوهستانی بدستمان می رسیدند و بهای چنین کاری سر به آسمان می زد. سپردن مردگان به آنها نیز روا نبود، چه انداختن بدنهای مرده بدرون نهرها و رودخانه های مایه آلوده شدن آنها را آشامیدنی می گردید. بنابراین، آشکار می شود که ما برای رهایی از کالبد مردگان چاره ای جز بهره گیری از هوا نداشتیم و در این روش چنانکه گفته شد، پرندگان گوشت و استخوان بدنهای را می خوردند. این روش تنها از دو سو با روش باختریان ناهمگونیدارد: نخست آنکه آنها بدن را بخاک می سپارند و جای پرندگان را به کرمها می دهند؛ و دوم اینکه در جهان آنان دانش انگیزه مرگ نیز همراه تن بخاک سپرده می شود و هیچکس نمی داند که آیا انگیزه شناخته شده برای مرگ درست بوده یا نه. لیک، کالبدشکافان ما آشکار می کنند که مرده از چه مرده است!

جز لاماهای برجسته که باز آمده های پیشین هستند، در تبت همه مردم بدین روش «رها می شوند». بدن لاماهای نامبرده اندوده^{۶۷} گشته، در جعبه های پیش شیشه ای، درجایی که از درون پرستشگاه دیده شوند، گذارده می شود، یا آنکه پس از دارو به زر اندوده می گردد. شیوه زراندود گری ما خواستاران بسیار داشت. برخی از آمریکاییانی که نوشته هایم در این باره را خوانده اند، نمی توانند باور کنند که ما برآستی زربکار می بردیم، آنها می گویند که اینکار فراسوی «زبردستی حتی یک آمریکایی» می باشد! بله

همین گونه است، ما چیزها را کارخانه ای درست نمی کردیم و چون هنرمندان بر روی تک تک آنها کار انجام می دادیم. بله ما در تبت نمی توانیم زمان سنجی بسازیم و آنرا بهای یک دلار بفروش رسانیم، بجایش می توانیم بدنهای را زراندود کنیم.

روزی شامگهان، بنزد رهرو بزرگ فراخوانده شدم. او گفت: «چیزی نمانده که یک بازآمده پیشین بدنش را بجا گذارد. او اکنون در پرچین رز است. از تو می خواهم که به آنجا روی و باروش «پایندگی بخشیدن به بدن پاکان» آشنا شوی.»

پس، باردیگر ناچار شدم با دشواریهای زین و گردش به سیرا روبرو شوم. در آن لاماکده به سرای یک رهرو بزرگ پیر راهنمایی شدم. رنگهای درخشندگی او در آستانه خاموش شدن بودند؛ دیری نپایید که بدنش را وا گذاشت و به جهان دیگر شتافت. از آنجا که او رهروی بزرگ و مردی زبردست بود، نیازی نداشت که راه «باردو» نشان داده شود. همچنین، نیازی نبود که چون همیشه ۳ روز درنگ کنیم. تنها یکشب بدن وی را نیلوفرانه نشانیدیم، آنشب لاماهای سرگرم مرگ نگری خود شدند.

بامدادان، بهنگام نخستین پرتوهای روز، در دسته ای سنگین، راهی ساختمان بزرگ لاماکده شدیم؛ بدرون پرستشگاه رقتیم و از میان دری کم بکار رفته، به راهروهای پنهانی زیرپایمان سرازیر شدیم. دو لاما پیشاپیش من بدن را بر روی یک تخت روان می بردند. بدن هنوز به پیکر نیلوفران بود. از پشت سرم آوای ژرف سرودخوانی رهروان و، در زمانهای خاموشی آنان، آوای لرزان زنگی سیمین بگوش می رسید. بر روی ردهای سرخ مان ترمه های زرد رنگمان را بتن داشتیم. سایه هایمان، دگرسان و گزاف گشته از فروغ کره سوزها و

فروزانه‌های روشندان، با زمینه‌های سوسوزنده، بر روی دیوارها پیچ و تاب می‌خورند.

پایین رفتیم و به جاهای پنهانی پا نهادیم. سرانجام، نزدیک به ۱۵ تا ۱۸ متر فروتر از زمین هم کف ساختمان، به یک در سنگی مهر و موم شده رسیدیم. بدرون رفتیم؛ گویی به یخچال پای نهاده بودیم. رهروان، با نگرش، بدن را پایین نهاده رفتند. اکنون تنها من و ۳ رهرو دیگر آنجا بودیم. سدها کمره سوز روشن کردیم و یک روشنایی تند و زننده زردرنگ پدید آوردیم. اکنون بدن از جامه‌هایشان لخت گردید و با نگرش شسته شد. اندرون آن از راه سوراخهای تن بیرون آورده شد و در تنگ‌هایی جای گرفت که با نگرش بسیار مهر و موم گشتند. درون بدن سراسر شسته و خشک گردید و لاک ویژه‌ای بمیان آن ریخته شد. این لاک پوسته‌ای سخت درون بدن پدید می‌آورد تا آنکه نمای بیرونی تن همچو زمان زندگی باشد. پس از خشک و سخت شدن آن لاک، سوراخ درونی تن با نگرش بسیار، آنچنانکه نمای بدن آسیب نبیند، لایه‌گذاری و انباشته شد. آنگاه لاک بیشتری بدرون ریختند تا لایه‌ها پر شوند و، پس از خشک شدن، اندرون یکپارچه‌ای به تن ببخشند. سپس رویه بدن را با آن لاک اندودند و درنگ کردند تا خشک شود. آنگاه بر رویه سخت شده بدن «آمیزه‌ای پوست گون» افزوده شد تا آنکه لایه‌های نازک و پوسته مانند ابریشم که هم اکنون روی آن چسبانده می‌شدند، در آینده بدون آسیب رساندن یا بدن کنده شوند. سرانجام لایه‌گذاری ابریشم پس شمرده شد. لاک بیشتری (از گونه‌ای دیگر) بروی تن ریخته شد. و اینک بدن آماده پذیرش دیگر کارها بود. در درازای یک روز و یک شب، بدن بی جنبش ماند تا خوب خشک شود. پس از یک شبانه روز به آن سرا برگشتیم و بدن را سخت

و یکپارچه و نشسته به پیکر نیلوفران یافتیم. آنرا گروهی به سرای دیگری که در پایین بود بردیم. این سرا یک کوره بود و آنرا بگونه‌ای ساخته بودند که زبانه‌ها و گرمای درون آن بتواند به بیرون دیواره‌های آن گردش کند و بدینسان، دمایی بالا و یکنواخت پدید آید. کف سرا به لایه کلفتی از گردی ویژه پوشیده شده بود. کالبد را آنجا، در میانه کوره گذاردیم. در آن پایین پایین، راهبها از چندی پیش دست بکار آماده کردن و افروختن آتش‌ها شده بودند. با نگرش، آن سرا را سخت با آمیزه‌ای از گیاهان و سنگهای کانی و نمک ویژه‌ای که از یکی از سرزمین‌های تبت بدست می‌آمد انباشتیم. آنگاه، پس از پرشدن سرا از کف تا اشکوب، پشت سرهم از راهرو بیرون رفتیم و در سرا بسته و با مهر ویژه لاماکده مهر و موم گردید. دستور روشن کردن کوره داده شد و بزودی با پخش شدن زبانه‌های آتش، آوای ترق ترق چوب و جزوز سوختن کمره بگوش رسید. هنگامی که کوره خوب برافروخته می‌شد، راهبان آن پایین بار دیگر سوزاندن تپاله پاک و کره خراب شده را در پیش می‌گرفتند. یک هفته پر، آتش در آن پایین توفید و ابرهایی از هوای داغ بدرون دیوارهای میان تهی سرای زرانود گری فرستاد. در پایان روز هفتم دیگر به سوخت کورده افزوده نشد. اندک‌اندک زبانه‌ها رو به کاهش رفته، سوسوزان خاموش شدند. دیواره‌های سنگی سنگین غرغر کردند و بهنگام سرد شدن، ناله سردادند. بار دیگر راهرو چندان خنک شد که توانستیم بدرون آن رویم. ۳ روز چشم داشتیم تا دمایی سرا عادی شود؛ در درازای این زمان همه کارها خوابید. در روز یازدهم از زمان مهر و موم، مهر بزرگ شکسته شد و در با فشار باز گردید. گروههای کمکی راهبان با دستهایشان آمیزه سفت شده را خراشیدند. هیچ ابزاری

بکار برده نشد تا مبادا بدن آسیب ببیند. راهبان تا دو روز به اینکار پرداختند و آمیزه شکننده نمک را بکمک دستهایشان خرد کردند. سرانجام سرا از هر چیز تهی شد. از هر چیز مگر بدن پوشیده ای که هنوز همانگونه در میانه سرا به پیکر نیلوفران بر جای بود. آنرا با نگرش از جای بلند کرده، به سربایی دیگر بردیم تا بتوانیم در زیر فروغ کره سوزها بهتر ببینیم.

اکنون روکش های ابریشمی یکی پس از دیگری کنده شدند تا آنکه تنها تن لخت بجاماند. بدن سرا پا خوب پایدار شده بود. اگر رنگ آن کمی تیره نمی بود چون مردی خفته می نمود؛ مردی که شاید هر زمان بیدار می شد. از نمای بدن زندگی می بارید و در آن هیچ چروکی نبود. تن بار دیگر لاک اندود شد و اینک زرگران کار را بدست گرفتند. اینان استادانی بی همتا بودند. مردانی هنرمند، مردانی که می توانستند تن مردگان را زرا ندود کنند. آنان با آرامی دست بکار شدند و بزودی لایه هایی از نرم و نازک ترین زرهای یکی پس از دیگری بروی هم آمدند. زر در بیرون از تبت به اندازه یک بخت خوب ارزش داشت، اما در اینجا تنها در پایه یک فلز پاک ارزش گذاری می شد، فلزی که تباهی ناپذیر بود و از اینرو نماد چگونگی نهایی روان آدمی بشمار می رفت. کاهنان زرگر با بیشترین نگرش کار می کردند و کوچکترین خرده کاری ها را می پاییدند تا بتوانند پس از پایان یافتن کارشان، بگواه چیره دستی شان، پیکره بی کم و کاستی از زر بجای گذارند که چون زندگان باشد و در آن هر خط و چین خوردگی بدن دوباره سازی گردیده باشد. اکنون بدن که از زر سنگین شده بود، به «تالار باز آمدگان»^{۶۸} برده شد و چون آنهای دیگر که آنجا بودند، بر روی تختی زرین جای گرفت. اینجا در تالار، پیکره هایی بچشم

می خورد که به زمانهای بسیار بسیار دور برمی گشتند. نشسته در رده ها، همچون داوران سنگینی که با چشمان نیمه باز سرگرم دیدن سست منشی و درماندگی زادمان امروزی بشر می باشند. در اینجا با هستگی سخن می گفتیم و با نگرش گام برمی داشتیم تا که انگار آرامش مردگان زنده را برهم نزنیم. من بویژه فریفته یکی از بدنهای شدم. نیرویی شگرف مرا بسوی آن من کشید. چنان می نمود که گویی با لبخندی همه چیزدان بر من خیره شده است. درست در همین زمان دستی آرام بر پشتم فرود آمد و من کم و بیش از ترس وارفتم.

«این پیکر از آن تو بود، لبسانگ، در نمود پیشینت، می دانستیم که تو آنرا بازمی شناسی!»
راهنمای مرا به سوی پیکره دیگری رهنمون کرد و گفت: «و این من بودم.»

با هستگی، ولی هردو اندیشناک، از تالار بیرون خزیدیم و در آن پشت سرمان مهر و موم شد.

پس از آن بارها توانستم بدان تالار روم و پیکره های زرپوش را بررسی کنم. گاه تنها به آنجا می رفتم و در کنار آن پیکره ها به اندیشه فرو می شدم. سرگذشت یکایک ایشان در پای شان نوشته شده بود؛ آنها را با مهری سوزان بررسی کردم. در اینجا سرگذشت و تاریخ زندگی راهنمای کنونی ام، لامامینگ یاردنداپ، نوشته شده بود؛ کارهایی که او در گذشته انجام داده بود، فشرده ای از منش های ویژه و توانایی هایش، سرفرازی ها و بزرگی هایی که بوی بخشیده شده بود، و نیز چگونگی در گذشتش.

همچنین، در اینجا به سرگذشت زندگی خودم برخوردم و آنرا نیز با بیشترین نگرش بررسی کردم. ۹۸ پیکر زرینه، در این تالار، در این

سرای پنهان که در دل سنگ کنده شده بود و دری خوب پنهان شده داشت، برجای نشسته بودند. تاریخچه تبت پیش رویم بود (و یا من چنین می‌پنداشتم)، پیشینه‌ترین تاریخ تبت بنا بود در آینده بمن نشان داده شود.



بخش هفدهم واپسین گام آشناسازی

پس از آنکه در لاما کده‌های گوناگون نزدیک به ۶-۷ بار شیوه دارواندودی بدن را دیدم، بنزد رهرو بزرگ چاک پوری فراخوانده شدم. او گفت: «دوست من، بدستور خود گرامی‌ترین کس در پایه یک رهرو بزرگ پذیرفته شده‌ای، ولی همچنانکه درخواست کرده‌ای، می‌توانی - چون مینگ‌داردنداپ - همچنان بنام لاما خوانده شوی. من تنها پیغام گرامی‌ترین کس را بتو می‌دهم.»

این گونه بود که در پایه یک باز آمده^{۷۰} باز شناخته، بار دیگر به پایه‌ای دست یافتم که نزدیک به ۶۰ سال پیش با آن از زمین رخت بر بسته بودم. چرخ زندگی یک دور پر چرخیده بود.

چندی پس از آن یک لامای سالخورده به سرایم آمد و گفت که اکنون باید پذیرای «آیین مرگ کوچک» شوم: «زیرا، پسر من، تا هنگامی که از دروازه مرگ گذر نکرده و بازنگشته باشی، نخواهی

توانست بد رستی بدانی که مرگی در کار نیست. بررسی هایت بهنگام گردش های اختری، تو را بسیار پیش برده اند. اینکار تو را بسیار پیشتر می برد، به فراسوی کرانه های زندگی، و به میان گذشته کشورمان.

آموزه های آماده سازی بسیار دشوار و دیرپای بودند. تا ۳ ماه یک زندگی سخت کنترل شده را در پیش گرفتم. جیره های ویژه ای از گیاهانی که مزه ای هراسناک داشتند، به خوراک روزانه ام بدمزگی بخشیدند. ناچار شدم سوگند خورم که اندیشه هایم را تنها «بر آن چیزهایی که پاک و مقدس اند» نگه دارم؛ انگار آدم در یک لاماکده چاره دیگری هم می تواند داشته باشد! حتی از تسامپا و چای نیز باید کمتر بهره می گرفتم. پرهیزی جانکاه، فرمانبرداری خشک، و ساعات بسیار بسیار دراز در خود فرو رویم.

سرانجام پس از ۳ ماه، اخترینان گفتند که زمان خجسته فرارسیده است و اکنون نشانه ها نیک اند. ۲۴ ساعت روزه گرفتم؛ تا آنکه سرانجام خود را چون دهلی میان تهی یافتم. آنگاه به پایین آن پله های نهان و گذرهای بسیار پایین بوتولا رهنمون شدم. بسیار پایین رفتیم؛ در دستانم هیچ نبود، فروزانه های روشن را دیگران بدست داشتند. از راهروهای آشنا گذشته، سرانجام به پایان گذرگاه رسیدیم. در آنجا با سنگی یکپارچه روبرو شدیم که با نزدیک شدنمان به کنار چرخانده شد. آنگاه به راه دیگری برخوردیم، راهی تیره و کم پهنا با بوی هوای کهنه، چاشنی ها و داربوی ها. چند متر جلوتر، دری سنگین و زرانودود راهمان را بند آورد که بزودی با فریادهای پرخاشگرانه راهبان زور ورز که گویی بمیان گسترده ای پهناور بازمی تافت، آهسته گشوده شد. در اینجا فروزانه ها خاموش شدند و کره سوزها جان گرفتند. بسوی

پرستشگاهی پنهان که در روزگاران بسیار دور گذشته از کنش های آتشفشانی در دل سنگ یکپارچه فرا آمده بود پیش رفتیم. این راهروها و گذرگاهها زمانی گدازه های آتشفشانی را به دهانه خروشان آتشفشان رسانده بودند. اکنون انسانهای ناتوان این راه را لگدمال می کردند و می پنداشتند خدایانند. ولی در اینجا، در این «پرستشگاه دانایی نهانی»، بایست تنها بر کارمان اندیشه کردیم.

چند رهرو بزرگ مرا به درون راهنمایی کردند. دیگر همراهان گروه لامایی مان چون یادمانده های گم شونده یک پندار، در دل تاریک گم شده بودند. ۳ رهرو بزرگ با من بودند، رهروانی سالخورده که بار سالیان دراز زندگی بر پشت سرشان سنگینی می کرد و اکنون بشادی چشم به فرارسیدن زمانی داشتند که به پهنه های آسمانی فراخوانده می شدند. ۳ مرد کهنسال، شاید بزرگترین دانایان فراسپهر، آماده بودند مرا با واپسین گام جانگداز آشناسازی روبرو گردانند. هر یک از ایشان در دست راست خود یک کره سوز و در دست چپ، داربوی شاخه ای کلفت و پردود داشت. در اینجا سرما بسیار سخت بود، گویی از آن این زمین نبود. همه چیز ژرف در خموشی فرو رفته بود؛ گهگاه آواهای آهسته ای بگوش می رسید که تنها خموشی را تیزتر می کرد. چکمه های نمدی مان هیچ آوایی پدید نمی آوردند؛ شاید ما روانهایی بودیم که پیش می لغزیدیم. از ردهای زعفرانی رنگ و زربفت رهروان بزرگ آوای خش خش آهسته ای بگوش می رسید. هراسان در سراسر بدنم احساس سوزش و تکان خوردن کردم. دستهایم درخشیدن گرفتند، انگار درخشندگی تازه ای بدانان افزوده شده بود. دیدم که رهروان بزرگ نیز می درخشند. هوای آنجا بسیار بسیار خشک بود و از اینرو از جنبش مالشی پارچه ردهایمان بارالکتریکی ایستا پدید

آمده بود. یکی از رهروان بزرگ، میله کوتاه زرینی بمن داد و با هستگی گفت: «این را به دست چپ گیر و هنگام راه رفتن، در درازای راهروها، به دیوار بکش تا آسوده شوی». این کار را کردم و بیدرنگ الکتریسته انباشته در بدنم که اکنون راه گریز یافته بود، بسختی، از نوک چکه هایم بیرون جست. از آن پس، راه رفتن بی درد بود.

کره سوزها یکی پس از دیگری بدست دستهایی نادیدنی روشن شدند و سوسویشان جان گرفت. هنگامی که قروغ زردرنگ و پریچ و تاب آنجا افزایش یافت، پیکره های غول آسایی دیدم که پوشیده از زر بودند و برخی تا نیمه در زیر گوهرهای ناسفته فرو رفته بودند. سایه یک بودا از آن تیرگی پدیدار شد؛ چندان سترگ بود که روشنایی از کمرش فراتر نمی رفت. تندیس های دیگر بتیرگی نمایان شدند: نگاره هایی از اهریمنان، نمادهایی از خواهش تن، و نمادهای گوناگون آزمایشهای جانفرسایی که آدمی پیش از شناخت خویشتن خویش باید بگذراند.

به دیواری رسیدیم که بر رویش یک چرخ زنده گی ۵-۴ متری نگاشته شده بود. در آن روشنایی لرزان گویی این چرخ می گردید و پندار را به چرخ زدن وامی داشت. همچنان پیش رفتیم، تا آنجا که بخود گفتم بی شک خرسنگها ما راه خود فروداده اند. رهرو بزرگ راهتما ناپدید شد: آنچه را که سایه ای سیاه پنداشته بودم، دری بود نیک پنهان شده. و آن دروازه راه دیگری بود که پائین تر و باز هم پایین تر می رفت؛ راهی باریک، سراشیب و پریچ و خم که در آن گویی پرتوهای کم قروغ کره سوزهای رهروان بزرگ تنها بر سیاهی تاریکی می افزود. کورمالان و گاه لغزش خوران، همچنان از راه بندها گذشتیم

و پیش رفتیم. هوا سنگین و جانفرسا بود و من می اندیشیدم که انگار همه سنگینی زمین را بردوش دارم. گویی در راه رسیدن به هسته جهان بودیم. از واپسین پیچ آن گذرگاه شکنجه آور گذشتیم و آنگاه دیده بر یک غار گشودیم؛ غاری سنگی که از زر می درخشید. اینجا رگه ای از زر به چشم می خورد و آنجا رگه ای از سنگ. در آن بالا، در آن فرازنای بسیار بلند بالا سرمان، زر چون ستارگان در شبی تاریک، پرتو می افشاند و ریزه هایش روشنایی کم سوی چراغهای ما را باز می تاباندند.

در میانه غار یک خانه سیاه درخشان جای داشت، خانه ای که گویی از آبنوس درخشان ساخته شده بود. نشانه های نمادین شگفتی از این سو تا آنسوی غار کشیده شده بودند و نیز نمودارهایی چون آنها که در گذشته بر دیوارهای دالان دریاچه دیده بودم. بسوی خانه پیش رفتیم و از دیوار پهن و بلند آن گذشتیم. در آنجا ۳ تابوت سیاه جای داشت که بگونه ای شگفت نشانه گذاری شده و پرنگار بودند. درپوشی بر آنان نبود. به درون تابوتها دیده انداختم و از دیدن اندرون آنها نفسم بند آمد و ناگهان احساس سستی کردم.

رهرو بزرگ راهتما گفت: «پسرم، به اینجا خوب بنگر، اینان پیش از سر بر آوردن کوهها، خدایان سرزمین ما بودند. آنان در زمانی که دریاها کناره های سرزمین مان را می شستند و آنگاه که ستارگان دیگری در آسمان بالای سرمان بودند، بر کشور ما گام می نهادند. خوب نگاه کن، زیرا جز پذیرفته شدگان آیین ما هیچکس اینجا را ندیده است.»

بار دیگر به آنها نگریستم، شیفته شان شدم و بزرگی شان را ستودم. ۳ پیکره زرینه، لخت در برابرمان بودند. دو تن مرد و یک تن زن. همه

خطوط و نشانه‌های بدن آنها بی‌کم و کاست بازسازی شده بودند، اما اندازه آنها! زن همچنانکه دراز کشیده بود؛ نزدیک به ۳ متر درازا داشت، و از بین آن دو مرد آنکه بزرگتر بود، کمتر از ۴/۵ متر نبود. سر آنها بزرگ و بالای آن کمی مخروطی بود. آرواره‌ها باریک و دهانها کوچک و لب نازک بودند. بینی‌شان دراز و نازک بود، و چشمها راست و به ژرفی فرو رفته بودند. نه، اینها پیکره مردگان نبودند، گویی از آن خفتگان بودند. بآرامی پیش رفتیم و بآهستگی گفتگو کردیم! گویی می‌ترسیدیم آنها بیدار شوند. به درپوش یکی از تابوتها که به کناری بود، نگریستم: بر آن نموداری از آسمان نگاشته شده بود. اما ستارگان چه شگفت می‌نمودند. بررسی‌هایم در زمینه اخترشناسی مرا بخوبی با ستارگان شب آشنا ساخته بود، ولی این یکی بسیار بسیار دگر گونه بود.

رهر و بزرگتر رو بمن گرداند و گفت: «تو در آستانه آشناسدن باراهای ما هستی، تا آنکه گذشته را بینی و آینده را دریابی. فشاری که درمی‌یابی بسیار گران خواهد بود. بسیاری از پذیرفته شدگان تاب آنرا نمی‌آورند و می‌میرند؛ بسی نیز از آن درمی‌مانند. اما هیچکس نمی‌تواند از اینجا زنده بیرون رود، مگر آنکه این آزمون را گذرانده باشد. آیا آماده هستی و بدین کار گردن می‌دهی؟»

پاسخ آری دادم. آنها مرا بسوی تخته سنگی که میان دو تابوت جای داشت راهنمایی کردند. در اینجا بدستور آنان به پیکر نیلوفران در آمدم، با پاهایی ناشده، ستون مهره‌هایی راست، و کف دستایی رو به بالا.

۴ شاخه داربوی روشن گردید، یکی برای هریک از تابوتها و یکی برای تخته سنگ من. رهر و بزرگ هر کدام یک کره سوز برداشتند و

پشت سرهم بیرون رفتند. با بسته شدن دیوار سنگین سیاه رنگ، در کنار آن کالبدهای بی جان زمان زده تنها ماندم. دیری نگذشت که بر روی تخته سنگ خود به اندیشه فرو رفتم. آن کره سوزی که کنارم بود، تف کرد و خاموش شد. فتیله اش دمی چند بسرخی دود کرد و سوخت و بوی پارچه سوزان شنیده شد. سپس، حتی آن روشنایی اندک نیز جان داد و خاموش شد.

آغاز به انجام دم و بازدم ویژه‌ای که در درازای سالها آموزش دیده بودم کردم. تاریکی و خموشی گران بودند. براستی این خاموشی گور بود.

از همه روی ناگهانی، بدنم سخت و چون سنگ شد. اندام لخت و بسر دی یخ گردید. در خود می‌یافتم که در حال مردنم: مردن در این آرامگاه باستانی که بیش از ۱۲۰ متر دور از فروغ خورشید بود، در درون از لرزه‌ای ناگهانی تکان خوردم و احساسی از یک خش خش و غرغر ناشنیدنی- چون آوای تکه چرم کهنه‌ای که تا می‌شود- مرا در خود فرو برد. اندک اندک آرامگاه از فروغی برنگ آبی پریده، چونان روشنایی مهتاب بر گذرگاهی کوهستانی، آکنده شد. احساس گونه‌ای نوسان و یک افت و برخاست بمن دست داد. دمی توانستم در پندار خود ببینم که باز درون یک بادبادک هستم و ته ریسمان بالا و پایین می‌جهم. آنگاه هوشیاری ام باز گشت و دریافتم که بالای تن خاکی ام شناور هستم. در پی آن هوشیاری، جنبش آمد. همچون پفی از دود، پیش رانده شدم؛ گویی دستخوش بادی در نیافتنی بودم. بالای سرم تابشی دیدم؛ تابشی چون فروغ یک کاسه زرین. از میانه تنم یک بند آبی سیمین آویخته بود. این بند از زندگی می‌تپید و با نیروی زیست می‌درخشید.

بر بدن به پشت خوابیده خود دیده فروافکندم و آن را چون کالبدی میان کالبدها، آرمیده یافتم. اندک اندک بر من آشکار شد که بین بدن من و تن آن پیکره های غول آسا دو گونگی های کوچکی هست. به خودبینی تهی مغزانه بشر امروزی اندیشیدم و در شگفت شدم که چگونه ماده گرایان می توانند هستی این پیکره های گزاف را برشمارند. اندیشیدم که ... اما ناگهان دریافتم که چیزی اندیشه ام را آزار می دهد. گویی دیگر تنها نبودم. آوای گفتگوهای بگوشم رسید، پاره ای اندیشه های بزبان نیامده. در دیدگان پندارم نگاره هایی پراکنده درخشیدن گرفتند. گویی در آن دوردستها کسی سرگرم نواختن یک زنگ بزرگ ژرف آهنگ بود. این آوا بمن نزدیکتر و نزدیکتر شد؛ تا آنکه سرانجام چنین نمود که در سرم می ترکد. در اینزمان سرشک گونه هایی از پرتوهای رنگین و درخشش هایی با رنگ مایه های ناشناخته دیدم. کالبد اختری ام بالا و پایین می رفت و چون برگی در تند باد زمستانی، این سو و آن سو رانده می شد. رگبار تندی از لکه های سرخ آتشین درد بر سراسر خود آگاهیم باریدن گرفت. خود را تنها و بی کس یافتم، چون کودکی آواره و بی خانمان در جهانی که بزودی درهم فرومی ریزد. مهی سیاه بر من فرود آمد و، با آن، آرامشی یافتم که از این جهان نبود.

سیاهی یکدستی که دربرم گرفته بود، با آرامی درهم پیچیده شد. از جایی آوای خروش دریا و جنبش خرده سنگها در زیر خیزابه ها بگوش می رسید. توانستم بوی هوای انباشته از نمک و بوی تندخزه های دریایی را بشنوم. چشم اندازی دیدم که برایم آشنا بود: برشهای گرم کنار دریا تن آسانی می کردم. در این زمان برپشتم چرخیدم و به بالا به درختان نخل چشم دوختم. دریا؟ درختان نخل؟ ولی من که هرگز دریا

را ندیده بودم، حتی نام درخت نخل هم بگوشم نخورده بود! از بیشه زاری نزدیک، آوای خنده بگوش می رسید، آوایی که با بچشم آمدن گروهی شاد از مردم آفتاب سوخته، اندک اندک بلندتر شد. غولها! همگی آنها. پایین نگرستم و دیدم که من نیز یک «غول» هستم. از اندیشه اختری ام گذشت که: در روزگاران بشمارد در نیامدنی گذشته، کره زمین در سویی دیگر، و نزدیکتر به خورشید گردش می کرد. روزها کوتاهتر و گرمتر بودند. تمدن های بزرگ برخاستند، و انسان در آنزمان بیش از امروز می دانست. از فضاها دور دست، سیاره سرگردانی بسوی زمین آمد و گوشه اش بزمین برخورد. زمین، چرخش خوران، از مدارش بیرون رانده شد و آغاز به گردیدن در سویی دیگر کرد. بادهای برخاستند و چهره آبها را دگرگون کردند. آبها نیز در پی دگرگون شدن نیروهای کشنده، به خشکی ها رو آوردند. و آنگاه توفانها پدید آمدند، توفانهای جهانی. زمین لرزه ها جهان را لرزاندند. خشکیها برخی بزیار آبها فرورفتند و برخی دیگر از آبها سربر آوردند. سرزمین گرم و دلنشین تبت از چهره یک پاتوغ کنار دریا درآمد و به نزدیکی ۳۶۰۰ متری فراز دریا پرتاب شد. در گوشه و کنار خشکیها کوههای نیرومندی پدیدار شدند که از سینه شان گدازه های دود آلود برمی خاست. در سرزمین های دور دست و بلند تبت رویه زمین شکاف برداشت و گیاهان و جانوران روزگاری که از دست رفته بود، در آنها زندگی و بالش خود را دنبال کردند. چیزهایی که دیدم، بسیار بسیار بیشتر از آنند که در این نوشتار آورده شوند، و برخی از پرده های «رازینی اختری» ام بس پاکتر و درونی تر از آنند که به گفته آیند.

چندی پس از آن دریافتم که چشم اندازها ناپدید و تاریک

می کردند. اندک اندک آگاهی ام را، چه اختری و چه مادی، از دست دادم. سپس، با نا آسودگی، دریافتم که سردم، سرد از خوابیدن بر روی تخته سنگی در دل تاریکی یخچال گون یک گور. انگشتان جستجوگر اندیشه، مغزم را کاویدند، «بله، او بسوی ما باز گشته است، هم اکنون می آییم!» دقایقی چند سپری شد و آنگاه فروغی کم سوی نزدیک آمد. کره سوزها، آن ۳ رهرو بزرگ سالخورده.

- «کارت خوب بوده است، پسر. ۳ روز است که اینجا هستی. اکنون دیده ای و مرده ای و زیسته ای.»

همچنانکه از گرسنگی و ناتوانی این پا و آن پا می شدم، با بدنی خشک شده، بروی پاهایم برخاستم. از آن دخمه هرگز فراموش نشدنی بیرون آمدم و راه آن راهروهای بسیار بسیار سرد را درپیش گرفتم. گرسنگی توان از کفم ربوده بود و دیده ها و آزموده هایم مرا از پای در آورده بودند. تا آنجا که جا داشتم، خوردم و نوشیدم. آن شب هنگامی که برای خفتن در بسترم آرمیدم، می دانستم که بزودی همچنانکه پیشگویی شده بود، ناچارم تبت را پشت سرنهم و با سرزمین بیگانگان رخت بربندم.



بخش هیجدهم خدانگهدار تبت!

چند روز پس از آن، هنگامی که من و راهنمایم کنار «رودخانه شادمانی» نشسته بودیم، مردی تاخت کنان بمانزدیک شد. چشمش بسوی ما افتاد و لامامینگ یاردنداپ را بجا آورد. پیش پایمان چنان تند از شتاب اسبش کاست که گردبادی از خاک بهوا برخاست.

- «از سوی درونی ترین کس پیغامی آورده ام، برای لامالسانگ رامپا.»

از میان ردایش آن بسته دراز و آشنا را که در شال ابریشمی درود پیچیده شده بود، بیرون کشید. با کرنشی ۳ گامه آنرا بدستم داد، روگرداند، سوار اسبش شد و، تاخت کنان، ما را پشت سر گذاشت.

اینک دلهره ام بسیار بسیار کمتر بود. رخدادهای زیر پوتولا بمن خویش استامی [اعتماد به نفس] بخشیده بودند. نامه را گشودم و پیش از آنکه آنرا بدست راهنمایم - و دوستم - بدهم، خواندم.

- «بایست بامداد فردا به پردیس جواهر، بنزد گرامی ترین کس بروم. شما هم می بایست بیایید.»

- «روا نیست آدم در باره چیزهایی که پشتیبان گرامی می خواهد بگوید، گمان بزند، لبسانگ. اما گمان می کنم که تو بزودی از اینجا بسوی چین خواهی پست و من، همچنانکه بتو گفته ام، بزودی به پهنه های آسمانی بازخواهم گشت. بیا از امروز و اندک زمانی که برایمان مانده، بیشترین بهره ها را ببریم.»

در بامداد گام بر راه آشنای پردیس جواهر نهادم؛ از تپه مان سراریز شدم، سراسر راه را در نوشتم و به دروازه بزرگ اندر شدم. لامامینگ یاردنداپ کنارم بود. هر دو مان در این اندیشه بودیم که شاید این واپسین باری باشد که ما با هم این گردش را انجام می دهیم. شاید این اندیشه از چهره ام بازتابه بود، زیرا هنگامی که دالایی لاما را تنها دیدار کردم او گفت: «جداشدن و درپیش گرفتن راههای تازه در زندگی همیشه سخت است و آدمی از اندک زمانی که برایش مانده دل نمی کند. من نیز زمانی در اینجا در این چادر بزرگ ساعتها بخود فرو رفتم، نمی دانستم آیا هنگامی که بر کشورم دست می یابند، بهتر است از اینجا بروم یا بمانم. هر دو راه برایم دردناک بود. راه تو یگراست به پیش است، لبسانگ، و این راهی نیست که برای همه ساده باشد. خویشاوندان، دوستان، میهن - همه بایست پشت سر گذاشته شوند. راهی که در پیش داری، همچنانکه بتو گفته شده، راه سخت روزی، شکنجه، سرخوردگی و باورنشدن است. اینها همه ناخوشایندند. راههای بیگانگان شگفت است و همچنانکه ترا گفته ام، آنها تنها چیزی را باور می کنند که خودشان بتوانند انجام دهند، تنها آن چیزی را که می تواند در آزمایشگاههای آنان آزمایش بشود. آنان بزرگترین

دانش را، دانش خود برتر آدمی را، دست نخورده رها کرده اند. راه تو این است، همان که تو خود پیش از آمدن به این جهان برگزیده ای. چنان کارها را برات سامان داده ام که بتوانی ۵ روز دیگر از اینجا رخت چین ببندی.» ۵ روز! «۵ روز.» من چشم به ۵ هفته داشتم. هنگامی که با راهنمایم از کوه - خانه خود بالا می رفتم، هیچیک سخن نگفتم، تا آنکه بار دیگر به پیرامون دیوارهای پرستشگاه رسیدیم. او گفت: «تو باید بدیدار پدرومادرت بروی، لبسانگ. پیام بری نزدشان خواهم فرستاد.»

پدرومادر! لامامینگ یاردنداپ خود برایم بیش از یک پدرومادر بود. و او بزودی پیش از آنکه من می توانستم پس از گذشت چند سال باردیگر به تبت بازگردم، زندگی اش را از دست می داد. در آن زمان همه آنچه را که از وی می دیدم، همانا پیکره زربوشت می بود در تالار بازآمدگان - همچون ردای کهنه و دورانداخته ای که دیگر بکار پوشنده اش نمی آید.

۵ روز! روزهایی شلوغ. از موزه پوتولا برایم یک دست جامه باختری آورده شد تا آنها را بتن بیازمایم. نه از آنرو که بنا بود در چین آنرا بپوشم؛ نه، در آنجا ردای لامایی بیشتر برارنده ام می بود؛ تنها برای آنکه دیگران بتوانند ببینند من در باختر چگونه خواهم نمود. اوه، آن دست جامه! لوله های تنگی از پارچه، پاهایم را درخود فشردند. چندان تنگ که می ترسیدم خم شوم. اکنون می دانستم که چرا باختریان نمی توانند نیلوفرانه بنشینند: جامه های آنان بیش از اندازه تنگ بود. بی شک اندیشیدم که با این لوله های تنگ «زند گیم تباه می شود». پارچه ای سفید بر من پوشاندند و بدور گردنم نوار کلفتی گره زده، آنرا سفت کشیدند، انگار می خواستند خفه ام کنند. روی آن تکه

پارچه کوناه و پینه داری بتم کردند که در پشتش سوراخهایی داشت و بگفته ایشان، باختریان چیزهای خود را در آنها می گذاشتند. بجای آنکه همچون ما از جیب رداها بهره گیرند، اما بدترین پوشیدنی هنوز در پیش بود. آنان یک جفت «دستکش» کلفت و سنگین برپاهایم پوشاندند و آنها را با بندهایی که ته آهنی داشتند؛ سفت کشیدند. گدایانی که در پیرامون راه لینگ خور چار دست و پا بروی زمین راه می رفتند، گاهی دستکش هایی چون اینها را بردستشان می کردند؛ اما آنها به عقلشان می رسید که چکمه های نمادی تبتی را بپا کنند. احساس می کردم که بزودی لنگ خواهم شد و نخواهم توانست به چین بروم. یک کاسه سیاه را نیز وارونه روی سرم گذاشتند و گفتند که اکنون چون یک «جنتلمن سبک بال باختری» جامه پوشیده ام. بله، بایستی هم که سبک بال باشند، زیرا بی شک از ایشان گمان نمی رود که بتوانند با پوشیدن اینگونه جامه ها کاری انجام دهند!

سوم روز بار دیگر به خانه پیشینم رفتم؛ تنها، پای پیاده، چون زمانی که از آن بیرون شده بودم. ولی این بار در پایه یک لاماویک رهرو بزرگ، مادر و پدر، هر دو، برای دیدنم در خانه بودند. این بار یک میهان گرامی بودم. شامگاه آئروز باردیگر به کتابخانه پدر رفتم و نام و پایه خود را در «نامه خانواده» نوشتم. آنگاه بار دیگر رهسپار خانه شدم؛ پیاده، زیرا دیری بود که لاما کده خانه ام شده بود.

دو روز مانده بتندی سپری شد. در شامگاه واپسین روز بار دیگر دالایی لاما را دیدم و از وی خجستگی یافته بدرویش گفتم. دلم از پشت سر گذاشتن وی گرفته بود. دیگر بار که او را می دیدم، همچنانکه هر دو می دانستیم، زمانی بود که او دیگر زنده نبود.

در بامداد، سپیده که می دمید، براه افتادیم؛ بآرامی و میزاری. بار

دیگر آواره بودم، به جاهای بیگانه می رفتم و بایست همه چیز را از نو می آموختم. با رسیدن به گذرگاه بلند کوهستانی، برگشتیم تا واپسین نگاه دیرپای خود را بر شهر پاک لهما سایی کنیم. یکی بادبادک تنها بر فراز بام پوتولا در پرواز بود.



- 16- Ne-Sar
- 17- Khata
- 18- Nechang
- 19- Trine
- 20- ecliptic
- 21- Sesquiquadrate (معادل ۱۳۵ درجه)
- 22- Lha-dre mi cho-nong-chig
- 23- Drebung
- 24- abbot
- 25- Sera
- 26- Yza-mig-dmar Lah-Lu
- 27- Mingyar Dandup
- 28- kan-gyur
- 29- Chela
- 30- Living Incarnations
- 31- Trappa
- 32- Guru
- 33- Body breakers
- 34- Inmost one
- 35- Sera
- 36- Wild Rose fence
- 37- Drebung
- 38- Ganden
- 39- Chorten
- 40- Self
- 41- Shed Gomba
- 42- Trappa
- 43- kan gyur

یادداشت‌ها

- 1- Potola
- 2- Yak, گاوکوهان دارتبی
- 3- Kham
- 4- Police monk
- 5- Tsampa
- 6- Ü
- 7- jo-kang
- 8- Om!Mani Padme Hum!
- 9- Inmost one
- 10- U-Tsang
- 11- Shigatse
- 12- Gartok
- 13- Lho-dzong
- 14- Chakpori
- 15- Disposers of the dead

- 44- Levitation
- 45- astral Projection
- 46- Sabbat
- 47- Logsar
- 48- Days of Supplication
- 49- procession of Holy Dagger
- 50- lent
- 51- orthochromatic
- 52- Fanchromatic
- 53- L.A.Waddell
- 54- Natal Chart
- 55- Initiation
- 56- Trülku
- 57- Previous incarnation
- 58- Bardo Thödol
- 59- Yeti
- 60- Yü
- 61- Kou-lou
- 62- Hêng
- 63- Hu-pei
- 64- Chambala
- 65- Buddhahood
- 66- Ragyab
- 67- embalm
- 68- Hall of Incarnations
- 69- Initiation
- 70- Recognized Incarnation